

پنجره مرتفع

ریموند چندلر

حسن زیادلو



پنجره مرتفع

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

ریموند چندلر

حسن زیادلو

chandler, Raymond

چندلر، ریموند، ۱۸۸۸-۱۹۵۹ م

پنجره مرتفع / ریموند چندلر؛ مترجم حسن زیادلو مترجم. - تهران: هزار
افسان، ۱۳۸۶.

ص.

ISBN 978-964-91746-9-3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

The high window

عنوان اصلی

۱. داستان های آمریکائی - قرن ۲۰ م. زیادلو، حسن، ۱۳۲۳، مترجم.

۸۱۳ / ۵۲

پ ۹ ن ۴ / ۳۵۱۵ PS

۱۳۸۵

م ۸۵-۴۵۱۷۰

کتابخانه ملی ایران

انتشارات هزار افسان

نام کتاب: پنجره مرتفع

نویسنده: رموند چندلر

مترجم: حسن زیادلو

چاپ اول: ۱۳۸۷ - شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه - چاپخانه: افرانگ

ISBN : 978-964-91746-9-3

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۱۷۴۶-۹-۳

تلفن: ۶۶۴۰۸۷۷۶ همراه : ۰۹۳۵۲۱۳۶۵۵۰

مقدمه و معرفی

ریموند چندلر در سال ۱۸۸۸ در شهر شیکاگو از ایالت ایلینوز به دنیا آمد، ولی بیشتر کودکی و جوانی اش را در انگلستان گذرانید. او تحصیلات خود را در دالویچ کالج به پایان رساند و به عنوان روزنامه‌نویس در وست‌مینستر گازت و اسپکتاتور به کار پرداخت. در طول جنگ جهانی اول همراه با نیروی اعزامی از کانادا در جبهه فرانسه خدمت کرد و بعداً به گروه چتربازان سلطنتی منتقل گردید. در سال ۱۹۱۹ به ایالات متحده بازگشت و در کالیفرنیا اقامت کرد و مدیر اجرایی تعدادی شرکت‌های کوچک نفت گردید. در بحران اقتصادی ۱۹۳۲ شغلش را از دست داد و در سن چهل و پنج سالگی دوباره به نوشتن رو آورد. اولین داستان‌هایش را در مجله معروف نقاب سیاه چاپ کرد. او نویسنده پرکاری نبود و در تمام دوران زندگیش شش نول و دو مجموعه داستان کوتاه چاپ کرد. در آخرین سال زندگیش به عنوان رئیس مجمع نویسندگان کتابهای پلیسی آمریکا انتخاب شد و در سال ۱۹۵۹ در کالیفرنیا درگذشت. نول‌های او عبارتند از وداع طولانی، خواهر کوچک، پنجره مرتفع، بانو در دریاچه، خواب بزرگ و بازی.

نکته دیگری که ذکر آن در این مقدمه ضروری به نظر می‌رسد سیاست کلی این دفتر نشر در چاپ و عرضه این مجموعه رمان‌ها می‌باشد.

این دفتر انتشاراتی در نظر دارد به منظور تکمیل مجموعه کتاب‌های علاقمندان به رمان‌های پلیسی مجموعه کاملی از تمامی آثار منتشره از نویسندگان آثار باارزش در طول قرن بیستم میلادی را چاپ و منتشر نماید.

این مجموعه شامل آثاری از نویسندگانی همچون دشیل همت، ریموند چندلر، میکی اسپیلن، الری کوئین، لسلی شارتریس، ژرژ سیمون، ارل استانلی گاردنر و بسیاری دیگر می‌گردد.

این موضوع از آن جهت در این مقدمه یادآوری گردید که ضمن عرضه این نام‌ها و وعده انتشار آن در آینده نسبتاً نزدیک از علاقمندان به این سبک کتاب‌ها درخواست نمایم تا با ارائه نظرات خود نسبت به تشویق این دفتر نشر در چاپ کتاب‌های بعدی اقدام نماید.

با سپاس از نظرات خوانندگان محترم

انتشارات هزارافسان

فصل اول

خانه در خیابان درسدن Dresden در محله اوک نول Oak Knoll در شهر پاسادنا Pasadena قرار داشت. آنجا خانه‌ای بود با زیربنای وسیع و ظاهری عبوس با دیوارهای آجر چینی به سبک بورگوندی و بامی پوشیده از آجرهای سه گوش همراه با تراشه‌هایی از سنگ سفید. پنجره‌های جلو تا پائین پله‌ها ادامه داشت. پنجره‌های طبقات بالا به سبک خانه‌های روستائی بود و تعداد زیادی طرح‌های تقلیدی از روکوکو به صورت سنگ کاری تزئینی در اطراف پنجره‌ها به چشم می‌خورد.

از میان دیوار بیرونی و بوته‌های گل اطرافش یک محوطه نیم هکتاری از چمن زیبا به چشم می‌خورد که با سرازیری دلچسبی به طرف خیابان پائین می‌آمد، و در میان راه به سروی عظیم‌الجثه برخورد می‌کرد، که برخورد کناره چمن‌ها با آن همچون برخورد موج عظیم سبز رنگی به اطراف یک صخره بود.

پیاده‌رو و راه بین چمن بسیار عریض بود و در کنار راه، بین چمن، سه درخت اقاچیا وجود داشت که ارزش تماشا را داشت. هوای بوی سنگین

تابستانی را داشت و تمام آن چیزی که در آنجا روئیده، در هوای غیرقابل تنفسی که آنجا را احاطه کرده بود، و آنها به آن هوای خنک صبحگاهی می‌گفتند، کاملاً ثابت و بی‌حرکت بود.

تنها چیزی که از آدم‌های آن خانه می‌دانستم، این بود که آنها خانواده الیزابت برایت مورداک Elizabeth Bright Murdock بودند. او می‌خواست یک کاراگاه خصوصی تمیز و مرتب را استخدام کند که خاکستر سیگارش را به روی زمین نریزد و هیچگاه با خود بیشتر از یک اسلحه حمل نکند. ولی من همچنین می‌دانستم که او بیوه هالو ریش داری به اسم جاسپر موداک Jasper Murdock بود، که از طریق کمک به خلق، پول زیادی به جیب زده بود، و در سالگرد فوتش، عکس‌هایش در کلیه روزنامه‌های پاسادنا چاپ می‌شد، با تاریخ تولد و مرگش و این عبارت که «زندگیش وقف خدمتش بود.»

من ماشینم را کنار خیابان گذاشتم و لی‌لی کنان چند سنگی را که بین چمن‌ها کار گذاشته بودند، طی کردم و زنگ دری را که داخل ایوانی با آجرهای قرمز و سقف نوک تیز بود، نواختم.

دیواری کوتاه و قرمز از جلوی خانه و فاصله کوتاهی از در، یکسره تا راه وسط پارک امتداد داشت. در انتهای دیوار بر روی یک بلوک سیمانی، مجسمه‌ای رنگ شده از یک سیاه پوست قرار داشت، با شلووار سفید سواری و پیراهن سبز و کلاه قرمز. او شلاقی به دست گرفته بود و دو حلقه نگهدارنده در پاها او را به بلوک سیمانی وصل می‌کرد. مجسمه حالتی غم‌انگیز داشت، انگار از مدت طولانی که به انتظار سرکرده، دلزده است. در مدتی که منتظر بودم تا کسی در را باز کند، به سمت آن رفتم و سرش را نوازش کردم.

بعد از مدتی، زن میانه سالی با چهره ترشرو، در لباس مستخدمی، در

مقابلم را حدود بیست سانتی متر باز کرد و چشمان ته سنجاقی اش را به من دوخت.

من گفتم. «فیلیپ مارلو Philip Marlowe هستم و با خانم مورداک قرار ملاقات دارم.»

زن میانه سال ترشرو، دندان قروچه ای کرد. با حرکتی چشمانش را بست و با حرکت دیگری آن را گشود و با لحنی گوشه دار و گستاخانه پرسید. «کدوم یکی؟»
«هان؟»

او تقریباً سرم دادکشید: «کدوم خانم مورداک؟»
گفتم. «خانم الیزابت برایت مورداک. نمی دونستم بیشتر از یکی هستن.»

چشمکی زد. «می بینی که هستن. کارت ویزیت داری؟»
او هنوز در را به همان میزان مختصر بیست سانت باز گذاشته و نوک بینی و دستی باریک و عضلانی را از شکاف آن بیرون آورده بود. من کیف بغلی ام را در آوردم و یکی از آن کارت هائی که فقط اسمم روی آن بود را بیرون آوردم و در دستش گذاشتم. دست و دماغ به درون رفتند و در محکم به صورتم بسته شد.

فکر کردم شاید می بایستی از در عقب که مخصوص مستخدمین است، مراجعه می کردم. از کنار در دور شدم و مجدداً سر مجسمه سیاه را نوازش کردم و گفتم. «من و تو با هم برادریم.»

زمان نسبتاً درازی گذشت، سیگاری به دهان گذاشتم اما آن را روشن نکردم. ساز زن دوره گردی با گاری کوچک آبی و سفیدش عبور کرد و آهنگ «بوقلمون در کاه» را نواخت. یک پروانه بزرگ سیاه و طلائی پرپر زنان نزدیک آمد و روی بوته گل ادريس که کاملاً چسبیده به آرنج مجسمه

بود، نشست. سپس برای چند لحظه‌ای به آهستگی بال‌هایش را به بالا و پائین تکان داد، آنگاه به سنگینی برخاست و تلوتلو خوران در هوای گرم و بی جنبش دور شد.

در ورودی مجدداً باز شد و زن ترشرو گفت: «از این راه.»

به درون رفتم. فضای پشتی محل وسیع، چهارگوش و غم‌زده‌ای بود که محیط آن سکوت یک مرده شوی خانه را داشت و اتفاقاً همچو بوئی را هم می‌داد. دکوراسیون اتاق عبارت بود از قالی‌های دیوارکوب که روی گچبری‌های برجسته دیوار قرار داشت و شبکه‌های آهنی شبیه بالکن در بیرون پنجره‌های بلند، صندلی‌های کنده کاری شده با تو دوزی‌های مخمل ابریشمی و پشتی‌هایی از جنس دیوارکوب‌ها با منگوله‌های تیره رنگ طلا دوزی شده که از اطراف آن آویزان بود. در پشت سر پنجره بزرگی به اندازه یک زمین بازی قرار داشت که روی آن ویتراکاری شده و زیر آن درهای مدل فرانسوی با پرده قرار داشت. روی هم رفته اتاقی بود کهنه، ناهماهنگ، دل‌ناچسب ولی تمیز. اینطور به نظر می‌آمد که کسی تا به حال درون آن ننشسته و به نظر نمی‌آمد که بعداً هم کسی تمایلی به این کار داشته باشد. میزهای مرمر با پایه‌های کج و معوج و ساعت‌های آب طلا و قطعات کوچک مجسمه از مرمر در دو رنگ. دنیائی از اشیاء بدردنخور که هفته‌ها گردگیری آن طول می‌کشید. مقدار زیادی پول، همه پاره پاره. سی سال قبل، در روزگاری که پاسادنا ثروتمندترین و پرخرج‌ترین شهر ایالت بود، اینجا را می‌شد یک اتاق حسابی تصور کرد. ما آنجا را ترک کردیم و در طول‌هالی به راه افتادیم و بعد از مدتی زن ترشرو دری را باز کرد و مرا به داخل آن راند.

فصل دوم

آنجا اتاق کوچکی بود که به سمت پشتی باغ باز می شد. اتاق فرش بدنمائی به رنگ قرمز و قهوه ای داشت و به سبک یک اتاق کار مبله شده بود. اثاثیه این اتاق شامل همان چیزهائی بود که در یک دفتر کوچک پیدا می شود.

دختری موبور، لاغر اندام، با ظاهری شکننده در حالی که عینک دسته صدفی زده بود، پشت میزی که یک ماشین تحریر و مقداری کاغذ در پهلویش، روی آن قرار داشت، نشسته بود. او ورود مرا به اتاق با حالتی شق و رق و نیمه خلواره می پائید. حالت شخص نیمه هشیاری که برای عکس برداری قیافه می گیرد. او صدائی رسا و نرم داشت و از من خواهش کرد تا بنشینم.

«من دوشیزه دیویس Davis هستم. منشی خانم مورداک. ایشان از من خواستند از شما خواهش کنم، چند معرف ذکر کنید.»
«معرف؟»

«مسلمه. معرف. این موضوع شما رو متعجب می کنه؟»

من دست‌هایم را روی میز گذاشتم و سیگار روشن نشده را روی لبه کلاهم گذاشتم. «منظورتون اینه که شما بدون اونکه چیزی درباره من بدونین، دنبالم فرستادین؟»

لب‌هایش لرزید و آن را گاز گرفت. نتوانستم بفهمم ترسیده یا عصبانی بود و یا از این گونه درگیری‌های شغلی احساس خیطی می‌کرد. به هرحال خوشحال به نظر نمی‌آمد. «ایشون اسم شما رو از یکی از مدیران شعبه کالیفرنای سکيوريتی بانک شنیده‌ان. ولی شما رو شخصاً نمی‌شناسن.» گفتم. «پس مدادتون رو آماده کنین.»

مدادش را بالا گرفت، و به من نشان داد که کاملاً تیز و آماده کار است. گفتم. «اول از همه معاون مدیر عامل همان بانک جرج. اس. لیک. محل کارش دفتر مرکزی بانک. بعداً سناتور ایالتی هوستون اوگلتورپ. این یکی احتمالاً در ساکرامنتوست. بعدی سیدنی دریفوس از دفتر حقوقی دریفوس، ترنر و سوین، محل کارشون ساختمان تایتل اینشورانسه Title Insurance، عقب نیافتادی؟»

او با سرعت و به راحتی می‌نوشت، بنابراین بدون آنکه سر بالا کند، سری تکان داد. درخشش خورشید روی موهای سرش به رقص در آمدند.

«اولیور فرای از شرکت فرای کرانث سازنده لوله‌های نفت. آن هم در خیابان نهم شرقی در منطقه صنعتی هست. بعد از اینها اگر به چند پلیس تمایل داشته باشین، برنارد اولسن از اعضای دفتر دادستانی و ستوان کاراگاه گاری راندال از دفتر مرکزی، گمان می‌کنین برای پرو اول کافی باشه؟»

گفت. «به من نخندین، من اونچه رو که به من گفته شده، انجام می‌دم.» گفتم. «در صورتی که اطلاع دقیقی درباره کاری که قراره به من رجوع

بشه ندارین، بهتره به دوتای آخر تلفن نکنین. ضمناً هم من به شما نمی‌خندم. هوا گرمه، اینطور نیست؟»

در مدتی که او در دفتر تلفن دنبال شماره‌ها می‌گشت و به این طرف و آن طرف تلفن می‌کرد، و راندازش کردم. او رنگ پریده بود، ولی حالت رنگ پریدگی‌اش طبیعی به نظر می‌آمد و نشان می‌داد که از سلامت کافی برخوردار است. موهای درشت دانه و بلوند نزدیک به سرخس فی نفسه زشت نبود، ولی آن‌را چنان به سختی روی سر کوچکش کشیده بود که به کلی اثر خود را به عنوان مو از دست داده بود. ابروهایش باریک و به شکلی غیر طبیعی کشیده و رنگ آن از موهایش تیره‌تر و بیشتر بلوطی رنگ بود. سوراخ‌های بینی‌اش سفید و بیشتر ظاهر یک آدم کم‌خون را داشت. چانه‌اش بسیار کوچک و بسیار تیز بود و نااستوار به نظر می‌آمد. او هیچ آرایش نداشت، بجز ماتیک نارنجی-قرمزی روی لبهایش و آن هم به مقداری کم. چشمانش از پشت عینک بسیار بزرگ بودند، به رنگ آبی لاجوردی با مردمک‌های بزرگ و حالتی مرموز و سربسته. هردو پلک‌ها تنگ بودند، آن‌طور که چشمانش کمی حالت شرقی به خود گرفته بود، یا شاید پوست صورتش طبیعتاً آن چنان به هم کشیده بود که در طرفین چشمانش ایجاد گوشه کرده بود. مجموعه اسباب صورتش دارای آن چنان جذابیت و ناهماهنگی بیمارگونه بود که فقط کمی آرایش ماهرانه او را به صورت زیبای خیره‌کننده‌ای در می‌آورد.

او لباس یک تکه کتانی با آستین‌های کوتاه پوشیده و هیچ نوع زینتی به همراه نداشت، بر روی بازوان برهنه‌اش کمی کرک و تعدادی خال وجود داشت.

من توجهی به آنچه از تلفن می‌گفت، نداشتم. آنچه که به او گفته می‌شد با حرکات نرم مداد به شورت هند نوشته می‌شد. موقعی که کارش

تمام شد، دفتر تلفن را به گیره‌ای آویزان کرد و ایستاد، لباسش را به روی ران‌ها صاف و مرتب کرد و گفت.

«اگر لطف کنید و چند لحظه‌ای تأمل کنید...» و به سمت دری به راه افتاد.

در نیمه راه برگشت و کشوی بالائی قفسه‌ای را که به طرف خودش بود، فشار داد و بست. در بسته شد و سکوت برقرار گردید. بیرون از پنجره زنبورها وزوز می‌کردند. در فاصله‌هایی دور صدای کار کردن جاروی برقی را می‌شنیدم. من سیگار روشن نشده را از لبه کلاهم برداشتم و آن را به دهان گذاشتم و برخاستم. دور میز چرخ‌ی زدم و کشوئی را که او بسته بود، باز کردم.

این موضوع به من مربوط نبود. من فقط کنج‌کاو بودم. این موضوع اصلاً به من مربوط نبود که او یک کلت اتوماتیک در کشویش داشت. کشو را بستم و دوباره سر جایم نشستم.

چهار دقیقه بود که رفته بود. بالاخره در را باز کرد و کنار آن ایستاد و گفت. «خانم مورداک همین الان شما را خواهند دید.»

ما از چندتائی دالان گذشتیم تا سرانجام در مقابل در دو رویه شیشه‌ای ایستاد و آن را تا نیمه باز کرد و خودش به کناری ایستاد. من به داخل رفتم و در پشت سرم بسته شد. اتاق آن چنان تاریک بود که در وهله اول هیچ نتوانستم ببینم. بجز نورهایی که از لابلای بوته‌های انبوه و پرده پنجره به درون می‌آمد. تا سرانجام توانستم ببینم که اتاق با فرش‌ی سبز رنگ و اشیائی نئی مبله شده بود. همچنین یک کاناپه دراز نئی کنار پنجره قرار داشت. این کاناپه پشتی آن خمیده بود و روی آن آنقدر کوسن بود که می‌شد یک فیل را در آن فرو کرد و زنی در حالی که به پشتی آن تکیه داده، و جامی شراب در دست داشت، آنجا نشسته بود. من حتی قبل از آنکه

کاملاً بتوانم او را ببینم، بوی تند الکل حاصل از شراب را استشمام کردم. بعداً که چشمم به تاریکی عادت کرد، توانستم او را ببینم.

او چندین صورت و چانه داشت. او موهائی سربی رنگ شده داشت که اطراف صورت بی‌ترحم او را گرفته بود، با پوزه‌ای محکم و چشمانی بزرگ و مرطوب. چهره‌اش روی هم رفته حالتی داشت که انگار آن را روی سنگ مرطوب نقش کرده‌اند. گلایش از چروک رشته رشته شده بود. او لباسی از ابریشم خاکستری پوشیده بود. بازوان کلفتش برهنه و لکه لکه بود. در کنارش میز کوتاهی با رویه شیشه‌ای قرار داشت که یک بتری شراب پورتو روی آن بود. او از جامی که به دست داشت هورت کشید و نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت.

من همانجا ایستادم. او در تمام مدتی که جام خود را تمام کرد، و آن را روی میز گذاشت و دوباره پرش کرد، مرا سرپا نگهداشت. سپس با دستمالی دهانش را پاک کرد و شروع به صحبت نمود. صدایش دارای کیفیتی بم و خشن بود، و حالتی داشت که انگار حاضر به شنیدن مزخرفات نیست.

«بنشین، آقای مارلو. لطفاً اون سیگارتون رو هم روشن نکنین. من تنگی نفس دارم.»

روی یک صندلی تاب‌ی نشستم و سیگارم که هنوز روشن نکرده بودم، را به داخل جیب بالائی کت، پهلوی دستمالم قرار دادم.

«آقای مارلو من قبلاً هرگز با کاراگاهان خصوصی برخوردی نداشته‌ام و چیزی درباره اون‌ها نمی‌دونم. معرف‌های شما که ازتون راضی هستن. دستمزدتون چقدره؟»

«برای چه کاری خانم مورداک؟»

«طبیعتاً کاری کاملاً شخصی و خانوادگی. کاری هم به کار پلیس

نخواهد داشت. اگر به پلیس مربوط می شد، خودم شخصاً به پلیس مراجعه می کردم.»

«خانم مورداک من روزی بیست و پنج دلار دستمزد می گیرم. البته به انضمام مخارج.»

«به نظر بالا می آید. شما بایست خوب پول دربیارین.» او باز هم شراب پورتویش را نوشید. من از شراب پورتو در هوای گرم خوشم نمی آید، ولی مؤدبانه است که به شما تعارف بکنند و شما به میل خود آن را رد کنید.

من گفتم. «خیر. مسلماً اینطور نیست. شما می توانید خدمات کاراگاهی را به هر نرخ خیریداری کنید... درست مثل خدمات حقوقی یا دندانسازی. من وابسته به یک سازمان نیستم. من فقط یک آدم تنها هستم که در آن واحد فقط روی یک موضوع کار می کنم. من قبول خطر می کنم، گاهی خطرهای بزرگ و ضمناً هم همیشه کاری در دست ندارم. نه، گمان نمی کنم روزی بیست و پنج دلار خیلی زیاد باشد.»

«می فهمم. این موضوع هزینه ها دیگه چیه؟»

«چیزهای کوچکی که اینجا و اونجا پیش می آید. از پیش نمی شه گفت

«چیه.»

ولی او ترش رویانه گفت. «اما من ترجیح می دم، بدونم.»

گفتم. «شما خواهید فهمید. من اونها رو جزء به جزء روی کاغذ

می آرم. و از هر کدوم هم خوشتون نیومد، می تونین ردش بکنین.»

«بیعانه چقدر می خواین؟»

گفتم. «صد دلار کفایت می کنه.»

گفت. «خدا کنه اینطور باشه.» و شرابش را تمام کرد و بدون آنکه حتی

برای پاک کردن لبش صبر کند، جام را دوباره پر کرد.

«خانم موردادک، گمون نمی‌کنم لازم باشه از آدم‌هائی در موقعیت شما، بیعانه درخواست کنم.»

گفت. «آقای مارلو، من زن صاحب اراده‌ای هستم. اما کاری نکنین که از شما زهر چشم بگیرم، زیرا که اگر این کار رو بکنم، وجود شما دیگه برای من فایده‌ای نداره.»

سری تکان دادم و حرفش را زیر سیلی رد کردم. زن ناگهان خنده‌ای سرداد و پشت سر آن آروغ زد. آروغی جمع و جور و کوتاه، که پشت بندش با بی‌خیالی گفت. «از دست تنگی نفس! من این شراب رو به عنوان دارو می‌خورم و به همین دلیل هم به شما تعارف نکردم.»

من پایم را روی پایم انداختم و خدا خدا می‌کردم این کارم برای تنگی نفس ضرری نداشته باشد.

او گفت. «پول واقعاً مسئله مهمی نیست. آدمی در موقعیت من خرج‌های غیرضروری زیادی داره که بایستی به اون عادت کنه. امیدوارم شما ارزش دستمزدتون رو داشته باشین. خوب حالا از نوع کار حرف بزنیم. شیئی با ارزش قابل ملاحظه‌ای از من به سرقت رفته. من می‌خوام که اون شیئی برگرده. اما چیزی بیشتر از اون هم می‌خوام که کسی دستگیر نشه. سارق اتفاقاً یکی از اعضای خانواده ماست... نسبت سببی.»

او با انگشتان کلفتش جام شراب را برگرداند و در نور محو اتاق سایه‌دار، لبخند کمرنگی زد و گفت. «عروسمه، دختر جذابی‌یه. هرچند دستش کجه.»

او با درخششی ناگهانی در چشمانش به من نگریست و گفت. «من پسر بسیار احمقی دارم، اما چکنم که دوستش دارم. حدوداً سال قبل او بدون رضایت من ازدواج احمقانه‌ای کرد. این کار از این نظر احمقانه بود که او از

نظر درآمد و امور معیشتی کاملاً به من وابسته‌س و بجز اونچه من به‌ش می‌دم، درآمد دیگری نداره. و من هم در مسایل مالی دست و دلباز نیستم. زنی که او انتخاب کرد یا زنی که او را انتخاب کرد آوازه‌خوان یک کلوب شبانه‌س. اسمش که کاملاً مناسب حال خودش است لیندا کانکست Linda Conquest (پیروز) است. ما با هم دعوا نکردیم، چون من اجازه نمی‌دم کسی در خانه ام با من دعوا کنه. اما بین ما روابط خوبی برقرار نبود. من مخارجشان را پرداخته‌ام، به هرکدامشان یک اتومبیل داده‌ام. برای خانم مقرری مناسب، البته نه آنقدر که جلف بازی دریاره، برای لباس و چیزهای دیگه، برقرار کردم. شکی نیست که او زندگی در اینجا رو کسالت بار یافت و بدون شک پسر مرا هم کودن دید. من هم او را خرفت یافتم. بهر حال هفته قبل یا همین حدود او بی‌خبر از اینجا رفت. بدون آنکه خداحافظی بکنه و یا آدرسی از خودش باقی بذاره.»

سرفه‌اش گرفت، کورکورانه دستمالی پیدا کرد و آن را زیر دماغش گرفت و ادامه داد. «اونچه که برده شد، یک سکه‌س. یک سکه طلائی کمیاب که به اسم براشر دابلون معروف شده. این سکه سرگل کلکسیون شوهر من بود. من برای همچه چیزهایی ارزش قائل نیستم. اما اون بود. من این کلکسیون رو از چهار سال قبل که او مرد تا به حال دست نخورده حفظ کرده‌ام. محل کلکسیون طبقه بالاست، در یک اتاق ضد آتش در بسته در یک مجموعه جعبه‌های ضد آتش، آنها بیمه شده‌اند. اما من هنوز گزارش از دست رفتن اون رو نداده‌ام. اگر بشود به نحوی رفع و رجوعش کرد، مایل هم نیستم. من کاملاً مطمئنم که لیندا اون رو برداشت. گفته می‌شه که سکه ارزش حدود ده هزار دلار رو داره. این سکه یک نمونه ضرابخانه‌ای است.»

گفتم. «البته فروشش هم مشکله.»

«احتمالاً، نمی‌دونم. من تا دیروز متوجه گم شده سکه نشده بودم. و اگه اتفاقی نمی‌افتاد، متوجه اون هم نمی‌شدم. چون من هیچوقت نزدیک کلکسیون هم نمی‌رم. ماجرا از این قرار بود که مردی به نام مورنینگ استار از لوس آنجلس تلفن زد، او گفت که دلال است و پرسید که مورد اک برادر - اسمی که اون روی آن گذاشت - فروشی‌یه؟ به حسب اتفاق پسر من گوشی رو برداشت و گفت که گمان نمی‌کنه سکه فروشی باشه و هیچ وقت هم نبوده، اما اگه آقای مورنینگ استار وقت دیگه‌ای تلفن کنه، احتمالاً می‌تونه با خود من صحبت کنه. برای اینکه اون موقع وقت مناسبی نبود و من در حال استراحت بودم. مرد گفت که این کار رو می‌کنه. پسرم موضوع صحبت تلفنی رو به دوشیزه دیویس گفت که او هم به من گزارش داد. من از او خواستم که به مرد تلفن کنه. کمی کنجکاو شده بودم.»

من فقط برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم. «چرا کنجکاو شده بودین، خانم مورد اک؟»

«اگه مرد به فرض دلال بوده باشه، اون بایستی بدونه که این سکه فروشی نیست. شوهرم جاسپر مورد اک در وصیت نامه‌اش قید کرده که هیچ قسمتی از کلکسیونش در دوره حیات من نبایستی فروخته شده، گرو داده شده و یا وثیقه چیزی قرار داده بشه. و حتی نبایستی از این خونه بیرون برده بشه، مگر در صورت خرابی خونه که تازه این جابه‌جائی الزامی نیز بایستی زیر نظر هیئت امناء انجام بشه.» او نیش‌خندی زد و ادامه داد. «شوهرم گمان می‌کرد که من بایستی به این چند تکه فلز توجه بیشتری حتی از زمانی که او زنده بود، بکنم.»

بیرون از اینجا زندگی دلچسب بود. خورشید می‌درخشید، گل‌ها باز می‌شدند و پرندگان می‌خواندند. اتومبیل‌ها از فاصله‌ای که صدای آن

گوش خراش نبود، در خیابان رفت و آمد می‌کردند. در این اتاق نیمه تاریک، با این زن چهره سنگی و این بوی شراب، همه چیز به نظر غیرواقعی می‌آمد. من شروع به بالا و پائین انداختن پایم که روی پای دیگر بود کردم و منتظر ماندم.

«من با آقای مورنینگ استار حرف زدم. اسم کاملش الیشا مورنینگ استار Elisha Morning Star است و دفتری در ساختمان بلفونت در وسط شهر لوس آنجلس داره. من بهش گفتم که کلکسیون مورد اک فروشی نیست و هیچوقت هم نبوده و تا آنجا هم که به من مربوط می‌شه، هیچوقت هم نخواهد بود و من متعجبم از اینکه او اینها رو نمی‌دونسته. او اهن و آهنی کرد و از من خواهش کرد به او اجازه معاینه سکه رو بدم. من گفتم که مسلماً امکان نداره. و او با لحن نسبتاً خشکی از من تشکر کرد و گوشی رو گذاشت. صدایش شبیه آدم‌های پیر بود. بعد از آن، من خودم به طبقه بالا رفتم تا سکه را معاینه کنم، کاری که در یکسال اخیر نکرده بودم. سکه از جای خود، در یکی از قفسه‌های ضد آتش غیبش زده بود.»

من چیزی نگفتم. زن گیلانش را مجدداً پر کرد و با انگشتان کلفتش طرحی خیالی روی دسته کاناپه رسم کرد. «اونچه به فکر من رسید رو احتمالاً شما هم می‌تونین حدس بزنین.»

گفتم. «درباره قسمت مربوط به آقای مورنینگ استار، می‌تونم حدس بزنم. کسی سکه رو برای فروش پیشش برده و او یا می‌دونسته و یا بو برده که سکه از کجا اومده. پس سکه بایستی خیلی نادر باشه.»

«اونچه که به اون نمونه ضربانخانه‌ای می‌گن، حقیقتاً بایستی خیلی

کمیاب باشه. بله، من هم همین عقیده رو دارم.»

پرسیدم. «سکه چطور دزدیده شده؟»

«توسط یکی از افراد این خونه و خیلی هم راحت. کلیدها تو کیف منه،

و کیفم هم این طرف و اون طرف افتاده. دست یافتن به کلیدها و باز کردن قفسه و برگرداندن کلیدها کار بسیار ساده‌ای است. برای یک غریبه کار مشکلی‌یه. اما هر کسی از داخل خونه می‌تونه اون رو دزدیده باشه.»

«می‌فهمم. پس شما چگونه مبنا رو بر این می‌زاری که عروستون اون رو برداشته؟»

«من نمی‌گم اون برداشته - دلایل کاملاً آشکار و مشهوده. و من هم از این موضوع کاملاً مطمئن هستم. مستخدم‌های اینجا سه زن هستن که از مدت‌های خیلی خیلی قبل - حتی قبل از اون که من با آقای مورداک ازدواج کنم، که هفت سال پیش بوده، اینجا بوده‌ان. باغبان هرگز به داخل خونه نمی‌آد. راننده هم ندارم، چون گاهی پسر و گاهی سکرترم رانندگی‌ام رو به عهده می‌گیرن. پسر و اون رو برنداشته، اولاً به این دلیل که او از اون احمق‌هائی نیست که از مادرش چیزی بدزده. و ثانیاً اگر او برداشته بود، به راحتی می‌تونست از تماس من با مورنینگ استار دلال جلوگیری کنه. دوشیزه دیویس هم احمقانه‌س. اصلاً تپش به این کارها نمی‌خوره. نه آقای مارلو، با همه اینها لیندا تنها کسی است که ممکنه این کار رو کرده باشه و نه کس دیگری. و شما خوب می‌دونین آدم‌های اهل کلوب‌های شبانه چه جور آدم‌هائی هستن.»

گفتم. «همه جور آدمی بین شون هست... مثل بقیه مردم. گمون می‌کنم هیچ اثری از سرقت بر جا نباشه؟»

او چانه‌اش را به طرف من گرفت و عضلات گردنش به صورت قلنبه و سختی در آمدند. «آقای مارلو! من همین الان به شما گفتم که عروسم خانم لسللی مورداک Leslie Murdock سکه طلای براشر دابلون Brasher Doublon رو به سرقت برده.»

من به او خیره شدم، و او هم متقابلاً مرا نگریست. چشمانش به

سختی همان آجرهائی بود که دیوار خانه‌اش را از آن ساخته بودند. من شانه‌ای انداختم و چشمانم را دزدیدم و گفتم. «فرض کنیم که اینطور باشه، خانم موردادک. از من می‌خواین چکار کنم؟»

«اول از همه می‌خوام که سکه برگردونده بشه. و ثانیاً یک طلاق بی‌جار و جنجال برای پسر. البته قصد خرید این طلاق رو ندارم، گمون می‌کنم که می‌دونین ترتیب اینجور کارها چطور داده می‌شه.»

زن ترتیب بتری شراب را داد و خنده و قیحانه‌ای کرد.

گفتم. «گمون می‌کنم اینطور شنیدم که شما گفتین اون خانم بدون اونکه هیچ آدرسی از خود باقی بزاره، اینجا رو ترک کرده. آیا این به اون معناست که هیچ به فکرتون نمی‌رسه که اون کجا رفته؟»
«دقیقاً همینطوره.»

«پس نوعی غیب شده. گمون می‌کنم پسرتون ممکنه خبرهائی داشته باشه که به شما بازگو نکرده باشه. بایستی اون رو ببینم.»

چهره بزرگ و خاکستری‌اش به وسیله خطوط عمیقی سخت‌تر شد. «پسر هیچ چیز نمی‌دونه. او حتی هنوز نمی‌دونه که دابلون دزدیده شده. و نمی‌خوام هم از چیزی سر دربیاره. اون رو به حال خودش رها کنین. او دقیقاً همون کارهائی رو خواهد کرد که من ازش بخوام.»

گفتم. «ولی مثل اینه که اون همیشه اینطور نبوده.»

او با لحنی زننده گفت. «اون ازدواج یک انگیزه لحظه‌ای بود. بعد از آن، او سعی کرد مثل یک آقا زاده رفتار کنه. من در این مورد کوچکترین تردیدی ندارم.»

«خانم موردادک اون چیزی رو که شما انگیزه لحظه‌ای می‌گین،

تشریفاتش در کالیفرنیا سه روز طول می‌کشه.»

«مرد جوان بالاخره این کار رو می‌خوای؟»

«می‌خوامش. به شرطی که به من حقایق گفته بشه و اجازه داده بشه با قضیه اون طور که صلاح می‌دونم برخورد کنم. و اگه قرار باشه شما مرتب برای من مرام نامه و نظام نامه و قانون وضع کنین، من اون رو نمی‌خوام.» زن خنده زننده‌ای کرد. «آقای مارلو، این یک مسئله حساس خانوادگی‌یه. و بایستی با نازک بینی جلو برده بشه.»

«اگه من رو استخدام کنین، من تمام ظرافت و نازک بینی‌ام رو به کار می‌برم و اگه شما حس می‌کنین که من ظرافت لازم رو ندارم، شاید بهتر باشه که من رو استخدام نکنین. فی‌المثل برداشت من از این مسئله اینه که شما قصد دارین برای عروستون پاپوش درست کنین و من برای اینکار نازک بینی کافی ندارم.»

او ناگهان به رنگ چغندر پخته درآمد و دهانش را باز کرد تا جیغ بزند. سپس فکر بهتری به خاطرش رسید. گیلان شرابش را بلند کرد و مقداری از دارویش را خورد.

زن به خشکی گفت. «این کار ازت بر می‌آد. کاشکی ترا دو سال ملاقات کرده بودم، قبل از اون که پسر من با او ازدواج بکنه.» من دقیقاً منظورش را از کلام آخری نفهمیدم، بنابراین توی ذوقش نزد. او به طرفی خم شد و کورمال دگمه‌های داخلی را فشار داد و وقتی از درون تلفن به او جواب داده شد، او هم غرشی کرد.

صدای گام‌هائی شنیده شد و دخترک مو قرمز - بلوند با قدم‌هائی سبک تو آمد. در حالی که چانه‌اش را به تو گرفته بود، انگار کسی می‌خواست توی صورتش بزند.

اژدهای پیر به او غرشی کرد. «یک چک دویست و پنجاه دلاری برای این مرد بکش، و در این مورد هم چاک دهنه رو سفت ببند.» دخترک تا بناگوش سرخ شد و ناله کنان گفت. «خانم مورد اک خودتون

می‌دونین که من در مورد مسایل شما با کسی حرف نمی‌زنم. می‌دونین که این کار رو نمی‌کنم. من حتی به خواب هم نمی‌بینم که...» و با سری افکنده دوان از اتاق بیرون رفت. همچنان که در اتاق را می‌بست، من با نگاه او را تا بیرون تعقیب کردم. لب‌هایش می‌لرزید، اما چشمانش از غضب می‌درخشید.

موقعی که در دوباره بسته شد، گفتم. «من به عکسی از آن خانم و مقداری اطلاعات احتیاج دارم.»

«نگاهی به اون قفسه بنداز.» همچنان که انگشتان خپله خاکستری‌اش به سمتی اشاره کرد، انگشتی‌هایش در آن نیمه تاریکی برقی زدند.

من به آن سمت رفتم و تنها کشوی قفسه نئی را باز کردم و عکسی که در کف قفسه رو به بالا قرار داشت و با چشمانی سرد و تیره مرا می‌نگریست، را بیرون کشیدم. آنگاه دوباره نشستم و شروع به مرور کردن عکس کردم. موهای تیره‌ای که از وسط سر به لختی جدا شده و در طرفین پیشانی کشیده‌اش به نرمی آویزان شده بود. با دهانی گشاد و یخ که انگار دائم در حال گفتن برو به جهنم! می‌باشد و لبهای بوسیدنی. با بینی خوش فرم، نه خیلی کوچک، نه خیلی بزرگ. با صورتی با استخوان بندی گیرا. حالت صورت یک چیزی کم داشت. چیزی که احتمالاً یک وقتی به آن اصالت می‌گفتند. اما نمی‌دانستم این روزها چه بناممش. چهره نشان می‌داد که صاحبش حواس جمع است و هوای سنش را دارد. و برای این کار کلک‌های زیادی سرهم کرده و نشان می‌داد که در این راه کاملاً خبره است. ولی در ورای این ظاهر هوشمندانه، نگاه ساده دختر کوچکی موج می‌زد که هنوز به پاپانول اعتقاد دارد.

من سری به عکس تکان دادم و آن را به داخل جیبم سُراندم. در حالی که در این فکر بودم که در نور کمی مثل آنجا من زیادی دارم چیز از این

عکس بیرون می‌کشم.

در باز شد و دخترک لباس کتانی با یک دسته چک سه برگی و یک خودنویس وارد شد و با آرنجش میزی ساخت که خانم موردادک امضا کند. دخترک با لبخندی زورکی خود را راست کرد و خانم موردادک نگاه تندی به طرف من انداخت و دخترک برگ چک را جدا کرد و آن را به من داد. سپس چند لحظه‌ای داخل اتاق، پشت در به انتظار این پا و آن پا کرد. چون چیزی به او گفته نشد، به آرامی بیرون رفت و در را بست.

من چک را تکان دادم تا خشک شود، بعد آن را تا کردم و در دست گرفتم. «از این لیندا چی می‌تونین به من بگین؟»

«عملاً هیچ. قبل از اونکه با پسر از دواج کنه، با دختری به اسم لوئیز مازیک مشترکاً یک آپارتمان داشتند. اینجور آدم‌ها چه اسم‌های جذابی برای خودشون انتخاب می‌کنن - او هم در یکی از این کارهای سرگرم‌کننده هست. آنها در محلی به اسم کلوب آیدل ولی Idle Valley کار می‌کردند که آخر بلوار ونتورا Ventura است. من چیزی از خانواده و اصل و نسب لیندا نمی‌دونم. یک وقتی گفت که در سیوکس فالز Sioux Falls به دنیا اومده. گمون می‌کنم پدر و مادر هم داشت. موضوع اون قدر برای من جالب نبود که بخوام از اون سر دریارم.»

مثل سگ دروغ می‌گفت. می‌توانستم تجسمش کنم که دارد چهار دست و پائی کند و کاو می‌کند، آن هم با چه مشقتی تا بتواند برای این موضوع یک قبر چهار انگشتی درست کند.

«شما آدرس دوشیزه مازیک رو نمی‌دونین؟»

«نه. هیچ وقت هم نمی‌دونستم.»

«ممکنه احتمالاً پسر تون یا دوشیزه دیویس بدونن؟»

«موقعی که پسر به خونه اومد، ازش می‌پرسم. اما گمون نمی‌کنم.»

خودتون هم از دوشیزه دیویس بپرسین، مطمئنم اون هم نمی دونه.»
 «می فهمم. شما هیچ دوست دیگری از لیندا رو نمی شناسین؟»
 «نه.»

«خانم مورداک این احتمال وجود داره که پسر شما - بدون اینکه به شما بگه - هنوز با او در تماس باشه.»

او دوباره شروع کرد به ارغوانی شدن. من دست‌هایم را بالا آوردم و لبخندی زورکی به عنوان دلجوئی به صورت آوردم و گفتم. «بالاخره هر چه باشه، اون‌ها یک سال زن و شوهر بودن و پسرتون بایست چیزهائی از اون بدونه.»

زن دندان قروچه‌ای رفت. «پسر من رو از این ماجرا دور نگهدار.»
 شانه‌ای تکان دادم و از لب‌هایم صدائی حاکی از ناامیدی خارج کردم.
 «بسیار خوب. گمون می‌کنم که او اتومبیل رو برده باشه. همونی که شما بهش دادین؟»

«یک مرکوری کوپه خاکستری مدل ۱۹۴۰. اگه بخواین دوشیزه دیویس می‌تونه مشخصات اون رو به شما بده.»

«می‌دونین چه مقدار پول، لباس و جواهر با خودش برداشته؟»
 «پول زیادی که نبوده. او می‌تونه چندتا صد دلاری با خود برداشته باشه.»
 «خرناسی بزرگ، خطوط عمیقی در اطراف دهان و بینی‌اش بوجود آورد.»
 «البته مگر اینکه دوست تازه‌ای پیدا کرده باشه.»

گفتم. «خوب این از این، جواهر؟»

«یک انگشتری از الماس و زمرد سبز که چندان پرقیمت نیست، یک ساعت لونژین از طلای سفید با خرده جواهر روی صفحه آن. یک گردن بند خیلی خوب از کهربای تیره، که در نهایت حماقت، خودم بهش دادم. آن یک قفل الماس داره با بیست و چهار تکه کوچک الماس که به شکل

یک دست ورق بازی طراحی شده. البته او چیزهای دیگری هم داشت. من توجه زیادی به اون‌ها نداشتم. لباس پوشیدنش هم خوب بود، ولی درخشان نبود. خدا را شکر که از این نظر به ما رحم کرد.»

او جامش را پرکرد و نوشید و با بی‌ادبی چند آروغ زد. «کاملاً کافی نیست. اما برای زمان حاضر به همون قناعت می‌کنم. اگه در حین رسیدگی‌هام بفهمم که او سکه رو ندزدیده، مسئله تا اونجا که به من مربوط می‌شه، مختومه‌س. درسته؟»

او با خشونت گفت. «در این باره بعداً صحبت می‌کنیم. شکی نیست که او آنرا دزدیده. و من هم قصد ندارم بزارم با اون بزنه به چاک. مرد جوان این رو به کله‌ات فرو کن. من امیدوارم که تو به اندازه نصف اون مقداری که رل بازی می‌کنی، خشن هم باشی. چون که این دخترهای شب‌کار، خیلی احتمال داره دوستان کثیفی هم داشته باشن.»

من هنوز چک را تا شده از گوشه‌اش گرفته و آنرا بین زانوانم نگه داشته بودم، کیفم را بیرون آوردم و چک را به داخلش گذاشتم، بعد از برداشتن کلامم از روی زمین برخاستم.

گفتم. «من از کثیف‌هاش خوشم می‌آد. چونکه اون کثیف‌هاش مغزشون خوب کار نمی‌کنه. هربار که چیزی برای گزارش بود به شما گزارش خواهم کرد. گمون می‌کنم اول از همه دست به دامن این دلال سکه خواهم شد. گمون می‌کنم بتونه رل راهنما رو بازی کنه.»

او اجازه خروج داد، ولی قبل از رفتن، از پشت سرم غرشی کرد. «تو از من خیلی خوشت نیومد، اینطوره؟»

به عقب برگشتم و در حالی که دستگیره در را در دست داشتم، نیشخندی زدم که. «کسی هست خوشش بیاد؟»

او سرش را به عقب پرت کرد و دهانش را به فراخی گشود و خرناسی

از خنده سرداد. در میان خنده‌اش در را باز کردم و خارج شدم و در را به روی صدای خشن و مردانه‌اش بستم. در طول راهرو به راه افتادم و در اتاق نیمه باز سکرتر را کوبیدم و سپس در را با فشار باز کردم و نگاهی به داخل انداختم.

او دست‌هایش را روی میز گذاشته و سرش را روی دست‌هایش قرار داده و داشت گریه می‌کرد. او سرش را به طرف من چرخانید و با چشمان اشک آلوده‌اش مرا نگریست. من در را بستم و دستم را روی شانه لاغرش گذاشتم.

گفتم. «غصه نخور. تو بایستی دلت به حال او بسوزه. اون فکر می‌کنه که بایستی خشن باشه و برای این که به این صورت زندگی کنه، پدر خودش رو در می‌آره.»

دخترک با جهشی برپا ایستاد و دست مرا از خود دور کرد و نفس زنان گفت. «لطفاً به من دست نزن. من به هیچ مردی تا به حال اجازه نداده‌ام به من دست بزنه. و درباره خانم مورد اک هم همیشه حرف‌های احمقانه‌ای نزن.»

من سیگار پرانتظارم را به دهان گذاشتم و روشنش کردم. دخترک من و منی کرد. «من... من قصد خشونت نداشتم. اما او با من خیلی تحقیرآمیز رفتار می‌کنه. در صورتی که من زحمات زیادی برای رضایت خاطرش می‌کشم.» سپس فین و فینی کرد و دستمال مردانه‌ای را از کشویش بیرون آورد، آن را تکاند و سپس چشمانش را با آن پاک کرد. متوجه شدم که در گوشه دستمال علامت اختصاری «ال.ام. L. M.» با رنگ صورتی دوخته شده. خیره به دستمال دود سیگارم را به گوشه اتاق و دور از او فوت کردم.

او پرسید. «چیزی می‌خواستین؟»

«من مشخصات اتومبیل خانم لسللی مورد اک رو می خوام.»
 «شماره اش دو ایکس یازده یازده و یک مرکوری کروکی دار مدل
 ۱۹۴۰ است.»

«اما خانم مورد اک گفت که یک کوپه س.»
 «اون ماشین آقای لسللی یه. اون ها مدل و رنگ و سال ساختشون
 یکی یه. لیندا اون یکی رو نخواست.»

«راستی، شما از خانمی به نام لوئیز مازیک چی می دونین؟»
 «فقط یکبار او رو دیدم. اون قبلاً با لیندا یک آپارتمان شریکی داشته،
 او با آقائی به اسم وانیر Vanier به اینجا اومد.»
 «وانیر کی یه؟»

او سرش را پائین انداخت و میز را نگاه کرد. «من - او فقط همراهی اش
 می کرد. من نمی شناسمش.»

«خوب، این خانم لوئیز مازیک چه شکلی یه؟»
 «او قد بلند، خوشگل و بلونده. خیلی - خیلی جذاب.»
 «منظورت سکسی یه؟»

از غضب تا بناگوش سرخ شد. «خوب، با عبارتی که مؤدبانه منظور رو
 برسونه. اگر متوجه منظورم شده باشین.»
 گفتم. «منظورتون رو می فهمم، اما این حرف ها مرا به جائی
 نمی رسونه.»

گفت. «باور می کنم.»

«می دونی این خانم مازیک کجا زندگی می کنه؟»
 سری به علامت نه تکان داد. سپس دستمال بزرگ را با دقت تا کرد و
 آن را در کشوی میزش گذاشت، همانی که اسلحه در آن بود.
 گفتم. «هروقت این یکی کثیف شد، می تونی یکی دیگه کش بری.»

او به عقب تکیه داد و در حالی که مرا ارزیابانه نگاه می‌کرد، دستان کوچک و تمیزش را روی میز گذاشت.

«آقای مارلو اگه جای شما بودم، این نوع رفتار آدم‌های زمخت رو ادامه نمی‌دادم، حداقل با من یکی نه.»

«نه؟»

«نه. و من دیگه به هیچ یک از سئوال‌های شما بدون دستور صریح جواب نخواهم گفت. موقعیت من در اینجا بسیار محرمانه‌س.»

گفتم. «رفتار من زمخت نیست. فقط مردانه‌س.»

او مدادش را برداشت و چیزی روی کاغذ کشید و لبخند گمرنگی به من زد، که همه به منظور کسب تسلط بر نفس بود.

گفت. «شاید من آدم‌هایی با رفتار مردانه را دوست نداشته باشم.»

گفتم. «آدم خلوارهای هستی. سلامت را به‌ش می‌رسانم، خداحافظ.»

در را محکم بستم و از اتاق بیرون آمدم و قدم زنان از تالارهای خالی به سمت آن مرده شوی خانه زیرزمینی به راه افتادم و از در ساختمان خارج شدم.

خورشید بر روی چمن‌های داغ بیرون می‌رقصید. من عینک آفتابی‌ام را به چشم گذاشتم و سر آن مجسمه سیاه پوست را مجدداً نوازش کردم و به او گفتم. «برادر، اوضاع از اون‌ی که توقع داشتم، خراب‌تر بود.»

سنگ‌های زیر پایم نوک پایم را از داغی می‌سوزانید. سوار اتومبیل شدم، آن را روشن کردم، و از پیاده‌رو فاصله گرفتم.

یک اتومبیل کوبه شنی رنگ نیز از پشت سر من به راه افتاد. از این بابت فکر و خیالی به سرم نیافتاد. مردی که آن را می‌راند کلاهی حصیری با نوار خوش رنگی به دور آن به سر داشت و مثل خودم عینک دودی به چشم داشت. من به سمت شهر به راه افتادم. چند خیابان آنطرف‌تر موقع

ایستادن در یک ترافیک، متوجه شدم که ماشین کوپه هنوز پشت سرم می‌باشد. شانه‌ای تکان دادم و فقط محض خنده چند خیابان را دور گشتم. کوپه همانطور پشت سرم می‌آمد. من به داخل خیابانی که درخت‌های تناور فلفل در طرفین آن به صف شده بود، پیچیدم و با شتاب در خیابان دور زدم و در سمت مقابل کنار پیاده‌رو توقف کردم.

کوپه با احتیاط به نزدیکی پیچ آمد. کله موبور زیر آن کلاه حصیری، حتی به سمتی که من در آن بودم، نچرخید. و در نتیجه به راه خود ادامه داد. من از راه آرویو سکو Arroyo Seco و هالیوود Hollywood راه بازگشت را در پیش گرفتم. بارها من باب احتیاط دور و برم را نگاه کردم، اما دیگر اثری از آن کوپه ندیدم.

فصل سوم

من در طبقه ششم ساختمان کاهونگا Cahunga دو اتاق دور افتاده به عنوان دفتر کار دارم. یکی از آنها را به عنوان اتاق انتظار مراجعین، همیشه باز می‌گذارم، البته اگر مراجعی داشته باشم. من همچنین یک زنگ اخبار به در بیرونی نصب کرده‌ام که می‌توانم آن را از اتاق خودم قطع و وصل کنم.

نگاهی به اتاق پذیرائی انداختم. آنجا از همه چیز خالی بود و فقط بوی خاک می‌داد. پنجره‌ای را باز کردم و در بین دو اتاق را باز گذاشتم و به داخل اتاق عقبی رفتم. سه صندلی چوبی و یک صندلی گردان، یک میز پهن با رویه شیشه‌ای، پنج قفسه برای بایگانی که سه تای آن پر از خالی بود. یک تقویم و اجازه نامه‌ام که بالای سرم به دیوار قاب شده بود. یک تلفن، یک دستشویی در یک قفسه زنگ زده. یک جارختی. یک فرش که فقط اسمش فرش بود و دو پنجره باز با پرده‌های تمیز که باد پرده‌ها را همچون لب‌های یک پیرمرد بی‌دندان خوابیده، به دورن و بیرون می‌برد. این اثاثیه را از سال پیش داشتم و از سال پیشتر آن. خوشگل و شاد

نبودند، ولی از چادر زدن در کنار ساحل بهتر بود.

کت و کلاه را به جارختی آویزان کردم و دست و صورتم را با آب سرد شستم و دفتر تلفن را روی میز قرار دادم. آدرس الیسا مورنینگ استار عبارت بود از خیابان نهم از ۴۲۲ غربی، ساختمان بلفونت Belfont. من اینها را و شماره تلفنش را یادداشت کردم و دستم داشت به طرف گوشی تلفن می‌رفت که یادم آمد که زنگ اخبار اتاق پذیرائی را روشن نکرده‌ام. خودم را به آنطرف میز رساندم و کلید اتصال را زدم و درست هم به موقع رسیدم. چون شخصی درست در همین موقع در اتاق بیرونی را باز کرد.

من کاغذ نوشته روی میزم را پشت و رو کردم و به طرف در رفتم تا ببینم کیست. او مردی بود لاغر اندام با قیافه از خود راضی که لباسی از پشم اعلاء به رنگ آبی، کفش‌های سفید و سیاه، پیراهن عاجی رنگ مات، کراوات و دستمال سینه‌ای به رنگ غنچه ژاکاراندا به برداشت. او چوب سیگار سیاه درازی در دست خود که دستکش سفید و سیاه از چرم خوک به آن بود، گرفته بود. او در حالی که دماغ خود را از نفرت بالا گرفته بود، به مجلات کهنه روی میز، صندلی‌ها و فرش روی زمین و فضای کلی اتاق، که بوی خوب پول درنیاوردن می‌داد، خیره شده بود.

همچنان که در بین دو اتاق را باز کردم، او یک چهارم دور چرخید و با نگاهی رنگ پریده و خواب آلوده که از چشمانی نزدیک به هم و در دو طرف دماغی کشیده ساطع می‌شد، به من خیره شد. پوستش آفتاب سوخته بود و موهای سرخ فامش برس خورده و محکم به روی کله کوچکش به عقب برده شده بود و خط باریک سیلش حتی از موهای سرش نیز سرخ‌تر بود.

«تو مارلو هستی؟»

سری تکان دادم.

گفت. «کمی ناامید شدم. گمون می‌کردم کسی رو ملاقات کنم که زیر ناخن هاش هم کثیف باشه.»

گفتم. «بیا تو، باقی نمک‌هات رو توی این اتاق بنشین و بریز.»
در را برایش نگه‌داشتم و او گام زنان از جلوی من عبور کرد. و با انگشت میانی دست آزادش با تلنجر ضربه‌ای به چوب سیگار زد و خاکستر سیگارش را روی زمین ریخت. او روی میز در قست بیرونی‌اش نشست و دستکش دست راستش را خارج کرد و همراه با آن دستکش دیگری که قبلاً درآورده بود، تا کرد و روی میز گذاشت. سپس ته سیگار را با ضربه‌ای از انتهای چوب سیگاری بلندش بیرون آورد و آنقدر با یک چوب کبریت به آن فشار آورد تا دیگر دود نکرد. آنگاه سیگار دیگری به جایش قرار داد و آن را با کبریت کشیده و ماهاگونی رنگی روشن کرد. سپس برخاست و به صندلی تکیه داد و لبخندی حاکی از بی‌حوصلگی یک اشراف زاده را به لب آورد.

من پرسیدم. «تموم شد؟ نبض و قبضت عادی یه؟ دلت نمی‌خواد هوله سرد یا چیز دیگه‌ای بدم دور سرت بیچی؟»
او لب‌هایش را به علامت نفرت به طرفین آویزان نکرد، زیرا از موقعی که وارد شده بود، این کار را کرده بود.

او گفت. «من هیچوقت با حرفه کاراگاه خصوصی برخورد نداشته‌ام. حرفه پرکلکی‌یه که بعضی‌ها پیش می‌گیرن. فالگوش از سوراخ کلید، برپا کردن جار و جنجال و یک همچه چیزهائی.»

از او پرسیدم. «حالا شما برای کاری اینجا اومدین، یا فقط همینطوری فقیر نوازی می‌کنین؟»

«اسمم موردداکه. که شاید احتمالاً کمی برات معنی داشته باشه.»
گفتم. «اتفاقاً در وقت بسیار خوبی تشریف آوردین.» و شروع به

پرکردن پیپم کردم.

او پرکردن پیپ مرا می‌پائید. سرانجام گفت. «من خبر دارم که مادرم تو رو به خاطریه جورکاری استخدام کرده و یه چک هم بهت داده.»
من پرکردن پیپم را تمام کردم، کبریتی به آن گرفتم و آن را گیراندم، و به عقب خم شدم و دود آن را از سمت راست شانه‌ام به طرف پنجره فوت کردم، ولی چیزی نگفتم.

او کمی بیشتر به جلو خم شد و مشتاقانه گفت. «می‌دونم که زیرآبکاهی جزئی از حرفه شماست. اما من هم هوایی حرف نمی‌زنم. یک کرم این رو به من گفت، یک کرم باغ، از اون‌هائی که گاهی زیرپا له می‌شن - اما به هر صورت به زندگی شون ادامه می‌دن - مثل خود من. من اتفاقاً چندان دور از پشت سرت نبودم. اینها کمک می‌کنه که موضوع روشن بشه.»

گفتم. «بله. گمون می‌کنم حالا موضوع کمی برام تفاوت پیدا کرده.»
«گمون می‌کنم تو استخدام شده‌ای که همسر من رو پیدا کنی.»
صدای خرناسی از خود درآوردم و از کنار پیپ نیشخندی به او زدم.
او با لحنی حتی مشتاقانه‌تر از قبل گفت. «مارلو من خیلی سعی می‌کنم، اما گمان نمی‌کنم هیچ وقت ازت خوشم بیاد.»
گفتم. «الان از خشم و درد جیغم درمی‌آد.»
«و اگه من رو به خاطر این کلام خودمونی‌ام ببخشی، خشن بازیت هم نفرت آوره.»

«شنیدن این حرف از تو قلبم رو شکست.»
او مجدداً به عقب خم شد و نگاه فکورانهاش را به من دوخت. در صندلی لولی زد تا در آن راحت قرار بگیرد. یک روز بایستی خود من هم نشستن در این صندلی را امتحان بکنم، شاید یکی از دلایل کمی

مشتري‌های من آن باشد.

او به آهستگی پرسید. «مادر من چرا بایستی بخواد لیندا رو پیدا کنه؟ او که به خودش تشنه بود. یعنی مادرم به خون لیندا تشنه بود. لیندا با مادرم رفتار کاملاً مؤدبانه‌ای داشت، تو درباره او چه فکر می‌کنی؟»
«درباره مادرت؟»

«البته. تو که هنوز لیندا رو ملاقات نکرده‌ای، کرده‌ای؟»
«شغل منشی‌گری مادرت به یک نخ پوسیده بنده. چون صاحبش خارج از نوبتش حرف می‌زنه.»

او سرش را به تندی تکان داد. «این خبر به گوش مادر نمی‌رسه. به هر حال، کار مادر بدون مرل Merle از پیش نمی‌ره. او بایستی کسی رو داشته باشه تا تحقیرش کنه. مادر ممکنه سرش داد بکشه و یا حتی توی صورتش بزنه، اما همه کارهایش دست اونه. تو در مورد اون چه فکر می‌کردی؟»

«جذابه، اما ظاهرش قدیمی‌یه.»

اخمی کرد. «منظورم مادرمه. مرل رو که می‌دونم دخترک ساده‌ای‌یه.»
گفتم. «قدرت کف نفس شما من رو تکه می‌ده.»
او به نظر تعجب زده می‌آمد. بطوری که یادش رفت تا خاکستر سیگار را بتکاند. اما بعداً این کار را کرد، ولی دقت کرد که طوری بتکاند که به هر صورت در زیر سیگاری نریزد.

او صبورانه گفت. «از مادرم بگو.»

گفتم. «یک شیرزن درجه یک. با قلبی از طلا که در دورترین و غیرقابل دسترس‌ترین نقطه بدنش قرار داره.»

«ولی آخه او برای چه می‌خواد لیندا رو پیدا کنه؟ من سر در نمی‌آرم. تازه، برای این کارش پول هم خرج می‌کنه. مادرم بدش می‌آد دست به

جیبش کنه. اون فکر می‌کنه پول قسمتی از وجود آدمه. آخه اون چرا می‌خواد که لیندا رو پیدا کنه؟»

گفتم. «کی به شما گفت که او همچه منظوری داره؟»

«خوب، خودتون تلویحاً گفتین و مرل هم...»

«مرل کمی رمانتیکه. او این رو از خودش درآورد. اون دختری‌یه که دماغش رو تو یک دستمال مردونه می‌گیره، احتمالاً یکی از دستمال‌های شما.»

خون به صورتش دوید. «احمقانه‌س. ببین مارلو، خواهش می‌کنم منطقی باش و در این باره سرنخی به من بده. من پول زیادی ندارم، اما گمان می‌کنم یک چند صدتائی...»

گفتم. «من نبایستی رو به تو نشان بدهم. بعلاوه، من اصلاً اجازه حرف زدن با تو رو ندارم. دستوره.»

«آخه محض رضای خدا، چرا؟»

«چیزهائی رو که من نمی‌دونم از من نپرس. من برای اونها جوابی ندارم. از چیزهائی هم که می‌دونم از من نپرس که به اونها جواب نخواهم داد. مگه تا حالا پشت کوه بوده‌ای؟ اگه آدمی از رده من کاری رو به دست بیاره، دوره می‌افته و به هرکسی که در این مورد کنجکاو باشه، جواب پس می‌ده؟»

او بالحن زشتی گفت. «بایستی در هوای اینجا برق جریان داشته باشه، چون آدمی از رده تو، دویست دلار رو پس می‌زنه.»

جوابی برای این حرف نداشتم. من کبریت بلند از چوب ماهاگونی او را که کنار زیر سیگاری بود، برداشتم و نگاهی به آن انداختم. لبه‌ئی زرد و باریک داشت و روی آن نوشته‌هائی به رنگ سفید بود. روزمونت. اچ. ریچاردز ۳ بقیه نوشته سوخته بود. کبریت را تا کردم و دو سر آن را به هم

فشردم و به داخل ظرف آشغال پرتش کردم.

او به صورتی ناگهانی گفت. «من زخم رو دوست دارم.» و با غضب لبه دندان‌هایش را به من نشان داد. «به نظر حرف مزخرفی می‌آد، ولی حقیقت داره.»

«پس هنوز دود از کنده بلند می‌شه.»

او لب‌هایش را به پشت دندان‌هایش پس کشید و از بین آنها به حرف زدن ادامه داد. «اما اون منو دوست نداره. و من برای این کارش هیچ دلیل بخصوصی ندارم. ما در این مورد حساب‌هامون رو با همدیگه روشن کرده بودیم. اون عادت به نوعی زندگی پرهیجان داشت. و خوب، زندگی با ما کاملاً ملالت آور بود. ما جنگ و دعوا نداشتیم. لیندا از اون تیپ آدم‌های خونسرده. اما روی‌همرفته از ازدواج با من، زندگی شادی نصیبش نشد.»

گفتم. «شما بسیار شکسته نفسی می‌کنین.»

چشمانش برقی زد، ولی همچنان آن روش و رفتار نرم‌خویانه‌اش را حفظ کرد. «حرف خوبی نبود، حتی بانمک هم نبود. ببین تو حال و احوال آدم‌های خونگرم رو داری. من مادرم رو می‌شناسم، اون از اون دسته آدم‌هائی نیست که به خاطر این شیرین زبونی‌ها دویست و پنجاه چوق رو کف دست کسی بزاره. شاید موضوع لیندا نیست. احتمالاً مسئله چیز دیگه‌ای یه. شاید...» و دست نگه داشت و در حالی که چشم‌هایش مرا می‌پائید، به آهستگی گفت. «شاید موضوع مورنی‌یه.»

من با شادمانی گفتم. «شاید هم اون باشه.»

او دستکش‌هایش را برداشت، روی میز را با آن تکاند و دوباره روی میز گذاشت و گفت. «درسته که من اونجا گرفتاری‌هائی دارم، ولی گمون نمی‌کردم مادرم از این‌ها خبر داشته باشه. مورنی می‌بایست خبر رو به‌ش رسونده باشه. ولی قول داده بود اینکار رو نکنه.»

کار داشت آسان می شد. گفتم. «برای چه مبلغی دست تو دست یارو داری؟»

کار چندان هم آسان نبود. سوء ظنش دوباره متوجه من شد و با بی حالی گفت. «اگه اون به مادرم تلفن کرده، بایستی مبلغ رو هم گفته باشه. و اونوقت او هم مطلب رو به تو گفته باشه.»

و من در حالی که تمام وجودم در تمنای یک نوشابه بود، گفتم. «شاید هم مسئله مورنی نیست. و این موضوع هنوز پیش مامانت رونشده. ولی اگه موضوع مورنی باشه، مسئله چقدری می شه؟»

او در حالی که زمین را نگاه می کرد و برافروخته بود، گفت. «دوازده هزار.»

«تهدید هم کرده؟»

سری به تائید تکان داد.

گفتم. «بهش بگو بزاره در کوزه آبش رو بخوره. او چه جور آدمی یه؟ خشنه؟»

دوباره سرش را بالا کرد و چهره اش حالت شجاعانه ای به خود گرفت. «گمون می کنم باشه. یعنی همه شون هستن. او یک وقتی تو رینگ سنگین وزن بود. یک مدتی هم به عنوان زن باز درخششی داشت. ولی فکری به سرت نزنه. لیندا اونجا فقط کار می کرد، مثل مستخدم ها و اعضای باند. و باز هم می گم، اگه دنبال لیندا می گردی، خیلی مشکل بتونی پیدا کنی.»
مؤدبانه نفیری کشیدم و گفتم. «چرا بایستی پیدا کردنش برام مشکل باشه؟ امیدوارم که در حیات خلوت، جایی، دفنش نکرده باشی.»

دوباره درخششی از خشم در چشمان رنگ پریده اش زبانه کشید. و در همان جا که ایستاده بود، کمی به جلو و روی میز خم شد و دست راستش را با ژستی کاملاً آشکار و مشخص به حرکت درآورد و یک اتوماتیک

کالیبر حدود ۰۲۵ که دسته چوب گردوئی داشت را بیرون آورد به نظرم برادر همانی بود که در کشوی مرل دیده بودم. این نفس بُر در اشاره به من نگاهی کاملاً شیرانه داشت. من تکان نخوردم.

او با دهان بسته گفت. «اگه کسی بخواد با لیندا بدرفتاری کنه، اوّل بایستی با من بدرفتاری بکنه.»

«با این کارت خیلی سخت می شه. بهتره فکر اسلحه بزرگتری باشی. مگه اینکه فکر پروندن مگس ها باشی.»

او اسلحه کوچک را سرجایش در جیب داخلی اش گذاشت، و نگاهی خیره و سخت به من انداخت و دستکش هایش را برداشت و به سمت در به راه افتاد. او گفت. «حرف زدن با تو وقت تلف کردنه. فقط بلدی بی مزگی کنی.»

من گفتم. «یک دقیقه صبر کن.» و برخاستم و میز را دور زدم. «گمون می کنم بهتر باشه که این ملاقات رو با مادرت درمیان نزاری. حداقل محض خاطر اون دختر کوچولو.»

سری به تائید تکان داد و گفت. «با توجه به میزان اطلاعاتی که به دست آوردم، به نظر نمی آد که ارزش درمیان گذاشته رو هم داشته باشه.» «و این برای اون بدهکاری دوازده تائی به مورنی هم خوبه؟»

او نگاهش را پائین انداخت، سپس دوباره بالا و دوباره پائین و گفت. «هرکسی بتونه با دوازده تا بدهی به آکس مورنی باز هم باهاش رفیق باشه، بایستی خیلی باهوش تر از من باشه.»

من که کاملاً نزدیک او بودم، گفتم. «اگه راستشو بخوای، من حتی فکر نمی کنم تو غصه زنت رو بخوری. گمون می کنم بدونی اون کجاس. او اصلاً از پیش تو فرار نکرده. اون فقط از دست مادرت فرار کرده.»

او چشمانش را بالا آورد و یکی از دستکش هایش را بیرون کشید، ولی

چیزی نگفت.

من گفتم. «شاید یک کار گیر آورده و می‌خواد اونقدر پول دربیاره که هوای تو رو داشته باشه.»

او سرش را پائین انداخت و دوباره نگاهش را به فرش دوخت. سپس کمی بدنش را به سمت راست چرخاند و آنگاه دست دستکش دارش چرخش تند و کوتاهی به سمت بالا کرد. من چانه‌ام را از سر راهش دور کردم و میچ دستش را چسبیدم و در جهت مخالف سینه‌اش به آرامی فشار دادم، و خودم را به روی آن خم کردم. او یک قدمی به عقب سُر خورد و شروع به تند تند نفس کشیدن کرد. میچ دستش باریک بود و انگشتانم به دور آن پیچیدند و به هم رسیدند.

ما مدتی به همان حال ماندیم و چشم در چشم همدیگر را نگاه کردیم. او مثل مست‌ها نفس می‌کشید و دهانش باز و لب‌هایش به عقب رفته بودند. نقطه‌های کوچک و درخشان قرمز رنگی بر گونه‌هایش پدیدار شدند. او سعی کرد با حرکت تندی میچش را خلاص کند، ولی من آنقدر وزنم را روی آن انداخته بودم که او برای حفظ تعادل فقط توانست قدم دیگری به عقب بردارد، در این حالت صورت‌هایمان فقط چند سانتی‌متر از هم فاصله داشت.

من خرناسی کشیدم و گفتم. «چطور شد پیرمرد چیزی برات به ارث نگذاشت؟ شاید هم گذاشت و تو به باد فناش دادی؟»

او در حالی که هنوز زور می‌زد تا میچ دستش را خلاص کند، از میان دندان‌هایش گفت. «اگه هیچ ربطی به کار کثافت تو داشته باشه، و اگه منظورت اون جاسپر مورداکه، اون پدر من نبود. او از من خوشش نمی‌اومد و یک دینار هم برای من باقی نگذاشت. پدر من آدمی به اسم هوراس بود که ورشکست شد و خودش رو از پنجره دفترش به بیرون

پرت کرد.»

من گفتم. «ظاهراً بچه پولدار می‌نمائی. ولی دستت به هیچ جایی بند نیست. من از اینکه گفتم زنت خرجت رو می‌ده، متأسفم. فقط می‌خواستم آتشی ت‌کنم.»

بعد مچش را ول کردم و قدمی به عقب برداشتم. او همچنان سخت و سنگین نفس می‌زد. چشمانش هنوز با غضب مرا می‌نگریست، ولی صدایش را پائین آورد و گفت. «خوب، تو بُردی. اگه کِیف‌هات رو کردی، من می‌خوام برم.»

گفتم. «داشتم لطفی در حق‌ت می‌کردم. کسی که با خودش اسلحه حمل می‌کنه، نبایست به این زودی‌ها از کوره دربره. بندازش تو خندق.» او گفت. «این به خودم مربوطه. متأسفم که اسلحه روت کشیدم. احتمالاً اگه گلوله‌اش هم به تو می‌خورد، زیاد اذیت نمی‌کرد.»

«اشکالی نداره.»

در را باز کرد و بیرون رفت. صدای پایش در راهرو فرومُرد. این هم از یک آدم جوشی. به علامت انتظار با صدای پایش ضربه‌هائی با انگشتم به دندان‌هایم زدم، و این کار را تا زمانی که صدای پایش می‌آمد، ادامه دادم. آن وقت به پشت میز برگشتم. نگاهی به کاغذ روی میز انداختم و دستگاه تلفن را جلو کشیدم.

فصل چهارم

بعد از آنکه تلفن سه بار زنگ زد، از آن سوی خط صدای ظریف و
کودکانه زنی که از لا به لای ملچ و مولوچ آدامس جویدن به گوش رسید که
می‌گفت: «روز به خیر. اینجا دفتر آقای مورنینگ استاره.»

«پیرمرد تو دفترشه؟»

«لطفاً کی تلفن می‌کنه؟»

«مارلو.»

«آقای مارلو، ایشون شما رو می‌شناسه؟»

«از ایشون بپرسین مایل هست چیزی از سکه‌های اولیه آمریکائی رو

بخره؟»

«فقط یک دقیقه، خواهش می‌کنم.»

و سپس سکوتی برقرار شد. به همان میزانی که تلفن چی به پیرمرد
طرف صحبتش بفهماند که کسی با تلفن می‌خواهد با او حرف بزند. و
آنگاه تلفن صدائی کرد و مردی شروع به صحبت کرد. او صدائی خشک
داشت. انگار که گلویش خشک است.

«من مورنینگ استار هستم.»

«آقای مورنینگ استار به من گفته شده که شما درباره سکه معینی به خانم مورداک در پاسادنا تلفن زدین.»

او تکرار کنان گفت. «درباره سکه معینی، واقعاً، خوب؟»

«برداشت من اینه که غرض شما از این سؤال این بوده که اون رو از کلکسیون خانم مورداک خریداری کنین.»

«واقعاً؟ خوب، حالا جنابعالی کی هستین؟»

«فیلیپ مارلو. یک کاراگاه خصوصی. من برای خانم مورداک کار می‌کنم.»

و برای بار سوم گفت. «واقعاً؟»

و با دقت گلویش را صاف کرد. «و حالا درباره چی می‌خواین با من صحبت کنین، آقای مارلو؟»
«درباره سکه.»

«ولی من اطلاع حاصل کردم که آن سکه فروشی نیست.»

«ولی با این همه باز هم می‌خوام با شما صحبت کنم. حضوری.»

«یعنی می‌خواین بگین، ایشون عقیده‌شون رو درباره فروشی نبودن سکه، تغییر دادن؟»

«نه.»

«پس گمون می‌کنم، واقعاً نمی‌فهمم شما چی می‌خواین آقای مارلو؟ ما چه حرفی داریم با هم بزنین؟» و در اینجا لحنش حالت تمسخر به خود گرفت.

و در این موقع بود که من آسم را از آستین بیرون آوردم و بر زمین کوبیدم. یعنی با لحنی وارفته و با بی‌تفاوتی گفتم. «آقای مورنینگ استار نکته اینجاست که حتی قبل از اونکه شما تلفن کنین، می‌دونستین که اون

سکه فروشی نیست.»

او با صدائی آهسته گفت. «جالبه، چطوری؟»

«شما خودتون دست اندر کار هستین، نمی‌تونستین ندونین. این مسئله‌ای‌یه که بارها در روزنامه‌ها اومده که این کلکسیون، مادامی که خانم مورد اک زنده‌س، نمی‌تونه به فروش برسه.»

او گفت. «آه، آه.» و سپس سکوتی برقرار شد و آنگاه با صدائی نه چندان تند، بلکه سریع گفت. «ساعت سه بعد از ظهر. خیلی خوشحال می‌شم به دفترم تشریف بیارین. مناسب‌تون که هست؟»

گفتم. «اونجا خواهم بود.» و گوشی را گذاشتم و پیپم را روشن کرده و به دیوار خیره شدم. چهره‌ام از فرط تفکر چروک برداشته بود. شاید هم چیز دیگری چهره‌ام را پر چروک کرده بود. من عکس لیندا مورد اک را از جیبم بیرون آوردم و مدتی به آن خیره شدم. و در آخر سر با خودم به این نتیجه رسیدم که روی هم رفته چهره‌ای معمولی دارد. و عکس را در کشوی میزم گذاشتم و قفل کردم. آنگاه دومین چوب کبریت را از زیر سیگاری برداشتم و آن را نگاه کردم. نوشته‌های روی این یکی عبارت بود: تاپ رو دبلیو. دی رایت 36 Top Row W.D. Wright آن را به جایش در زیر سیگاری پرت کردم و به فکر فرو رفتم که این مسئله چه اهمیتی دارد. شاید یک سر نخ بود.

من چک خانم مورد اک را از کیفم بیرون آوردم، آن را پشت نویسی کردم. یک برگ واریز به حساب پرکردم و چکی هم برای خودم کشیدم و دسته چکم را روی میز باقی گذاشتم، دور بقیه کاغذها یک نوار پیچیدم و داخل جیبم گذاشتم.

اسم لوئیس ماژیک در دفتر تلفن وجود نداشت.

من صفحات آگهی‌های تبلیغاتی دفتر تلفن را روی میز پهن کردم و اسم

پنج، شش آژانس بزرگ هنری که اهمیت بیشتری داشت را یادداشت کردم و به شان تلفن کردم. تمام آنها صداهائی شاد و درخشان داشتند و می‌خواستند سئوالات زیادی از من بکنند، ولی یا واقعاً نمی‌دانستند و یا تمایلی نداشتند، چیزی درباره کسی به اسم دوشیزه لوئیس مازیک که گفته می‌شد، یک هنرپیشه است، بگویند.

من این لیست را به داخل سطل خاکروبه انداختم و به کنی هیست Kenny Haste تلفن زدم، او خبرنگار جنائی در کرونیکل Chronicle بود. بعد از آنکه مقداری حرف‌های شوخی به هم زدیم، از او پرسیدم. «تو درباره آلکس مورنی چی می‌دونی؟»

«یک مجتمع مجلل کاباره - قمارخونه در آیدل ولی Idle Valley رو اداره می‌کنه. حدود دو مایل دورتر از شاهراه، به طرف تپه‌ها. یک وقتی تو کار سینما بوده. از اون آشغال هنرپیشه‌ها. به گمونم از حمایت خیلی‌ها برخورداره. هیچ نشنیدم در روز روشن در چهارراه اصلی شهر کسی رو با تیر زده باشه، یا هیچ وقت دیگه‌ای و به خاطر موضوع دیگه‌ای، اما روی اون هم شرط نمی‌بندم.»

«خطرناکه؟»

«می‌تونم بگم، اگه لازم باشه. احتمالاً تمام برو بچه‌هائی که یک وقتی تو کار سینما بودن می‌دونن که رؤسای کلوب‌های شبونه نحوه رفتارشون چطوری‌یه. او یک محافظ شخصی داره که از اون آدم‌هاس. اسمش ادی پروئه Eddie Prue و یکصد و نود و شش بلندی داره و به اندازه یک شاهد درستکار تو محضر دادگاه، لاغر اندامه. و به خاطر زخمی که در جنگ برداشته، یک چشمش شیشه‌ای‌یه.»

«مورنی با زن‌ها بدرفتاره؟»

«قدیمی فکر نکن، خوش خیال. زن‌ها دیگه به اینجور چیزها

بدرفتاری نمی‌گن.»

«تو یک دختر به اسم لوئیس مازیک می‌شناسی؟ یک هنرپیشه کلوب‌های شبانه. اینطور که شنیده‌ام، موبور، جلف، قدبلند...»

«نه. ولی با این مشخصات بدم نمی‌آد باهاش آشنا بشم.»

«با نمک نشو. کسی را به اسم وانیر Vannier می‌شناسی؟ اسم هیچکدوم از این آدم‌ها تو دفتر تلفن نیست.»

«نه. ولی اگه بعداً دوباره تلفن بزنی، می‌تونم از گرتی آربوگاست Gertie Arbogast پرسم. اون از بالا تا پائین این کلوب‌های شبونه رو خبر داره.»

«ممنونم می‌کنی. همین کار رو می‌کنم. نیم ساعت دیگه خوبه؟»

او قبول کرد و ما گوشی را گذاشتیم. من دفتر را قفل کردم و بیرون آمدم.

در انتهای راهرو، در زاویه دیوار، مرد جوان موبوری در لباس قهوه‌ای و کلاه حصیری و با نوار زرد رنگ به دور آن، در حالی که به دیوار تکیه داده بود، روزنامه عصر می‌خواند. به محض آنکه از جلویش رد شدم، خمیازه‌ای کشید و روزنامه را تا کرد و زیر بغل گذاشت و به راه افتاد.

او با من سوار آسانسور شد. او از شدت خستگی به زحمت می‌توانست چشم‌هایش را از هم باز نگهدارد. من وارد خیابان شدم و تا بانک پیاده رفتم تا چک را به حسابم بگذارم، و مقداری کمی پول برای مخارجم بگیرم. از آنجا به کافه تایگر تیل Tiger - Tail رفتم و داخل یکی از آن اتاقک‌های سقف کوتاهش نشستم و یک مارتینی نوشیدم و ساندویچی خوردم. آن مردک لباس قهوه‌ای هم در گوشه بار نشسته و کوکاکولا می‌نوشید و ستونی از سکه‌های پول خرد جلوی خود درست کرده بود که لبه‌های آن را با دقت میزان می‌کرد. او عینک تیره‌اش را دوباره

به چشم زده بود، انگار با این کارش نامرئی می شد. تا می توانستم ساندویچم را طول دادم و سپس قدم زنان به طرف اتاقک تلفن که در انتهای بار قرار داشت، رفتم. مرد قهوه‌ای پوش هم سرش را به سرعت گرداند و سپس برای پوشاندن حرکتش عینکش را برداشت. من دوباره شماره دفتر کرویکل را گرفتم. کنی هیست گفت. «خوب، گرتی آربوکاست می‌گه که مورنی با اون جلف بلوند تو، لوئیس ماژیک، مدتی نه چندان قبل ازدواج کرده. اون وانیر رو نمی‌شناسه. مورنی یک جایی را در اون طرف بلر خریده. یک خانه سفید در محله استیل‌وود Stillwood خیابان کرسنت Crescent حدود پنج خیابون بالاتر از سانست Sunset. گرتی می‌گه مورنی این خونه رو از آدمی به اسم پوپهام خریده که به خاطر درگیری تو یک ماجرای حق السکوت بگیری دفعه‌تاً ورشکست شده بود. اسم پوپهام هنوز روی در خونه نقش شده، به قول گرتی شاید هنوز روی کاغذ توالت‌ها هم باشه. او از اونجور آدم‌ها بود. تمام چیزهائی که ما می‌دونستیم همین بود.»

«کسی هم بیشتر نپرسیده بود. خیلی متشکرم کنی.»

گوشی را گذاشتم و از اتاقک تلفن برون آمدم. از دور، عینک تیره‌ای که بالای لباس قهوه‌ای و پائین کلاه حصیری قرار داشت را دیدم، و متوجه شدم که به سرعت به طرف دیگر چرخید.

مدتی این طرف و آن طرف پرسه زدم و سپس از میان درگردانی به داخل آشپزخانه رفتم و از آشپزخانه به داخل یک کوچه و در انتهای کوچه به عقب پارکینگی که ماشینم را آنجا گذاشته بودم.

این بار هیچ ماشین شنی رنگی شانس آن را نداشت که موقعی که از پارکینگ بیرون می‌آمدم، پشت سرم قرار بگیرد. پس به سمت بلر به راه افتادم.

فصل پنجم

جاده کرسنت Crescent از بلوار سانست Sunset با انحنای دلپذیری به طرف شمال می چرخید و از میان زمین های گلف عبور می کرد. املاک دو طرف این جاده تماماً دیوارکشی شده و حصار داشت. بعضی با دیوارهایی بلند، بعضی با دیوارهایی کوتاه، بعضی با حصارهایی تزئینی از آهن، و بعضی که قدیمی تر فکر می کردند، روی آن را بوته هایی از گیاهان رویانده بودند. این خیابان پیاده رو نداشت، در این محله هیچکس، حتی پستچی، پیاده به جایی نمی رفت.

بعد از ظهر اینجا داغ بود، ولی نه به داغی پاسادنا. هوا آکنده بود از بوی رخوت آور گل ها و خورشید. همراه با حرکت آرام پاشیده شدن آب به روی چمن های پشت این دیوارها و حصارها و صدای مشخص حرکت دنده های ماشین چمن زنی که به نرمی به روی چمن های خوش رنگ حرکت می کرد.

من در حالی که چشمم به اسامی روی درهای ورودی بود، تا بالای تپه راندم. اسمش آرتور بلیک پوپهام Arthur Blake Popham بود. حتماً اول

اسمش را نوشته بود. آ. ب. پ. من خانه را تقریباً در بالای تپه پیدا کردم. اسمش را با آب طلا به روی سپر سیاهی که بر بالای در بزرگ سیاهی بالای راه ماشین روئی قرار داشت، حک کرده بود.

آنجا خانه سفید درخشانی بود که ظاهر خانه‌های نوساز را داشت، هرچند از نظر نما و منظره با خانه‌های دور و بر چیزی متوسط بود و بیشتر از چهارده اتاق نداشت و احتمالاً هم فقط یک استخر شنا داشت. دیوارهایش کوتاه بود و بلوک‌های سیمانی که جا به جا قطعاتی از آن را کمی جلو آورده و به همان ترتیب به آن رنگ سفید زده بودند. بر بالای دیوار یک ردیف نرده آهنی کوتاه قرار داشت که سیاه رنگ شده بود. بر روی صندوق پستی بزرگ نقره‌ای رنگ که جلوی در ورودی مستخدمین قرار داشت، با دست نوشته بودند، آ. پ. مورنی. اتومبیل را در خیابان پارک کردم و از جاده سیاه رنگ به طرف در ورودی سیاه رنگ به راه افتادم که به خاطر سایبان با شیشه‌هایی که در بالای آن قرار داشت، رنگ وارنگ شده بود. کنار دیوار خانه شوفری داشت کادیلاکی را می‌شست.

در باز شد و یک فیلیپینی ترش‌روییانه لب‌هایش را به طرفم کج کرد. من به او یک کارت ویزیت دادم و گفتم. «خانم مورنی.»

او در را بست. زمان می‌گذشت. هر وقت که سراغ کسی را می‌گرفتم، همیشه همین طور می‌شد. شرشر آب بر روی کادیلاک صدای دلپذیری داشت. شوفر آدم قد کوتاه خپله‌ای بود که شلوار کوتاه و پوتین به پا داشت. پیراهن پر از لکه‌ای پوشیده بود. او شبیه اسب سواری بود که زیادی رشد کرده و اتفاقاً موقع کار به روی ماشین، از خود همان صدائی را در می‌آورد که مهترها موقع تمیز کردن اسب از خود در می‌آوردند.

یک پرنده سینه سرخ با سرو صدا به داخل بوته سرخ رنگی در کنار در ورودی فرورفت. گل‌های لوله‌ای و تو خالی دور و بر آن را تکانی داد و

دوباره به سرعت در آسمان ناپدید شد.

در باز شد. فیلیپینی کارت ویزیتم را با نک انگشت به طرفم گرفت. من آن را نگرفتم.

«چی می‌خواهی؟»

صدائی خشک و شکننده داشت، انگار صدایش از شکستن پوست تخم‌مرغ به وجود می‌آمد.

«می‌خواستم خانم مورنی را ببینم.»

«اون خونه نیست.»

«مگه موقعی که من این کارت بهت دادم، این رو نمی‌دونستی؟»
او انگشتانش را از هم باز کرد و کارت را جلوی پایم به زمین انداخت.
آنگاه نیش‌خندی زد و دندان‌های زشتش را به نمایش گذاشت.

«موقعی که بهم گفت، فهمیدم.»

و در را توی صورتم بست، کار مؤدبانه‌ای نبود.

من کارت را از روی زمین برداشتم و در طول دیوار خانه به طرف محلی که شوfer داشت ماشین را می‌شست و لکه‌های آن را با یک تکه اسفنج پاک می‌کرد، رفتم. دور چشمانش را دایره‌ای سرخ فراگرفته و چتری از موهای طلایی رنگ بر روی سر داشت. سیگار خاموش شده‌ای در گوشه لبش آویزان بود.

او به حالت آدمی که حواسش کاملاً به کار خودش است، از زیر چشم نگاه سریعی به من انداخت.

من گفتم. «اریاب کجاست؟»

سیگار در دهانش جست و خیزی کرد و جریان آب همچنان به نرمی روی کادیلاک ادامه داشت.

«برو از در خونه بپرس، پهلون.»

«پرسیدم. اما اونها در روی توی صورتم بستند.»

«قلبم شکست، پهلوون.»

«خانم مورنی چطور؟ اون تو خونه‌س؟»

«جواب همونه، پهلوون. من کارم اینجاست، فروشنده‌ای، چیزی

هستی؟»

من کارتم را طوری نگه داشتم که او بتواند آن را بخواند. او اسفنج را روی کاپوت ماشین گذاشت و شیلنگ آب را روی زمین رها کرد. و آب‌ها را دوری زد تا دست‌هایش را با هوله‌ای که به درگاراژ آویزان بود، خشک نماید. از جیب شلوارش کبریتی بیرون آورد و آن را روشن کرد و برای روشن کردن ته سیگاری که به دهانش بود، سرش را به عقب خم کرد.

به خاطر این کارش چشمان کوچک و روباه مانندش چشمکی زد، و با حرکت دادن سرش، به طرف عقب ماشین حرکت کرد. من به طرفش نزدیک شدم.

او با صدائی آهسته و مواظب پرسید. «اینجور کارها از قدیم چقدر خرج برمی داشته؟»

«بسکه از این کارها نکردم، دورش رو چربی گرفته.»

«با پنج تا فکرم شروع به کار می‌کنه.»

«میل ندارم از این بابت کار برات سخت بشه.»

«با ده تا، مثل چهارتا بلبل و یک گیتار برات آواز می‌خونم.»

گفتم. «میل ندارم همچه ارکستر مجللی داشته باشم.»

راننده سرش را به طرفی خم کرد. «زبون آدمیزاد حرف بزن، پهلوون.»

«پسرم، دلم نمی‌خواد به این خاطر کارت رو از دست بدی. تنها چیزی

که می‌خوام بدونم اینه که خانم مورنی خونه هست یا نه. نرخ این کار

بیشتر از یک دلار ه؟»

«فکر کار من رو نکن، پهلوون. من جام سِفْتِه.»

«با مورنی هستی - یا کس دیگه‌ای؟»

«با همون یک چوق، این‌ها رو هم می‌خوای بدونی؟»

«دو چوق.»

او مرا برانداز کرد. «تو که برای شوهر زنه کار نمی‌کنی، می‌کنی؟»

«حتماً نه.»

«دروغ می‌گی.»

«قسم می‌خورم.»

او به تندی گفت. «دو چوق رو بده.»

من دو دلار به او دادم.

او گفت. «اون با یکی از دوستاش، یکی از دوستای خوبش، تو حیاط عقبی‌یه. موقعی که آدم دوستی داشته باشه که سر کار نره، و شوهری داشته باشه که سر کار بره، برنامه جوړه دیگه، می‌فهمی که.» و از زیر چشم مرا نگریست.

«یکی از همین روزها سر از کانال آب در می‌آری.»

«من، نه پهلوون. من حواسم جَمعه. بلدم چطوری بازی شون بدم. تموم عمرم دور و بر اینجور آدم‌ها ورجه و رجه می‌کردم.»
او دو دلار را بین دو کف دستش به هم مالید، فوتی به آنها کرد و از طول تایشان کرد و به داخل جیب نیم شلواریش گذاشت.

او گفت. «این تازه پیش غذا بود. حالا بریم سراغ یه پنچی دیگه...»

یک سگ نسبتاً بزرگ اسپانیائی پیدایش شد، کمی روی سیمان خیس لیز خورد، با مهارت تعادلش را حفظ کرد و چهار دست و پا خودش را به من و ران من زد، صورتم را لیسید، خودش را به زمین انداخت، دور پاهایم دوید و بین پاهایم نشست و زبانش را تا آخر بیرون داد و شروع به

نفس نفس زدن کرد.

من از رویش کنار رفتم و خودم را با فشار به پهلوی ماشین چسباندم و دستمال را بیرون آوردم. صدائی مردانه آواز داد. «این طرف هیت کلیف، این طرف هیت کلیف.»

شوفر با ترشروئی گفت. «این هیت کلیفه.»
«هیت کلیف؟»

«معلومه، این ها این اسم رو، رو سگ شون گذاشتن مرد.»
من پرسیدم. «هیت کلیف، قهرمان داستان بلندی های بادگیر؟»
مرد خرناسی کشید. «باز که از خط خارج شدی، مواظب باش شریک.»

آنگاه اسفنج و شیلنگ را برداشت و به کار شستن ماشین ادامه داد. من از او فاصله گرفتم. سگ اسپانیائی تقریباً بلافاصله از میان پاهایم برخاست و مرا به سکندری واداشت.

صدای مردانه، این بار بلندتر، آواز داد. «از این طرف هیت کلیف.» و مردی از دهانه تونلی که توسط گل های رز بالارونده ایجاد شده بود، ظاهر شد.

قد بلند، موهائی تیره با پوستی خوشرنگ و زیتونی رنگ، چشمانی سیاه و درخشان و دندانهای سفید و براق، با خط گوش و یک سبیل باریک سیاه، خط گوش هایش بسیار بلند بودند، یعنی فوق العاده بلند. با پیراهنی سفید و دوخت هائی تزئینی روی لبه جیب ها. شلوارکار سفید و کفش هائی سفید. یک ساعت مچی که تا نیمه دور میچ لاغر و تیره رنگش پیچ می خورد و سپس به وسیله یک زنجیر طلائی نگهداری می شد. و گردن بندی به دور گردن آفتاب سوخته و باریکش.

او دید که سگ میان پاهای من چمباتمه زده و از این منظره خوشش نیامد. او با انگشتان درازش بشکنی زد و با صدائی بلند و جدی، تشر زنان گفت. «اینجا هیت کلیف، فوراً بیا اینجا!»

سگ نفس‌های بلندی کشید و از جایش نجنبید، فقط کمی بیشتر به روی زانوی راستم تکیه داد.

مرد خیره مرا نگریست و پرسید. «تو کی هستی؟»

کارتم را به طرفش دراز کردم. انگشتان زیتونی رنگش آن را گرفت. سگ به آرامی از میان پاهای من عقب نشینی کرد و به سمت جلوی ماشین به راه افتاد و در سکوت در دور دست‌ها غیبش زد.

مرد گفت. «مارلو، آره؟ کاراگاه؟ چی می‌خوای؟»

«می‌خواستم خانم مورنی رو ببینم.»

او مرا از سر تا پا برانداز کرد، چشمان سیاه درخشانش به آهستگی از من عبور کرد و مژگان دراز و به هم پیچیده‌اش نیز به دنبالش روان شد.

«مگه به تو نگفتن که اون اینجا نیست؟»

«چرا، اما من باور نکردم. شما آقای مورنی هستین؟»

«نه.»

شوفر از پشت سرم با صدائی کشیده، و حالتی بیش از ادب مصنوعی که عمداً حالتی توهین‌آمیز داشت، گفت. «ایشون آقای وانیر Vannier هستن. آقای وانیر یک دوست خانوادگی‌یه. ایشون خیلی اینجا تشریف می‌آرن.»

وانیر با چشمانی شرربار نگاهی به پشت سرم انداخت. شوفر چرخ‌های به دور ماشین زد و ته سیگارش را به حالت خوارشماری غیرعمدی به زمین تف کرد.

«من به ایشون گفتم که رئیس اینجا نیست. آقای وانیر.»

«می فهمم.»

«من بهش گفتم که شما و خانم مورنی اینجا هستین، کار بدی کردم؟»
وانیر گفت. «اگه می تونستی سرت رو به کار خودت مشغول کنی، بهتر بود.»

شوفر گفت. «راست می گی ها! نفهمیدم چرا این موضوع به عقل خودم
نرسید.»

وانیر گفت. «حالا قبل از اون که گردن کثیفت رو بشکنم و بزارم کف
دستت، گورت رو گم کن.»

شوفر در سکوت او را برانداز کرد و به انتهای تاریک گاراژ رفت. از
آنجا شروع به سوت زدن کرد. وانیر چشمان خشماگین و شرربارش را به
سمت من گرداند و تشر زنان گفت. «به شما گفته بودن که خانم مورنی در
منزل نیستن، اما به کله تون فرو نرفت، اینطوره؟ به عبارت دیگه شما از
اطلاعی که به تون داده شد، قانع نشدین.»

من گفتم. «اگه قرار باشه به عبارت دیگه رو قبول کنیم، شاید مسئله
اینطور باشه.»

«می فهمم. حالا ممکنه زحمت بکشین و بفرمائین چه مسئله ای رو
می خواستین با خانم مورنی در میون بزارین؟»

«ترجیح می دم موضوع رو با شخص خانم مورنی در میون بزارم.»

«ولی مسئله اینه که ایشون تمایلی به دیدن شما ندارن.»

شوفر از پشت ماشین صدایش درآمد که. «هی یارو، راستش رو بپا.
ممکنه یک چاقو دستش باشه.»

پوست زیتونی وانیر به رنگ قهوه ای تیره درآمد. او به روی پاشنه اش
چرخی زد و با صدائی تند و لحنی خفه به من گفت. «دنبالم بپا.»

او از راه باریکی که از زیر تونل گل سرخ می گذشت و به در سفیدی

ختم می‌شد، به راه افتاد. در پشت در، باغ محصور بود شامل باغچه‌های گل که آکنده از گل‌های پُر جلوه یک ساله بود. با زمین بازی بدمیتون و چمنی زیبا و سرتاسری و یک استخر کوچک کاشی کاری شده که در زیر نور خورشید می‌درخشید. در کنار استخر محوطه‌ای سنگ فرش بود با مبلمان باغ، به رنگ‌های سفید و آبی، میزهای پایه کوتاه، صندلی‌هایی تکیه‌دار با محلی برای استراحت پا و کوسن‌هایی بزرگ و بالای همه آنها یک چتر سفید و آبی به بزرگی یک چادر.

یک دختر موبور لنگ دراز، با حالتی سست و وارفته، و ژستی بی‌خیال، بر روی یکی از صندلی‌های دراز نشسته بود. در حالی که پایش را به روی یکی از صندلی‌ها گذاشته بود و در کنار آرنجش یک گیلان دراز و کنار دست آن یک یخدان نقره‌ای و یک بتری اسکاچ قرار داشت. همچنان که ما در روی چمن به طرفش می‌آمدیم، زن با تنبلی نگاهی به ما کرد. از فاصله سی فوتی، او خیلی سطح بالا به نظر می‌آمد. از ده فوتی چیزی به نظر می‌آمد که فقط ساخته شده بود تا از سی فوتی نگاهش کنند. دهانش خیلی بزرگ بود، چشمانش زیادی آبی رنگ بود، آرایشش خیلی توی ذوق می‌زد، هلال کوچک ابروانش چه در انحنا و چه در کشیدگی کاملاً دلچسب بود و ریمل روی مژه‌اش آنقدر کلفت بود که هر کدام به اندازه یک میله نازک آهنی به نظر می‌آمد.

او شلوار کتانی، کفش صندل جلوباز آبی و سفید، به پا داشت و انگشت‌های پایش به رنگ قرمز لاک خورده بود، پیراهن ابریشمی سفید با گردن بندی از زمرد سبز که سنگ‌های آن برش‌های چهارگوش خورده بودند. موهایش آنطور رنگ خورده بود که آشکارا داد می‌زد، این یک هنریشه سینما است. بر روی صندلی کنار دستش یک کلاه سفید حصیری قرار داشت که لبه‌اش به اندازه لاستیک اتومبیل پهن بود و نخ

سفیدی برای بستن زیر گلو داشت. بر روی لبه کلاه یک عینک سبز آفتابی قرار داشت که شیشه‌های هر کدام به اندازه یک نعلبکی بود.

وانیر با قدم‌هائی محکم تا جلوی او رفت و دادش درآمد که. «تو بایستی به اون راننده چشم دریده‌ات دهنه بزنی، اون هم فوری. در غیر این صورت من حق خودم می‌دونم هر وقت دلم خواست، گردنش رو بشکنم. هیچ وقت نشد که من نزدیکش برم و اون بهم توهین نکته.»

زن مو بور سرفه سبکی کرد، دستمالی را بدون آنکه کاری با آن بکند، در هوا چرخاند و گفت. «بگیر بنشین، تا جاذبه جنسیت استراحت کنه، این رفیقت کی یه؟»

وانیر دنبال کارت من گشت، و فهمید که آن را در دستش نگه داشته، آن را روی دامن زن پرت کرد. زن آن را با بی‌حالی برداشت. چشمانش را به روی آن دواند، به روی من دواند، آهی کشید و با ناخن انگشتش به دندان‌ش تقه‌ای زد.

«لقمه بزرگی یه، اینطور نیست؟ گمون می‌کنم زیادی ت باشه از عهده اینجور کارها بریائی.»

وانیر نگاه زشتی به من انداخت. «خیلی خوب، بساطت رو جمع کن، هرچی که هست.»

من پرسیدم. «می‌تونم خودم باهاش حرف بزنم. یا بایستی با تو حرف بزنم و تو براش به انگلیسی ترجمه کنی؟»

زن خندید. موجی از خنده که در آن اثری از شخصیت مصنوعی یک رقاصه نبود. زبان کوچکش به شدت دور لب‌هایش حرکت می‌کرد.

گفتم. «من دنبال یکی از دوستان شما می‌گردم، خانم مورنی. اینطور شنیده‌ام که او حدوداً یک سال قبل با شما مشترکاً در آپارتمانی زندگی می‌کرده، اسمش لیندا کانکسته.»

وانیر مژه زنان چشمانش را بالا، پائین، بالا و دوباره پائین برد. او سرگرداند و نگاهش را به آن سوی استخر دوخت. آن سگ نر اسپانیولی به نام هیت کلیف، در حالی که با سفیدی چشمش ما را می‌نگریست، آنجا نشسته بود.

وانیر با انگشت بشکنی زد. «اینجا هیت کلیف! بیا اینجا آقا!»
 زن موبور گفت. «خفه شو. سگ از کارهات متنفره، به اون هیکل بی‌فایده‌ات استراحتی بده. محض رضای خدا.»
 وانیر شتابان گفت. «با من این طوری حرف نزن.»
 زن خنده‌ای نخودی کرد و شکلکی با چشمانش درآورد.
 من گفتم. «خانم مورنی، من دنبال دختری به اسم لیندا کانکست می‌گردم.»

زن موبور نگاهی به من انداخت و گفت. «این رو گفتی. من هم داشتم فکر می‌کردم. گمون نمی‌کنم در این شش ماه اون رو دیده باشم. اون ازدواج کرده.»

«در این شش ماه اون رو ندیدین؟»
 «همین‌طور که گفتم، بچه جان. این‌ها رو برای چی می‌خوای بدونی؟»
 «فقط مقداری پرس و جوهای خصوصی دارم انجام می‌دم.»
 «در چه مورد؟»

من گفتم. «درباره یک موضوع شخصی.»
 زن با لحنی رندانه گفت. «فکرش رو بکن. مقداری پرس و جوهای شخصی درباره یک موضوع شخصی می‌کنه. شنیدی چی می‌گه لو؟ دهن بند زدن به تمام غریبه‌هایی که مایل به دیدن ایشون نیستند، لو؟ آخه ایشون داره مقداری پرس و جوهای شخصی می‌کنن.»
 «پس خانم مورنی شما نمی‌دونین ایشون کجا هستن؟»

زن چند تا نوچ کشید. «مگه من همین رو نگفتم؟»
 «نه. شما گفتین که فکر نمی‌کنین در این شش ماهه اون رو دیده باشین.
 این دقیقاً همون کلمه نیست؟»
 زن موبور به تندی پرسید. «کی به تو گفت که من با او شراکتی یک
 آپارتمان داشتم؟»

«خانم مورنی من هیچ وقت منابع اطلاعاتی ام رو فاش نمی‌کنم.»
 «ببین جیگر، تو بیشتر از اونی ناسازگار هستی که بتونی این کار رو پیش
 ببری. من باید همه چیز رو به تو بگم، و تو نبایستی هیچ چیز به من بگی.»
 من گفتم. «آخه موقعیت ما کاملاً فرق می‌کنه. من یک آدم استخدام
 شده هستم که از دستورالعمل‌هائی پیروی می‌کنم. اما خانم دلیلی برای
 پنهان کاری ندارن، دارن؟»
 «کی دنبالش می‌گرده؟»
 «خانواده‌اش.»

«یک چیز دیگه بگو. اون خانواده‌ای نداره.»
 من گفتم. «اگه این رو می‌دونین، پس بایست خوب اون رو بشناسین.»
 «شاید یک وقتی می‌شناختم. اما این حالا چیزی رو ثابت نمی‌کنه.»
 من گفتم. «خوب، پس جواب اینه که شما می‌دونین، ولی نمی‌خواین
 بگین.»

وانیر بدون مقدمه گفت. «جواب اینه که وجودت دیگه اینجا مطلوب
 نیست. هرچه زودتر از اینجا بری، ما بیشتر خوش مون می‌آد.»
 من همچنان به نگاه کردن به خانم مورنی ادامه دادم. زن چشمکی به
 من زد و به وانیر گفت. «انقدر دعوائی نباش عزیزم، تو آدم جذابی هستی،
 اما استخونات پوکه، تو برای کارهای خشن ساخته نشده‌ای. درسته آقا
 پسر؟»

من گفتم. «خانم مورنی، من اصلاً همچو فکری نکرده بودم. شما گمون می‌کنین آقای مورنی بتون، یا مایل باشن کمکی به من بکنن؟» زن سرش را تکان داد. «من از کجا بدونم؟ می‌تونی امتحان کنی. اگه اون ازت خوشش نیاد، آدم‌هائی دور و برش داره که می‌اندازندت بیرون.» «فکر می‌کنم اگه بخواین، خودتون می‌تونین کمکم کنین.» زن با چشمانی که مرا به خود می‌خواند، گفت. «چطور می‌خوای من رو وادار کنی که بخوام؟»

من گفتم. «با این همه آدم‌های دور و بر من چطوری می‌تونم؟» زن گفت. «فقط یک فکر بود.» و جرعه‌ای از جامش نوشید و از بالای جامش مرا زیر نظر گرفت.

وانیر به آهستگی برخاست. چهره‌اش سفید شده بود. او دستش را به داخل پیراهنش برد و به آهستگی از میان دندان‌هایش گفت. «گورت رو گم کن، گردن کلفت، تا بتونی با پاهای خودت از اینجا بری بیرون.» من با تعجب به او نگریستم و از او پرسیدم. «ادبِت کجا رفته مرد؟ لازم هم نیست به من بگی که زیر این پیراهن نازک تابستونی، یک هفت تیر قایم کرده‌ای.»

زن موبور خندید و یک ردیف دندان‌های خوش‌فرم را به نمایش گذاشت. وانیر دستش را با فشار به زیر بغل چپ پیراهنش کرد و لب‌هایش را به فشرد. چشمان سیاهش در عین حال هم زننده و هم بی‌خیال بود، درست مثل چشم‌های مار.

او با لحنی که بیشتر حالت نر می‌داشت، گفت. «حرفم رو شنیدی. فکر نکن که راحت بتونی به من غلبه کنی. مثل آب خوردن به سیخت می‌کشم. این موضوع رو بعد از این هم تو کله‌ت فرو کن.»

من به زن موبور نگاه کردم. چشمانش درخشان بود و ما دو نفر رابا

نگاهی پراحساس می‌پائید.

برگشتم و گام زنان شروع به دور شدن از آنها کردم. در حدود نیمه راه سر برگرداندم و آنها را نگریستم. وانیر، درست در همان حالت، با دستش که به داخل پیراهنش بود، ایستاده بود. چشمان زن همچنان تیره بود. و لب‌هایش از هم باز مانده بود، ولی سایه چتر حالت صورتش را مبهم کرده بود. در آن فاصله احتمالاً حالت ترس و یا لذت انتظار را به خود گرفته بود.

من از چمن عبور کردم، از دروازه سفید و راهرو پوشیده از گل سرخ هم رد شدم. سرانجام به انتهای راه رسیدم، پیچیدم و به سمت دروازه اصلی به راه افتادم. در اینجا نگاه دیگری به آنها انداختم. خودم هم نمی‌دانستم در آنجا چه چیزی برای دیدن می‌توانست وجود داشته باشد، و یا اگر می‌دیدم برای من چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟

من دیدم که وانیر به طرف زن موبور دراز شده، و با هم می‌خندیدند. سری تکان دادم و در طول پیاده‌رو به راه افتادم. شوفر چشم سرخ همچنان به کار کردن روی کادیلاک مشغول بود. او کار شستن را تمام کرده و اکنون داشت شیشه‌ها و گلگیرها را با دستمال خشک می‌کرد. من به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

او با گوشه دهانش از من پرسید. «کارت به کجا کشید؟»

گفتم. «افتضاح. اونها حسابی لگد مالم کردن.»

او سری تکان داد و به درآوردن صدای حاصل از مالش دستمال به روی شیشه ادامه داد.

من گفتم. «بهتره مواظب خودت باشی. اون یارو خیلی ازت مگسی‌یه، شاید هم تظاهر می‌کنه.»

شوفر خنده کوتاهی کرد. «از اونچه که زیر پیراهن شه؟ نوچ.»

«این بابا، وانیر کیه؟ چه کار می‌کنه؟»

شوفر کمرش را راست کرد، دستمال شیشه پاک‌کنی را روی لبه یکی از پنجره‌ها گذاشت و دستش را با هوله‌ای که به دور مچش پیچیده بود، خشک کرد. او گفت: «تنها حدس من اینه که، زن‌ها.»

«یک کم خطرناک نیست که با اینجور بخصوص مردها درمی‌افتی؟»
مرد تائید کنان گفت: «بهتره بگم خطرناک بود، آدم‌های مختلف عقاید مختلفی درباره خطر دارن. قدیم‌ها من رو می‌ترسوند.»
«کجا زندگی می‌کنه؟»

«شرمن اوکز Sherman Oaks. آخه زنک رو می‌برم اونجا. زیاد می‌ره اونجا دیدنش.»

«هیچ وقت به دختری به اسم لیندا کانکست برخورد کردی؟ قد بلند، پوست تیره، یه وقتی هم تو یک ارکستر آوازه خوان بود.»
«هی یارو، با دو چوق خیلی از من کار می‌کشی.»
«می‌تونم تا پنج تا بیارمش بالا.»

مرد سری تکان داد: «طرف رو نمی‌شناسم. حداقل با این اسم نه. همه جور زن اینجا می‌آد، اکثرشون هم از خوشگلی برق می‌زنن. به من هم معرفی شون نمی‌کنن.» و نیش‌خندی زد.

من کیف بغلی‌ام را بیرون آوردم و سه اسکناس یک دلاری در دست‌های خیسش گذاشتم، یک کارت ویزیت هم به آن اضافه کردم.
من گفتم: «از آدم‌هائی که بشه با مبالغ کم باهاشون کنار اومد، خوشم می‌آد. به نظر می‌آد که اونها هیچ وقت از چیزی نمی‌ترسند. گاهی به دیدنم بیا.»

«اینجوری ممکنه، پهلوون. ممنون. لیندا کانکست، هان؟ گوش‌هام رو مرتب تیز نگه می‌دارم.»

گفتم. «به امید دیدار، راستی اسمت؟»
 «اونها من رو شیفتی (حیله گر) صدا می زنن. هیچ وقت نفهمیدم چرا.»
 «به امید دیدار شیفتی.»
 «خدا حافظ. دستش رو برد زیر بغل، زیر پیراهن، ترسیدی اسلحه
 داشته باشه؟ فرصتش رو نداره.»
 گفتم. «نمی دونم. اما این حرکت رو کرد. من استخدام نشده ام تا با
 غریبه ها هفت تیر کشی کنم.»
 «غلط کرده. اون پیراهن فقط دو دگمه از بالا داره. من دقت کردم، یک
 هفته طول می کشه تا یک خلال دندون رو از اون زیر بکشه بیرون.» ولی
 لحن کلامش به طرز خفیفی مضطرب بود.
 من تائید کنان گفتم. «من هم حدس می زدم اون فقط داره بلوف می زنه.
 اگه شنیدی اسم لیندا کانکست این دور و برها به زبون برده می شه،
 خوشحال می شم دوباره باهات وارد معامله بشم.»
 «باشه، پهلون.»
 از خیابان عقبی بیرون رفتم و او همانجا، در حالی که چانه اش را
 می خاراند، ایستاد.

فصل ششم

با ماشین در اطراف ساختمان دفتر کارم دور می‌زدم تا جایی برای پارک پیدا کنم. قبل از آنکه به شهر بروم، چند دقیقه‌ای وقت داشتم تا به دفترم سری بزنم.

یک پاکارد از کنار پیاده‌رو و مقابل دکه سیگار فروشی که سی‌پا تا در ورودی ساختمان فاصله داشت، بیرون آمد. من جای خالی را گرفتم، ماشین را قفل کردم و قدم بیرون گذاشتم. فقط در این موقع بود که متوجه شدم اتومبیلی که من در مقابلش پارک کرده‌ام، یک کوپه شنی رنگ است و به نظرم آشنا می‌آید. البته مجبور نبود دقیقاً همان ماشین باشد. هزاران نمونه از این مدل وجود داشت. کسی هم درونش نبود. کسی هم دور و برش نبود که کلاه حصیری با نوار زرد و قهوه‌ای به سرش باشد.

چرخ‌های دور ماشین زدم و به آن سمتش که رو به خیابان بود، رفتم. کارت شناسائی نداشت. محض احتیاط شماره ماشین را بر پشت یک پاکت نوشتم و به طرف دفترم رفتم. اگر می‌خواستم ساعت سه در وسط شهر باشم، وقت زیادی برای تلف کردن نداشتم.

موقعی که برگشتم، ماشین کویه هنوز آنجا بود و هنوز هم خالی بود. من سوار ماشین خودم شدم و آن را روشن نموده به داخل دریای ترافیک به حرکت درآمدم. در خیابان واین، در پائین بلوار سانست بودم که او به من رسید. نیشخند زنان به راه خود ادامه دادم و متحیر بودم که او چگونه بتوانست این کار را بکند. شاید در ماشین پارک شده خودش، پنهان شده بود. این موضوع به فکر من نرسیده بود.

آنقدر رو به جنوب راندم تا به خیابان سوم رسیدم و از آنجا یکسره تا وسط شهر را در خیابان سوم راندم. در تمام این مدت ماشین کویه به اندازه نصف خیابان فاصله، به دنبالم روان بود. من به سمت خیابان هفتم و گراند پیچیدم. ماشینم را در خیابان هفتم کنار خیابان اولیو Olive پارک کردم و بدون آنکه پشت سرم را نگاه کنم در طول خیابان هفتم به راه افتادم. در خیابان اسپرینگ به داخل هتل متروپل رفتم، دوری در اطراف زدم و به سمت پیش‌خوان بزرگ نعل اسبی شکل رفتم، در آنجا سیگاری روشن کردم و بر روی یکی از صندلی‌های چرخی قدیمی سالن نشستم. مردی موبور در لباسی قهوه‌ای رنگ با عینک تیره و همان کلاه آشنا وارد سالن هتل شد، و با احتیاط از لابلاهای نخل‌های گلدانی و تاق‌های کمانی گچ کاری شده عبور کرد و به سمت غرفه فروش سیگار حرکت کرد. او بسته‌ای سیگار خرید و در حالی که همانجا ایستاده بود، بسته سیگار را باز کرد و پشت به غرفه فروش سیگار داد و سالن را زیر نگاه عقابی‌اش گرفت.

آنگاه بقیه پولش را برداشت و در گوشه‌ای پشت به ستون نشست. او کلاهش را تا روی لبه عینک تیره‌اش پائین آورده و ظاهراً این طور به نظر می‌آمد که در حالی که سیگار روشن نشده‌ای به لب دارد، به خواب فرو رفته است.

من برخاستم، چرخ‌ی به اطراف زدم و خودم را به روی صندلی کنار دستش انداختم و از گوشه چشمم نگاهی به او انداختم. حرکتی نکرد. با نگاه نزدیک، صورتش جوان، خوش رنگ و گوشتالو به نظر می‌آمد. ریش بور روی چانه‌اش با بی‌دقتی اصلاح شده بود. پلک‌هایش در پشت عینک تیره به سرعت به هم می‌خورد و بالا و پائین می‌رفت. یک دستش به روی زانویش مچاله شده و لباسش را چروک کرده بود. بر روی گونه راستش، درست زیر پلک، یک زگیل داشت.

من کبریتی روشن کردم و شعله آن را زیر سیگارش گرفتم و پرسیدم: «آتش؟»

او با لحنی بسیار متعجب گفت: «اوه... متشکرم.» و نفسش را تو داد تا نوک سیگار افروخته شد. من چوب کبریت را تکان دادم تا خاموش شد، آنگاه آن را به داخل یک گلدان پرارزش کنار آرنجم، پرت کردم و منتظر ماندم. او قبل از آنکه به حرف درآید، به دفعات از گوشه چشم مرا زیر نظر گرفت.

«من قبلاً شما رو این دور و بر ندیده‌ام؟»

«در خیابان درسدن در پاسادنا، امروز صبح.»

می‌توانستم ببینم که گونه‌اش سرخ‌تر از آنی شد که قبلاً شده بود. او آهی کشید و گفت: «مثل این که کارم خراب بود.»

من به تائید گفتم: «پسرم تو گند زدی.»

او گفت: «شاید به خاطر این کلاه.»

من گفتم: «این هم کمک می‌کنه. ولی برای خراب کار کردن، بدون اون هم کارت پیش می‌ره.»

او به سردی گفت: «پول درآوردن در این شهر حسابی سخت شده. پیاده که نمی‌شه این جور کارها رو انجام داد. اگه هم تاکسی سوار شی،

کمرت زیر بار کرایه‌اش می‌شکند. آگه هم از ماشین خودت استفاده کنی، جاهائی هست که نمی‌تونی خودت رو با سرعت به‌ش برسونی، یا مجبوری خیلی به‌ش نزدیک بشی.»

من گفتم. «ولی مجبور نیستی اونقدر جلو بیای که سرت بره زیر بغلش. حالا ببینم تو از من چیزی می‌خوای، یا همین جوری داری تمرین می‌کنی؟»

«می‌خواستم سر در بیارم، اونقدر باهوش هستی که ارزش داشته باشه باهات حرف بزنم، یا نه.»

گفتم. «من خیلی باهوشم و شرم آورده کسی حرفش رو با من نزنه.»
او نگاه محتاطانه‌ای به اطراف عقب صندلی‌اش و دو طرفی که ما نشسته بودیم انداخت و سپس کیف بغلی کوچکی از جنس چرم خوک را بیرون کشید. کارت ویزیت زیبا و براقی را از درون آن به دستم داد. در آن نوشته بود: جرج آنسن فیلیپز George Anson Philips. مرکز تحقیقات خصوصی. شماره ۲۱۲ ساختمان سنجر Seneger. شماره ۱۹۲۴ خیابان ویلکوکس Wilcox شمالی. هالیوود. و یک شماره تلفن سراسر است. در نقطه منتهی‌الیه گوشه چپ کارت، یک چشم باز که ابروانش از تعجب بالا رفته، با مژه‌های بسیار بلند، طراحی شده بود.

من در حالی که اشاره به چشم می‌کردم، گفتم. «تونمی‌تونی این کار رو بکنی. این علامت آژانس پینکرتونه. تو داری کارشون رو ازشون می‌دزدی.»

او گفت. «به درک! این یه ذره دزدی به جایی شون برنمی‌خوره.»
من با ناخن انگشتم ضربه‌ای به کارت زدم و گوشه آن را با دندانم گاز گرفتم و آن را به داخل جیبم سُراندم. «تو هم یکی از مال من رو می‌خوای یا بایگانی‌ت در مورد من تکمیله؟»

او گفت. «اوه، من همه چیز رو دوباره تو می‌دونم. موقعی که تو روی پرونده Gregson کار می‌کردی، من درونتورا معاون کلانتر بودم.»

گرگسون یک فراری از قانون از اهالی اوکلاهاسیتی بود که مدت دو سال توسط یکی از قربانیانش در تمام ایالات متحده، تحت تعقیب بود و سرانجام از اینکه یکی از کارگران یک پمپ بنزین او را با یکی از آشنایانش عوضی گرفته و با او به تندی صحبت کرده بود، عصبانی شد و او را با تیر زد. به نظر می‌آید قضیه مال خیلی وقت‌ها پیش بود.

من گفتم. «از همونجا ادامه بده.»

«موقعی که امروز صبح اسمت رو روی کارت ماشینت دیدم، تو رو به خاطر آوردم. بنابراین موقعی که در جاده رو به شهر گُمت کردم، دنبالت گشتم. من قصد داشتم که پیام باهات حرف بزنم. ولی به گمانم آمد که این یک جور تجاوز به امور شخصی‌یه. در اینجور مواقع کاری از دستم برنمی‌آد.»

یک خل‌وضع دیگر. این سومی‌اش در امروز صبح بود. البته اگر خانم مورد اک را به حساب نیاوریم، آخر او هم به نوبه خود یک جور خل‌وضع بود.

آنقدر صبر کردم تا عینک تیره‌اش را برداشت، آن را تمیز کرد، دوباره سرجایش گذاشت و دوباره دور و بری‌ها را ورنداز کرد، سپس گفت. «پیش خودم فکر کردم، شاید بتونیم معامله‌ای با هم بکنیم. یعنی همونطور که می‌گن اطلاعات مون رو روی هم بریزیم. من اون آقا رو توی دفترت دیدم و حدس زدم اون تو رو استخدام کرده.»

«تو می‌دونی اون کیه؟»

مرد گفت. «من دنبالشم. به هیچ عنوان تا به حال به جایی نرسیده‌ام.»

صدایش آکنده از واماندگی و یأس بود.

«مگه می‌خوای باهاش چیکار بکنی؟»

«آخه من به سفارش زنش دنبالشم.»

«مسئله طلاقه؟»

او نگاه با احتیاطی به دور و برش انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت.

«زنک اینطور می‌گه، اما برای من تعجب آورده.»

من گفتم. «هر دو شون یک چیز رو می‌خوان. ولی هر دو سعی می‌کنن

چیزی از طرف مقابل به دست بیارن، خنده داره، مگه نه؟»

«گمون نکنم آخر ماجرا به این راحتی و بی‌اشکالی باشه. بعضی اوقات

یک بابائی من رو تعقیب می‌کنه. یک مرد فوق‌العاده قد بلند با یک چشم

مسخره. تا به حال چند بار دست به سرش کردم، ولی بعد از مدتی دوباره

دیدمش. آدم خیلی قد بلندی‌یه. مثل تیر چراغ برق.»

یک مرد فوق‌العاده قد بلند با یک چشم مسخره. فکورانه پکی به

سیگار زدم. سرم را تکان دادم و سیگارم را به داخل گلدان پرارزش

انداختم. «هیچوقت ندیده‌ام که بشناسمش.» و نگاهی به ساعت انداختم.

«بهبتره پیش هم بنشینیم و درباره موضوعات تمام و کمال صحبت کنیم.

ولی الان این کار رو نمی‌تونم بکنم. یک قرار ملاقات دارم.»

او گفت. «من هم خیلی مایلیم این کار رو بکنم.»

«پس بزاریمش برای بعد. دفتر من، آپارتمان من. یا دفتر تو، یا هر جای

دیگه‌ای؟»

او چانه‌اش را که به طرز بدی اصلاح شده بود، با شستی که ناخنش

تماماً جویده شده، خاراند و بالاخره گفت. «آپارتمان من. شماره‌اش در

دفتر تلفن نیست. اون کارت رو یک دقیقه به من بده.»

او کارت را که من به او دادم پشت و رو کرد و بر روی کف دستش و با

خودکار مدادی شروع به نوشتن کرد، و در همان حال زبانش دور لبانش

حرکت می‌کرد. قیافه‌اش برایم هر لحظه جوان‌تر می‌نمود. اکنون بیشتر از بیست ساله، برایم نمود نداشت. ولی حتماً سن بیشتری داشت، چون که ماجرای گرگسون مربوط به شش سال قبل بود.

او خودکار را کناری گذاشت و کارت را دوباره به من برگرداند. آدرسی که او نوشته بود، عبارت بود از شماره ۲۰۴ آپارتمان فلورانس خیابان کورت Court.

من با تعجب به او نگاهی کردم. «خیابان کورت در بانکر هیل؟»
«Bunker Hill».

او در حالی که تمام صورتش از خجلت برافروخته بود، به سرعت گفت. «جای چندان خوبی نیست. آخه تازگی‌ها چندان پول تو دست و بالم نبوده. این مسئله برات مهمه؟»
«نه، چرا بایست باشه؟»

من برخاستم و دستم را به جلو دراز کردم. او دستم را فشرد و آن را رها کرد. من هم دستم را به عقب بردم و داخل جیب پهلوی شلوارم و به دستمالی که در آنجا داشتم، مالیدم. موقعی که از فاصله نزدیک‌تر به چهره‌اش نگاه کردم، خطی از رطوبت، حاصل از عرق در بالای لب بالائی‌اش و مقدار بیشتری در اطراف دماغش دیدم. هوا به هیچ عنوان آنقدرها گرم نبود. راه افتادم که بروم، ولی دوباره برگشتم و خم شدم تا چهره‌ام را نزدیکش ببرم و گفتم. «تقریباً هرکسی بخواد می‌تونه من رو دست بیاندازه، فقط از نظر احتیاط و اطمینان، اون زنی‌یه موبور، قذبلند، با چشمهائی بازیگوش، درسته؟ هان؟»

او گفت. «من به اون چشم‌ها بازیگوش نمی‌گم.»

در مدتی که حرف می‌زدم صورتم را نزدیکش نگه داشتم و گفتم. «و این موضوع فقط بین خودمون بمونه، که این مسئله طلاق یک حرف مفته.

موضوع سرتاپا چیز دیگه‌ای یه، مگه نه؟»
 او به نرمی گفت. «بله. و هر لحظه که بیشتر درباره‌اش فکر می‌کنم،
 می‌بینم بیشتر ازش خوشم نمی‌آد. بفرما.»
 آنگاه چیزی را از جیبش بیرون کشید و توی دستم پرتاب کرد. این
 کلید یک آپارتمان بود.

«اگه اتفاقاً من بیرون بودم، لازم نیست توی سالن منتظرم باشی. من دو
 تا کلید دارم. فکر می‌کنی چه ساعتی می‌تونی بیای؟»
 «فعلاً از ظاهرش برمی‌آد که حدود چهار و نیم. مطمئنی که دلت
 می‌خواد این کلید رو به من بدی؟»

او گفت. «چرا نه؟ ما با هم تو یک کاریم.» و نگاهی معصومانه به من
 انداخت. یا نگاهی آنقدر معصومانه که بشود از پشت یک عینک تیره به
 کسی انداخت. در انتهای سالن نگاهی به عقب سرم انداختم. او هنوز در
 آرامش آنجا نشسته بود، با سیگار نیمه کشیده‌اش که بین لب‌هایش
 خاموش شده و آن کلاه جلف با نوارهای زرد و قهوه‌ای که بیشتر شبیه
 آگهی تبلیغاتی سیگار در پشت مجله ستردی ایوینینگ پست Saturday
 Evening Post بود.

ما با هم در یک کار بودیم. پس من به او نارو نمی‌زدم. درست همین
 طور که گفتم، من کلید آپارتمان او را داشتم و می‌توانستم بروم و آنجا را
 مثل خانه خود، فرض کنم. من می‌توانستم دمپایی‌هایش را پاک‌کنم و
 مشروبش را بنوشم و می‌توانستم گوشه فرشش را پس بزنم و
 اسکناس‌های هزار دلاری را که زیر آن بود، بشمرم. ما با هم در یک کار
 بودیم.

فصل هفتم

ساختمان بلفونت Belfont عمارتی هشت طبقه بود که ظاهر بخصوصی نداشت و خودش را به زور بین یک بازار روز ارزان قیمت و یک گاراژ سه طبقه چپانده بود. این گاراژ زیرزمینی داشت که دائماً از آن صدای شیری می آمد که در قفس گرسنه اش باشد و وقت غذایش شده باشد. دالان باریک و تیره اش به اندازه حیاط پشت آشپزخانه، کثیف بود. دفتر راهنمای ساختمان نشان می داد که بسیاری از اتاق های آن خالی است. فقط یکی از نام های ساکنین برایم آشنا بود و من قبلاً از آن اطلاع داشتم. در مقابل دفتر راهنما یک آگهی بزرگ به مرمر مصنوعی دیوار چسبانده بودند، که «محل برای اجاره، مناسب برای دکه سیگار فروشی، به اتاق ۳۱۶ مراجعه کنید.»

ساختمان دو آسانسور بدون حفاظ داشت که به نظر می آمد در آن موقع فقط یکی از آنها قابل استفاده است که آن هم در آن موقع اشغال نبود. داخل آسانسور پیرمردی با چانه آویخته و چشمان آب آورده بر روی تکه ای کرباس که روی چهارپایه ای چوبی تا شده، نشسته بود. به نظر

می آمد که پیرمرد از زمان جنگ های داخلی تا به حال آنجا نشسته است و این بلا هم در همان جنگ به سرش آمده.

من داخل آسانسور شدم و پیشش رفتم و گفتم. «هشت.» پیرمرد با تقلائی در را بست، و ننویش را به حرکت درآورد و تلوتلو خوران و با زحمت به سمت بالا به راه افتادیم. پیرمرد به سختی نفس می کشید. انگار آسانسور را روی کول خودش حمل می کند.

من در طبقه مورد نظرم پیاده شدم و در طول راهرو به راه افتادم. در پشت سرم پیرمرد به بیرون خم شد و با دستش بینی اش را در یک کارتن که مخصوص آشغال بود، گرفت.

دفتر کار الیسا مورنینگ استار در انتهای راهرو و مقابل پله فرار آتش قرار داشت. دو اتاقه بود و هر دو در با حروف سیاه بر روی شیشه تگرگی نوشته بود. «الیسا مورنینگ استار، سکه شناس» و روی آن در که دورتر بود، نوشته بود. «ورود.»

من دستگیره در را چرخاندم و به داخل اتاق رفتم که دارای دو پنجره، یک میز تحریر زهواره دررفته، یک قفسه، تعدادی پوستریهای دیواری از سکه های رنگ و رو رفته در ردیف های کج و معوج بود که زیر آنها با اتیکت هایی که زرد شده، چیزهایی تایپ شده بود. دو گنجه قهوه ای رنگ برای بایگانی که در آخر اتاق پشت به دیوار قرار داشت. با پنجره هایی بدون پرده. و یک فرش رنگ و رو رفته روی زمین که تار و پودش آنچنان از هم وارفته بود که تا پایت را روی آن نمی گذاشتی متوجه وجودش نمی شدی.

در بین دو اتاق که در انتها و در امتداد قفسه های بایگانی و پشت میز تحریر بود، باز بود. از میان در صداهایی می آمد که آدم موقعی که هیچ کاری برای انجام دادن ندارد، از خودش درمی آورد. سپس صدای خشک

الیشا مورنینگ استار در آمد که. «بفرمائید تو، لطفاً بفرمائید تو.»

من به راه افتادم و به درون رفتم. اتاق داخلی همانقدر کوچک بود، ولی چیزهای بیشتری در آن بود. یک گاو صندوق سبز رنگ که تقریباً نیمی از راه را بند آورده بود. در آن سو در مقابل در ورودی یک میز کهنه از جنس ماهاگونی قرار داشت. با چند کتاب تیره رنگ و تعدادی مجلات کهنه اوراق شده با مقدار زیادی گرد و خاک. در دیوار پشت سر یک پنجره چند اینچ باز بود، ولی هیچ تأثیری در بوی نای اتاق نداشت. در آنجا همچنین یک جارختی با کلاهی از جنس نمد با لکه‌های چربی قرار داشت. سه میز پایه بلند با روکش شیشه‌ای که زیر شیشه آن تعداد زیادی سکه موجود بود. میز سنگینی با روکش چرمی تیره در وسط اتاق بود که روی آن اثاثیه معمولی یک میز قرار داشت به انضمام یک ترازو برای توزین طلا در زیر یک حباب شیشه‌ای و دو ذره بین بزرگ بر روی یک قطعه چرم خط خطی شده و در کنار یک دستمال ابریشمی زرد که لکه‌های جوهر بر روی آن بود، قرار داشت

در پشت این میز بر روی یک صندلی گردان، بابای پیری نشسته بود با لباس خاکستری تیره که برگردان‌های درازی داشت و در جلوی دگمه‌های زیادی می‌خورد. او تعدادی موهای نخ نخ‌دار داشت که تا زیر گوش‌هایش می‌رسید.

در بالا و وسط سرش یک کچلی به رنگ خاکستری روشن پدیدار بود، درست مثل یک صخره که از ردیف کوهستان بالا تر رفته باشد. در اطراف گوش‌هایش موهائی روئیده بود که مانع از ورود موریانه به گوش‌هایش می‌شد.

او چشم‌های تیزبین و سیاهی داشت که زیر هر کدام یک برآمدگی به رنگ صورتی مایل به قهوه‌ای وجود داشت که روی آن به وسیله رگ‌ها و

چروک‌ها شبکه کاری شده بود. یقه پیراهنش که حتی کارشناس‌ترین لباس شوئی‌ها نمی‌توانستند زمان نوبودنش را تشخیص دهند، سیب آدم‌ش را به داخل فشار می‌داد. یک کراوات باریک نخ مانند در بالای یقه‌اش گره خورده و حالتی شبیه موشی را به خود گرفته بود که آماده است تا از سوراخش بیرون بیاید.

او گفت. «منشی جوانم مجبور بود بره دندونسازی. شما آقای مارلو هستین؟»

سری به تائید تکان دادم.

او دست لاغرش را به طرف صندلی در آن سوی میز تکان داد. «استدعا می‌کنم بنشینین، گمون می‌کنم مدرکی برای شناسائی داشته باشین؟»

چیزی نشانش دادم. در مدتی که آن را می‌خواند، بوئی در اطراف میز کشیدم، هوا بوی یک جور کپک زدگی را می‌داد، شبیه مغازه‌های لباس شوئی.

«خوب، آقای مارلو، چه کاری از دست من براتون برمی‌آد؟»

«از براشر دابلون Brasher Doubloon برام حرف بزنین.»

او گفت. «اوه، بله. سکه جالبی‌یه.» و دستانش را از روی میز پس کشید و با انگشتانش برجی ساخت، درست مثل وکیلی که در یک جلسه خانوادگی شرکت می‌کند. «و به زبون دیگه، جالب‌ترین و با ارزش‌ترین سکه دوران اولیه آمریکا. شک ندارم که شما هم از این موضوع مطلع هستین.»

«تمام اون چیزهائی رو که من از سکه‌های دوران اولیه آمریکا

می‌دونم، می‌شه در ته یک انگستونه جمع کرد.»

او گفت. «واقعاً این طوره؟ واقعاً این طوره؟ می‌خواین براتون تعریف

کنم؟»

«به همین خاطر هم اینجا اومدم، آقای مورنینگ استار.»
 «اون یک سکه طلاست. به زحمت به اندازه یک بیست دلاری طلا و تقریباً به اندازه یک نیم دلاری امروزی. یعنی کاملاً همون اندازه. این سکه در سال ۱۷۸۷ به سفارش ایالت نیویورک ساخته شد. این سکه ضرب و انتشار پیدا نکرد. و از آن جایی که تا سال ۱۷۹۳ اداره ضرب سکه وجود نداشت و در آن سال در فیلادلفیا شروع به کار کرد، احتمالاً این سکه به وسیله دستگاه دستی ضرب سکه و توسط یک زرگر به نام یفرایم براشر ضرب شد. و از آنجا این نام بر روی سکه ماند، ولی این نام روی سکه موجود نیست، دلیلش رو هم نمی دونم.»

من سیگاری به دهان گذاشتم و آن را روشن کردم. فکر کردم شاید به این ترتیب جلوی بوی نا را بگیرم. «این موضوع ضرب سکه به وسیله دستگاه دستی ضرب سکه چی‌یه؟»

«خوب معلومه، دو روی سکه به وسیله مواد سخت بر روی فولاد حک شده و این دو نیمه سپس بر روی سرب پیاده شده و این فاصله خالی را با طلا و به وسیله فشار به صورت سکه درمی آوردند. آنگاه لبه‌هایش را برای هم‌وزن بودن و داشتن لبه صاف، تراشیده و آراسته می‌کردند. لبه‌های سکه کنگره‌دار نیست. زیرا در سال ۱۷۸۷ هنوز ماشین این کار اختراع نشده بود.»

من گفتم. «مثل این که کارش خیلی طول می‌کشیده.»
 او کله‌اش را که نوک آن خالی بود، به تائید تکان داد. «کاملاً. و از آنجایی که در آن زمان امکان نداشت سطح سخت فولاد بعد از مدتی دچار از شکل افتادگی نشود. مهره‌های اطراف، ساییدگی پیدا می‌کرد و لازم بود هرچند وقت یکبار بازسازی شود. و در نتیجه، جا به جایی‌های

خفیفی به وجود می‌آمد که توسط ذره بین‌های قوی قابل رؤیت هستند. در حقیقت با اطمینان می‌شه گفت هیچ دو سکه‌ای نیست که از هم قابل شناسائی نباشه، و در این مورد آزمایش‌های میکروسکوپی، ما رو در ارزیابی مون یاری می‌کنه، حرفم واضحه؟»

من گفتم. «بله. فقط یک نکته. از این سکه چندتا موجوده و ارزش اون‌ها چقدره؟»

«من نمی‌دونم از اون‌ها چندتا وجود داره. هیچ کس نمی‌دونه. چند صدتائی، هزارتا شاید هم بیشتر. ولی از اینها، نمونه‌های به جریان نیافتاده‌ای هم وجود داره که به اون‌ها نمونه ضرباخانه‌ای می‌گن. ارزش اون‌ها از چند هزار دلار هم بالاتره. یعنی اینطور بگم، که در زمان حاضر با توجه به تضعیف ارزش دلار، یک نمونه به جریان نیافتاده که توسط یک مالک خوش‌نام ارائه بشه، می‌تونه به راحتی برای صاحبش ده هزار یا بیشتر داشته باشه. البته بایستی تاریخ تصاحب هم داشته باشه.»

من گفتم. «آه.» و دود را به آهستگی از ریه‌ام بیرون دادم و با دست باز دودها را از جلوی مصاحبم که آن طرف میز بود، به کناری راندم. آخر قیافه او به آدم‌های سیگارنکش می‌آمد. «و اگر تاریخ تصاحب را نداشته باشه و یا توسط یک مالک صاحب نام ارائه نشه، چی می‌شه؟»

او شانه‌ای تکان داد. «در آن صورت این دلالت بر آن داره که سکه از طریق غیرقانونی به دست آمده. یا سرقت شده و یا با خدعه به مالکیت دراومده. البته ممکن هم هست که از این راه‌ها نباشه. به ندرت سکه‌ای در زمان و مکان غیرمنتظره‌ای پیداش می‌شه. بهترین محل برای این جور سکه‌ها، جعبه‌های محکم در کشورهای مخفی میزهایی‌یه که در خانه‌های قدیمی ایالت نیوانگلند هستن. ولی مسلمه که اغلب این طور که می‌گن نیست، ولی احتمال وقوع داره. من خبر از سکه بسیار گران بهائی

دارم که به داخل یک کاناپه که از موی اسب بافته شده بود، افتاد. این کاناپه بعداً به دست یک دلال اجناس آنتیک افتاد. این کاناپه برای مدت نود سال در اتاق یک خانه بود. و در موقع کشف هیچ کس نمی‌دونست این سکه چگونه در اونجا افتاده. ولی به عنوان یک حرف کلی، احتمال سرقت قوی‌یه. بخصوص در این قسمت از مملکت.»

او با نگاهی مات و خیره به گوشه سقف نگاه می‌کرد و من هم با نگاهی خیره و نه مات به او نگاه می‌کردم. به نظر مردی می‌آمد که می‌تواند برای رازی قابل اعتماد باشد، رازی که متعلق به خودش هم باشد.

او چشمش را تا سینه من پائین آورد، و به آهستگی گفت. «لطفاً پنج دلار.»

من گفتم. «هان؟»

«لطفاً پنج دلار.»

«برای چه؟»

«خودتون رو به اون راه نزنن آقای مارلو. تموم این چیزهائی که گفتم در هر کتابخونه عمومی قابل تهیه‌س. مخصوصاً در فهرست فوسدایک Fosdyke. شما مخصوصاً من رو انتخاب کردین و وقت من رو در رابطه با این کار گرفتین. و برای این کار دستمزد من پنج دلاره.»

من گفتم. «خوب حالا فرض کن، من این پول رو ندارم.»

او به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. لبخند خفیفی به گوشه لبانش انحنائی داد. او گفت. «شما حتماً خواهین داد.»

من هم پول را دادم. من پنج دلار از کیفم بیرون آوردم و از جابم برخاستم و به روی میز خم شدم و پول را با دقت جلوی من روی میز پهن کردم. من اسکناس‌ها را با دستم نوازش کردم، انگار که آن‌ها بچه گربه

هستند.

من گفتم. «این هم پنج دلار، آقای مورنینگ استار.»
 او چشمانش را گشود، نگاهی به پول‌ها کرد و لبخندی زد.
 من گفتم. «و به هر حال بهتره درباره اون براشر دابلون صحبت کنیم که
 یک نفر سعی کرد اون رو به شما بفروشه.»
 او چشمانش را کمی باز کرد. «اوه، واقعاً کسی سعی کرده یک براشر
 دابلون به من بفروشه؟ آخر چرا بایستی همچه کاری بکنه؟»
 من گفتم. «به پولش احتیاج داشتن. و نمی‌خواستن، سئوالات زیادی
 هم ازشون بشه. اون‌ها می‌دونستن که تو، تو این کار هستی و این که
 ساختمونی که تو اون دفتر داری یک آشغال‌دونی کثافتی‌یه که در آن هر
 اتفاقی ممکنه بیافته. اون‌ها می‌دونستن که دفتر تو در آخر یک راهروئه. و
 اینکه تو پیرمردی هستی و احتمالاً توانائی انجام حرکت خلاف رو
 نداری... آخه ممکنه برای سلامتی‌ت مضر باشه.»
 الیسا مورنینگ استار به آهستگی گفت. «به نظر می‌آد که اون‌ها خیلی
 زیاد چیز می‌دونستن.»
 «اون‌ها اون چیزهائی رو می‌دونستن که کارشون رو پیش ببره. درست
 مثل من و تو. و فهمیدن هیچکدوم از این‌ها هم سخت نیست.»
 او انگشت کوچکش را به داخل گوشش فرو کرد و آن را دور چرخاند
 و آن را در حالی که چیز تیره کوچکی به آن چسبیده بود، بیرون آورد. او با
 بی‌توجهی آن را به روی لباسش تکاند.
 «و شما اطمینان مطلق دارین که من به خانم مورداک تلفن زدم و از
 ایشون پرسیدم که براشر دابلون فروشی‌یه؟»
 «کاملاً. خود او هم همین عقیده رو داره. منطقی هم هست. همونطور
 که از پشت تلفن گفتم. خودت هم می‌دونستی که این سکه فروشی نیست.

البته اگر تو چیزی درباره خرید و فروش می‌دونستی، که ظاهراً هم برمی‌آد که می‌دونی.»

تعظیمی کرد، حدود یک اینچ. او لبخند تمام و کمالی نزد ولی تقریباً همانقدر مشعوف به نظر می‌آمد که آدمی با آن یقه بسته ممکن است به نظر آید.

من گفتم. «احتمالاً پیشنهاد فروش این سکه به شما در شرایط مشکوکی به عمل آمده. اگر می‌تونستی اون رو ارزون بخری و پول خریدش رو هم داشتی، حتماً اون رو می‌خریدی. ولی حتماً می‌خواستی بدونی این سکه از کجا آمده. و با وجودی که کاملاً مطمئن بودی که این سکه دزدی‌یه. اگر می‌تونستی اون رو حسابی ارزون بخری، حتماً می‌خریدی.»

او به نظر می‌آمد که دارد تفریح می‌کند، ولی نه خیلی زیاد. «حتماً می‌خریدم؟ حتماً؟»

«حتماً می‌خریدی... البته اگر یک دلال خبره باشی. که مطمئنم هستی. با خرید این سکه - اون هم ارزون - تو باعث می‌شی که کمپانی بیمه یا مالک واقعی سکه، از ضرر تمام و کمال نجات پیدا کنه. اون‌ها با کمال میل هزینه‌ها رو به تو بازپرداخت خواهند کرد. این کار قبلاً هم بارها انجام شده.»

مرد دقیقاً گفت. «پس براشش موردادک یک مال مسروقه است؟»

من گفتم. «از قول من اون رو جائی بازگو نکن، این فعلاً یک رازه.» او تقریباً تمام انگشتش در دماغش بود، ناگهان حواسش سر جا آمد و به جای آن با حرکتی تند یک مو از گوشه دماغش کند، آن را بالا گرفت و نگاهی به آن انداخت. پس از آن نگاهی به من کرد و گفت. «و کارفرمای تو برای برگردوندن این سکه چقدر می‌خواد بپردازه؟»

من به روی میز خم شدم و نگاه چپکی و مرموزم را به رویش انداختم.
«یک هزاری، تو چقدر پول دادی؟»

او گفت. «مرد جوان، گمون می‌کنم تو خیلی زرنگ هستی.» او
چهره‌اش را تاب‌ی به طرف بالا داد، چانه‌اش لق لقی خورد و قفسه سینه‌اش
با جهش‌هایی شروع به عقب و جلو رفتن کرد و صداهائی شبیه خروسی
که پس از یک دوره بیماری دوباره صدا درآوردن را تمرین می‌کند، از
خودش درآورد. خلاصه یعنی داشت می‌خندید.

بعد از مدتی بس کرد. چهره‌اش دوباره حالت آرامی به خود گرفت و
چشمان سیاه، تیزبین و شرربارش از هم باز شد.

او گفت. «هشتصد دلار، هشتصد دلار برای یک نمونه به جریان
نیافتاده از سکه‌های براشر دابلون.» و خرناسی از خنده کشید.

«خوبه، پس دست به‌ش رسیده؟ خوبه با این کار دویست دلار ته‌ش
برات می‌مونه. کاملاً عادلانه‌س. یک جا به جائی سریع، با سودی عادلانه.
برای هیچ کس هم مشکلی پیش نمی‌آد.»

او گفت. «سکه الان در دفترم نیست، من رو که احمق فرض نکردی؟»
و یک ساعت نقره‌ای قدیمی را از جیب جلیقه سیاهش بیرون آورد و
چشم‌اش را تاب‌ی داد تا به آن نگاه کند. «بهتره بگیم یازده صبح فردا با پول
برگردین. اون وقت سکه ممکنه اینجا باشه، ممکن هم هست که نباشه.
اون وقت اگر من از رفتارتون راضی بودم، ترتیب موضوع رو خواهیم داد.»
من برخاستم. «قانع کننده‌س. بایست یک جوری این پول رو دست و پا
کنم.»

او تقریباً مثل این که در خواب حرف می‌زند، گفت. «همه‌اش
اسکناس‌های نیم‌دار باشه، بیستی‌های نیم‌دار از همه بهتره. چندتا
پنجاهی هم ضرری نداره.»

نیش‌خندی زدم و به طرف در به راه افتادم. در نیمه راه برگشتم و به سمت میز رفتم، روی آن خم شدم، دو دستم را روی میز گذاشتم و صورتم را پائین آوردم.

«اون زنه چه شکلی بود؟»

نگاه آدم‌های از همه جا بی‌خبر را داشت.

«اون دختری که سکه رو به تو فروخت.»

باز هم نگاه آدم‌های از همه جا بی‌خبر را داشت.

من گفتم. «باشه، اون یک دختر نبود، اون یک همکار داشت. اون یک

مرد بود، اون مرده چه شکلی بود؟»

او لب‌هایش را غنچه کرد و مجدداً با انگشتانش هرمی ساخت. «او مردی بود میانه سال، جاف‌تاده، حدود یک و هفتاد و وزن حدود هفتاد و پنج کیلو. گفت که اسمش اسمیته. او لباسی آبی تنش بود، با کفش سیاه، پیراهن و کراوات سبز، بدون کلاه. یک دستمال دور دوزی شده قهوه‌ای در جیب بالایش بود. موهایش قهوه‌ای تیره بود و تک و توکی هم خاکستری داشت. یک گردی به اندازه یک دلار در بالای سرش کچلی داشت و یک اثر زخم به اندازه پنج سانت بر روی فکش بود. گمون می‌کنم طرف چپ، آره درسته طرف چپ.»

من گفتم. «بد نیست. جوراب راستش یک سوراخ نداشت؟»

«یادم رفت کفشش رو از پاش دریارم.»

گفتم. «لغت به این حواس پرتی.»

او چیزی نگفت. ما همچنان با حالتی نیمه خصومت آمیز و نیمه کنج‌کاو به هم خیره شده بودیم، درست مثل کسانی که تازه همسایه شده‌اند. سپس ناگهان او دوباره رفت سر خندیدنش.

پنج دلاری که من به او داده بودم، هنوز روی میز و گوشه آن قرار

داشت. من حرکت سریعی به خود دادم و آن را برداشتم.
گفتم. «دیگه به این احتیاجی نداری، چون که صحبت‌های ما رو هزار دور می‌زنه.»

ناگهان خنده‌اش قطع شد، بعد شانه‌ای انداخت. او گفت. «قرار ما ساعت یازده، کلک هم نباشه، آقای مارلو. فکر نکن من بلد نیستم چطوری از خودم محافظت کنم.»
گفتم. «امیدوارم بتونی، چون اون چیزی که در دست توئه، یک دینامیته.»

او را به حال خود گذاشتم و عرض دفتر بیرونی را طی کردم، در دفتر را باز کردم و در حالی که خودم هنوز داخل بودم، در را بستم. باید فکری هم به حال صدای پاهای راهرو می‌کردم، ولی او پنجره‌اش به سمت راهرو بسته بود و من هم به خاطر پاشنه‌های کرب کفشم، موقع ورود، سر و صدای زیادی نکرده بودم. و امیدوار بودم او این را به خاطر داشته باشد. با تک پا روی فرش رنگ و رو رفته به راه افتادم و پشت به در، بین در و آن میز کوچک تحریر، پنهان شدم. این کلک بچه‌گانه بود، ولی هرچند وقت یکبار مؤثر واقع می‌شد. بخصوص بعد از حرف‌های سطح بالا، شیرین‌زبانی‌های محیلانه و معاملات سنگینی که انجام داده بودیم. و اگر این کلک مؤثر واقع نمی‌شد، تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که به روی هم خیره بشویم و هِر هِر بخندیم.

ولی مؤثر واقع شد. برای مدتی هیچ اتفاقی نیافتاد، فقط کسی دماغش را گرفت و سپس با وجودی که فقط خودش آنجا بود، مثل همان خروس مریض دوباره زد زیر خنده. آنگاه گلویش را صاف کرد، بعد صندلی چرمی‌اش به غژ و غژ افتاد و قدم‌هایی به راه رفتن پرداخت.
یک کله کچل و تیره رنگ، حدود پنج سانت از میان در به درون آمد.

برای مدتی در آنجا بی حرکت ماند، من هم همان مدت را به حالت بی جان و بی حرکت باقیماندم. سپس سر به عقب کشیده شد، و به عوض آن، چهار انگشت کثیف لبه در را گرفت و کشید. در بسته شد، تلقی صدا کرد و قفل شد. من دوباره شروع به نفس کشیدن کردم و گوشم را به دیواره چوبی گذاشتم.

صندلی گردان دوباره جیرجیر صدا کرد. از صفحه گردان تلفن صدای خشک شماره گرفتن به گوش رسید. من جستی به طرف دستگاه تلفن روی میز تحریر زدم و گوشی تلفن دیگر را برداشتم. زنگ در آنسوی خط شروع به زدن کرد. تلفن شش بار زنگ زد. سپس صدای مردی به گوش رسید که گفت: «بله؟»

«آپارتمان فلورانس؟»

«بله.»

«می خواستم با آقای آنسن صحبت کنم، آپارتمان ۲۰۴.»

«گوشی رو نگه دارین ببینم هست یا نه؟»

آقای مورنینگ استار و من گوشی را نگه داشتیم. از پشت تلفن سر و صدا می آمد، صدای کرکنده یک رادیو که یک مسابقه بیس بال را پخش می کرد. منبع صدا نزدیک تلفن نبود، ولی به اندازه کافی پرسر و صدا بود. آنگاه صدای رد شدن از محلی تو خالی مثل راه پله به گوش رسید و گوشی تلفن با صدای خشکی از جایی برداشته شد و آن صدا گفت: «خونه ش نیست، پیغامی داری؟»

آقای مورنینگ استار گفت: «بعداً دوباره تلفن می کنم.»

گوشی را به سرعت گذاشتم و با جهش سریعی عرض اتاق را طی کردم و در خروجی را به آهستگی بسیار باز کردم و در حالی که تمام سنگینی در را برای آخرین لحظه نگه داشته بودم، به طوری که تلق زبانه

حتی از یک متری هم قابل شنیدن نباشد، در را به همان آهستگی بستم. در مدتی که در راهرو راه می‌رفتم، نفس‌های مقطع می‌کشیدم و گوشم به اطراف بود. آنگاه دگمه آسانسور را فشار دادم. در این موقع کارتی را که جرج آنسن فیلیپز در سالن هتل متروپل، به من داده بود، از جیبم بیرون آوردم. من با حواس جمع به آن نگاه نیانداخته بودم. لازم هم نبود، آن کارت را نگاه کنم تا یادم بیاید که آدرس او خیابان کورت آپارتمان‌های فلورانس شماره ۲۰۴ بود. من همانجا جلوی در آسانسور منتظر ایستادم و با انگشت ضربه‌هائی به کارت می‌زدم و آسانسور با سنگینی در حالی که مانند کامیونی در خم جاده، حرکت می‌کرد، بالا می‌آمد. ساعت سه و پنجاه دقیقه بود.

فصل هشتم

بانکر هیل Bunker Hill قسمت قدیمی شهر است، قسمت گمشده، قسمت کثیف، و ژنده، قسمت دزد زده. خیلی وقت‌ها پیش این قسمت محل مسکونی و اعیان نشین بود، و هنوز هم معدودی خانه‌های بزرگ با ریزه کاری‌های گوتیک در محل پابرجاست، با ایوان‌های وسیع و دیوارهایی که به وسیله قطعه‌های توفال پوشیده شده و تمام گوشه‌های ساختمان پنجره‌های بزرگ سرتاسری دارد، با مناره‌های دوکی شکل در بالای هر کدام. تمام این‌ها اکنون خانه‌های اجاره‌ای هستند و کف پوش‌های چوبی آن که زمانی از درخشندگی برق می‌زد، اکنون سائیده شده و خراش برداشته، و آن پلکان‌های عریض اکنون به واسطه گذشت زمان و لاک الکل‌های ارزان قیمتی که بر روی لکه‌های نسل‌های گذشته مالیده‌اند، تیره و رنگ مرده شده است، و در اتاق‌های بزرگش پیرزن‌های عجوزه مالک آن با مستأجرین هرچند وقت یکبارش به دعوا و منازعه می‌پردازند. و در ایوان‌های خنک جلوی ساختمان، پیرمردهایی که قیافه‌هایی چون شکست خورده در جنگ را دارند، در حالی که پا‌های با

کفش‌های سوراخ‌دار خود را به لبه‌های ایوان و رو به آسمان گرفته‌اند، به هیچ و پوچ در فضا خیره شده‌اند.

درون و دور و بر این ساختمان‌های قدیمی پُر است از رستوران‌های پُر از مگس، گاری‌های متعلق به میوه‌فروشان دوره‌گرد ایتالیائی و خانه‌های آپارتمانی تک اتاقی ارزان قیمت و مغازه‌های کوچک آب‌نبات‌فروشی که در آن چیزهائی بسیار کثیف‌تر از آب‌نبات‌های‌شان برای فروش به شما موجود است. در آنجا همچنین هتل‌های پُر از موش و کثافت هست که هیچ آدمی جز اسمیت و جونز در آنجا اقامت نمی‌کند و دفتردار کشیک شب آن، نیمی دفتردار و نیمی پاندا از است.

از داخل آن آپارتمان‌ها زن‌هائی بیرون می‌آیند که هرچند جوان هستند ولی چهره‌هائی چون قوطی میچاله شده آبجو دارند. و مردانی با کلاه‌هائی پائین کشیده، با نگاه‌هائی دزدکی که فقط از پشت دست‌هائی که برای حفاظت آتش‌کبریت جلوی صورتشان می‌آورند، به خیابان نگاه می‌کنند. باهوش‌های زندگی باخته‌ای که دائماً از سیگار سرفه می‌کنند و دیناری در جیب ندارند، پلیس‌های گروه ضربت با چهره‌هائی چون سنگ و چشم‌هائی که در آن از خوش‌آمد خبری نیست، معتاد و فروشنده دوره گرد مواد مخدر. و آدم‌هائی که چهره‌هایشان هیچ حالت به خصوصی ندارد و خودشان هم این را می‌دانند. و گاه گاهی هم آدم‌هائی که واقعاً سرکار می‌روند. ولی این جور آدم‌ها خیلی زود از خانه خارج می‌شوند، موقعی که پیاده‌روها هنوز خالی از جمعیت هست و شب‌های روی آن هنوز لگدمال نشده است.

موقعی که به آنجا رسیدم هنوز چهار و نیم نشده بود، ولی زیاد هم نمانده بود. ماشینم را در انتهای خیابان، محلی که خط آهن با خاک زرد رنگ تپه برخورد می‌کرد، پارک کردم و خیابان کورت را به سمت آپارتمان

فلورانس طی کردم. آنجا ساختمانی بود سه طبقه، که سمت جلوی آن آجرهای تیره رنگ داشت و پنجره‌های طبقه پائین آن در سمت پیاده‌رو دارای نرده‌هائی زنگ زده و پرده توری چرکتاب بود. بر روی در ورودی یک قاب شیشه‌ای قرار داشت که محلی برای نصب اسامی مستأجرین بود. در را باز کردم و سه پله پائین رفتم تا به سرسرائی رسیدم که بدون زحمت می‌توانستم دستم را باز کنم و دو طرف آن را لمس نمایم. رنگ در اتاق‌ها تیره و شماره روی آن‌ها نیز نامشخص بود. در انتهای پله‌ها یک نیمکت برای نشستن بود، با یک تلفن قلکی. تابلوی «مدیر، اتاق ۱۰۶» در انتهای راهرو و پشت آن دری که به حیاط خلوت باز می‌شد، قرار داشت. در حیاط خلوت پشتی چهار ظرف آشغال درب و داغان به خط شده بود و مگس‌ها به روی آن به رقص مشغول بودند.

از پله‌ها بالا رفتم. رادیویی که صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم، هنوز داشت مسابقه بیس‌بال را جار می‌زد. شماره‌های اتاق‌ها را خواندم و جلو رفتم. آپارتمان ۲۰۴ در سمت راست دالان بود و مسابقه بیس‌بال در روبه‌روی آن جریان داشت. در زدم، جوابی نیامد، پس بلندتر در زدم. در جایی در پشت سرم سه نفر از تیم داجر Dodger دست به دعوائی پر سرو صدا و کتک کاری علیه تیم حریف زدند. برای بار سوم و در حالی که از پنجره مقابل سرسرا اطراف را نگاه می‌کردم، در جیم دنبال کلیدی گشتم که جرج آنسن فیلیپز به من داده بود.

در آن سوی خیابان یک مرده شوی خانه و محل عزاداری ایتالیائی بود، محلی تمیز، آرام و بی‌سرو صدا. آجرهای سفید رنگ شده و در مقابل پیاده‌رو می‌درخشید. سالن سوگواری پیترو پالمو. با نوشته‌ای باریک و سبز رنگ از نئون در بالای سر آن و ظاهری پاک و آراسته. مرد قد بلندی در لباس تیره از در جلوئی سالن بیرون آمد و به دیوار سفید تکیه

داد. او ظاهری بسیار خوش قیافه داشت. پوستش خوشرنگ و تیره بود، با موهای خاکستری که از جلوی سرش به عقب برس خورده بود. او آن چیزی را که از این فاصله یک جاسیگاری نقره یا طلای سفید با تذهیب سیاه بود، بیرون آورد. با بی‌خیالی آن را گشود و دو انگشت دراز و تیره‌اش یک سیگار فیلتر طلایی از درون آن انتخاب کرد. او جاسیگاری را در جیبش گذاشت و سیگار را با فندکی که با جاسیگاری جور در می‌آمد روشن کرد. آنگاه فندک را هم در جیبش گذاشت و به هیچ و پوچ در فضا خیره شد. از نوک سیگار بی‌حرکتش، دود باریکی درست از مقابل صورتش به هوا برمی‌خاست. درست مثل آتش میرای یک اجاق صحرایی در سحرگاه.

بازی بیس‌بال که صدایش از پشت سرم می‌آمد، دوباره به دعوا و الم‌شنکه کشید. من از مراقبت از ایتالیائی قدبلند دست کشیدم. کلید را به داخل قفل آپارتمان ۲۰۴ گذاشتم و به داخل رفتم.

اتاقی چهارگوش با فرش قهوه‌ای رنگ، با مقدار ناچیزی اثاثیه که اتاق را پر نمی‌کرد. با تخت خوابی که در دیوار فرو می‌رفت. با آئینه‌ای کج و معوج نما که به محض آن که در را باز کردم، قیافه‌ام را شبیه کسی نشان داد که به زنش خیانت می‌کند و دارد از یک مهمانی که در آن سیگار ماری جوانا مصرف کرده، دزدانه به خانه می‌آید. آنجا یک صندلی راحتی هم بود، با کوسن‌های زمخت و یک میز کوچک در کنارش. یک میز هم در مقابل پنجره قرار داشت با چراغ رومیزی که کاغذ نورگیر آن چین و چروک داشت. در هر دو طرف تخت‌خواب یک در بود. در سمت چپ به آشپزخانه‌ای باز می‌شد، با دست شوئی از سنگ قهوه‌ای و اجاق گاز سه شعله و یک یخچال برقی کوچک که درست در لحظه‌ای که من در را باز کردم، موتور آن شروع به کار کرد. در پیشخوان کنار ظرفشوئی باقیمانده

صبحانه یک نفر قرار داشت و ته مانده قهوه در یک فنجان، دور و خرده ریز نان در یک سینی، یک برش از کره آب شده و در کف نعلبکی، یک چاقوی آلوده و یک قهوه جوش که بوی گونی یونجه در هوای داغ را می داد.

چرخشی به دور تخت خواب دیواری زدم و به سمت در دیگر رفتم. در ابتدای آن دالان کوچکی بود برای لباس کنی همراه با یک میز کوچک آرایش. بر روی میز آرایش یک شانه و یک برس بود و روی موهای زیر برس چند دانه موی بور قرار داشت. در آنجا همچنین یک قوطی پودر تالک و یک چراغ قوه کوچک که عدسی آن شکسته بود. یک یادداشت، یک خودنویس و یک شیشه مرکب روی یک مرکب خشک کن، سیگار و کبریت روی یک زیرسیگاری بلور بود که در آن شش تائی ته سیگار قرار داشت. در کتوهای میز آرایش همان چیزهائی وجود داشت که معمولاً در چنین قفسه هائی وجود دارد، از قبیل جوراب و لباس زیر و دستمال جیب. در جارختی یک دست لباس تیره خاکستری قرار داشت که نو نبود ولی وضعش خوب بود، و یک جفت کفش زمخت تیره ولی خاک آلوده که زیر آن بود.

من در حمام و دست شوئی را فشار دادم. حدود یک فوت باز شد ولی بعداً گیر کرد. بینی ام ناگهان منقبض شد، و احساس کردم لب هایم جلو آمده و ثابت شده اند. من بوهای تند، تلخ و زننده ای را که از آن سوی در می آمد، استشمام کردم. آنگاه به در تکیه دادم. در کمی بازتر شد ولی دوباره به عقب برگشت، انگار کسی داشت آن را در مقابل من نگه می داشت. سرم را از فضای باز به درون بردم.

کف حمام برای هیکل او بسیار کوچک بود، به همین خاطر زانوانش با فشار بالا آمده و به حالتی لخت به سمت بیرون تلوتلو می خورد، و سرش

هم در سمت دیگر به سنگ زیر دوش فشار می‌آورد و حالت آویختگی نداشت، بلکه محکم به بدنش فشار می‌آورد. لباس قهوه‌ای‌ش کمی چروک برداشته و عینک دودی‌اش از جیب سینه‌اش بیرون آمده، در حال افتادن بود. دست راستش به روی شکمش پرت شده و دست چپش با کف دست رو به بالا و انگشتانی که کمی جمع شده بود، کف زمین قرار داشت. یک لکه خون مردگی در سمت راست سرش و میان موهای بورش قرار داشت. دهانش باز و پر از خون به رنگ قرمز شفاف بود.

در به زانویش گیر کرده و باز نمی‌شد. من به در فشار سختی وارد کردم، دستم را تو بردم و زانویش را چرخاندم آنگاه رویش خم شدم و با دو انگشت به روی سرخرگ شریانی روی گردنش فشار آوردم. هیچ ضربانی و حتی حرکت خفیفی نداشت. به هیچ عنوان. پوستش مثل یخ بود. نمی‌بایستی اینطور باشد. شاید در خواب و رؤیا بودم. برخاستم و با پشتم به در تکیه دادم و دست‌هایم را در جیب مشت کردم، بوی باروت بی‌دود را استشمام کردم. بازی بیس‌بال هنوز ادامه داشت، ولی صدای آن از میان دو در بسته به میزانی جزئی می‌آمد.

برپا شدم و به او در زیر پایم نگاه کردم. به خودم گفتم. «مارلو، به تو مربوط نیست. به هیچ عنوان. تو هیچ کاری اینجا نداری، هیچ. تو حتی او را نمی‌شناختی. برو بیرون، خیلی سریع برو بیرون.»

خود را با فشار از لای در بیرون کشیدم و مجدداً به داخل هال کوچک و از آنجا به اتاق نشیمن رفتم. چهره‌ای در آینه مرا نگاه می‌کرد. چهره‌ای کج و معوج با نگاهی چپکی. به سرعت از او رو برگرداندم و به تندی کلیدی که جرج آنسن فیلیپز به من داده بود، را بیرون آوردم و آن را در دست مرطوب از عرق خود گرفتم و کنار لامپ رومیزی گذاشتم.

دستگیره بیرونی و داخلی را با دستمال پاک کردم. داجرها در نیمه اول هفت به سه جلو بودند. زنی که مستی سرحالش آورده بود، داشت آواز فرانکی و جانی را می خواند، با صدائی که حتی ویسکی نتوانسته بود به آن حالت بدهد، این هم از کنسرت در پستوی اتاق. مردی با صدائی ته حلقی به او غرشی کرد که دهنش را ببندد، ولی او همچنان به خواندن ادامه داد و سپس صدای حرکت سریعی در کف اتاق محسوس شد و صدای یک کشیده محکم و یک جیغ و سپس آواز متوقف شد و مسابقه بیس بال بلافاصله ادامه پیدا کرد.

من سیگاری به دهان گذاشتم، آن را روشن کردم و از پله ها پائین رفتم و در سالن نیمه تاریک ایستادم و نگاهم را به تابلوئی دوختم که روی آن نوشته بود «مدیر آپارتمان ۱۰۶»

حتی نگاه کردن به آن تابلو برای من کار احمقانه ای بود، برای دقایقی طولانی، در حالی که ته سیگارم را محکم میان دندان هایم گاز می گرفتم، به آن تابلو نگاه کردم.

آنگاه برگشتم و در راهرو از راهی که آمده بودم، به عقب برگشتم. بر روی دری یک تابلو با نقش و نگار نوشته بود «مدیر» من در زدم.

فصل نهم

صندلی ئی به عقب کشیده شد، پاهائی به روی زمین حرکت کرد و در باز شد.

«تو مدیر اینجائی؟»

«آره.» این همان صدائی بود که من هنگام صحبت مورنینگ استار از پشت تلفن شنیده بودم.

او لیوان خالی و کثیفی را در دست داشت. انگار که با آن داشته آب دستشوئی را خالی می کرده. او مرد دراز و باریکی بود با موهای کوتاه و خرمائی رنگ که تا جلوی پیشانی اش روئیده بود. او کله ای دراز و باریک داشت که از آن مکاری و رذالت می بارید. با چشمانی سبز رنگ که از زیر ابروهای نارنجی رنگش به آدم خیره شده بود. گوش هایش بسیار پهن بود و شاید اگر باد تندی می وزید، تکان هم می خورد. او دماغ درازی داشت که لابد به درد آن می خورد که آن را داخل به کار دیگران کند. تمام چهره اش حالت یک آدم وارد و مکار را داشت. چهره ای که می دانست اسرار را چگونه نگه دارد، چهره ای که می توانست آرامش و بی حالی

صورت یک مرده در سردخانه را به خود بگیرد.

او جلیقه دگمه بازی پوشیده بود و کت هم نداشت و دو نوار کش با گیره فلزی برای بالا نگه داشتن آستین‌هایش به دور بازوانش بود.
من گفتم. «آقای آنسن؟»

«۲۰۴»

«خونه نیست.»

«خوب چکار کنم - یکی شبیه‌اش رو برات بزام؟»

من گفتم. «تمیز بود. تو همیشه یکی از این‌ها رو آماده داری یا الان وقت زائیدن‌ته؟»

گفت. «بزن به چاک، همین دور و برها بگرد. هوا بخور. چرخ‌های بزن.»
بعد از این که منظورش را به این طریق آشکارا بیان کرد، حرکتی نکرد تا دوباره در را ببندد.

من به در تکیه دادم. او هم از طرف دیگر به در تکیه داد. و این کار باعث شد صورت‌هایمان به هم نزدیک شود. من گفتم. «پنج چوق.»
این موضوع تکانش داد. به طوری که در را با حرکت سریعی باز کرد.
من مجبور شدم قدم سریعی به جلو بردارم تا چانه‌ام به کله‌اش نخورد.
او گفت. «بیا تو.»

یک اتاق نشیمن با تخت خوابی که در دیوار فرو می‌رفت، و چیزهای دیگر که دقیقاً مشابه آن دیگری بود، حتی آن کاغذ نورگیر لامپ که چروک خورده بود و یا آن آئینه کج و معوج نما. این اتاق به رنگ زرده تخم مرغ رنگ شده بود. فقط کافی بود کسی چند عنکبوت سیاه به روی دیوار نقاشی کند تا به کمک این رنگ دیوار به آدم حالت استفراغ دست بدهد.
نشستم. و ما با چشمانی آکنده از بی‌اطمینانی به هم، مانند دو فروشنده ماشین‌های دست دوم، یکدیگر را زیر نظر گرفتیم.

او گفت. «آبجو؟»

«متشکرم.»

او در دو قوطی را باز کرد و آن لیوان کثیف را که در دست داشت از یکی از آنها پرکرد و دست دراز کرد تا لیوانی مثل آن را بردارد. ولی من گفتم که میل دارم از قوطی بنوشم. او قوطی را به دستم داد.

گفت. «ده سنت می شه.»

من ده سنت به او دادم.

او سکه را به داخل جیب جلیقه اش انداخت و به زل زدن به من ادامه داد. او صندلی ئی را جلو کشیده، روی آن نشست. و پاهای استخوانی اش را به جلو دراز کرد و دست هایش را میان پاهایش گذاشت.

او گفت. «من علاقه ای به اون پنج چوقی که گفتی ندارم.»

من گفتم. «خوبه. من هم واقعاً تو فکرش نبودم که اون رو به تو بدم.»

او گفت. «مرد رندی. حالا چطور از این طرف ها؟ ما اینجا محل خوشگل و محترمی رو اداره می کنیم. آدم های مسخره و عوضی پاشون رو اینجا نمی ذارن.»

من گفتم. «یادت رفت بگی آروم. اون بالا جنگ سگ و گربه س.»

دهنش به لبخندی باز شد. حدود دو سانت. او گفت. «هرچند شیرین

زبونی، اما من هم به این آسونی ها خوش خوشانم نمی شه.»

گفتم. «درست مثل ملکه ویکتوریا.»

«متوجه نشدم.»

گفتم. «من هم توقع معجزه رو نداشتم.» این حرف های بی سرو ته و دست انداختن نوعی اثر لذت بخش و تجدید نیرو کننده برایم داشت و از طریق جرأت بخشیدن و غیرقابل انعطاف کردن، حالم را جامی آورد.

من کیفم را بیرون آوردم و یک کارت ویزیت از آن بیرون کشیدم. این از

کارت‌های خودم نبود. روی آن نوشته بود «جیمز.بی. پولاک، مؤسسه تأمین خسارت، شعبه محلی.» سعی کردم به خاطر بیاورم که جیمز پولاک چه شکلی بود و کی کارتش را به من داد. موفق نشدم. پس کارت را به مرد موخرمائی دادم.

او آن را خواند و با یکی از گوشه‌های آن نوک دماغش را خاراند. بعد پرسید. «یارو عوضی کاره؟» در همان حال چشمان سبزش به روی صورتم میخکوب شده بود.

من گفتم. «جواهر.» و دستی برایش تکان دادم.

او به فکر فرو رفت. در مدتی که به فکر فرو رفته بود، من سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم و بفهمم آیا این موضوع اصلاً او را نگران کرده است یا نه. ظاهراً که به نظر نمی‌آمد. سرانجام تائید کنان گفتم. «بالاخره هرچند وقت یکبار یکی از این‌ها گیرمون می‌افته. هرچند که اولش ظاهرش این طور نشان نمی‌داد. نگاه مهربونی داشت.»

گفتم. «شاید عوضی سراغ یه ولگرد دیگه اومدم.» و قیافه جرج آنسن فیلیپز را برایش شرح دادم. شرح قیافه‌اش را در موقعی که زنده بود، در آن لباس قهوه‌ای و آن عینک دودی و آن کلاه حصیری با آن نوار زرد دورش. به فکر رسید چه به سرکلاش آمد. آن بالا در اتاقش که نبود. حتماً چون فکر می‌کرده زیادی توی چشم می‌آید، بایستی از شرش خلاص شده باشد. هرچند آن موهای بورش، البته نه به آن شدت، تقریباً همان اثر را داشت.

«به او شباهتی داره؟»

مرد موخرمائی مدتی را صرف جمع و جور کردن افکارش کرد. و سرانجام در حالی که چشمان سبزش با دقت تمام مراقب من بود، سری به تائید تکان داد، یعنی بله. او کارت ویزیت را که در دست گرفته بود، بالا

آورد و به دهانش برد، و همچون چوبی که به میان نرده‌های چوبی فرو کنند، به میان دندان‌هایش فرو کرد.

او گفت: «در نظر اول به نظرم نادرست نیومد. اما گور پدرش. توی اون آدم‌ها از هر شکل و اندازه‌ای پیدا می‌شه. فقط یک ماهه اینجاس. اگه روز اول بوئی از عوضی بازی‌هاش می‌بردم، اصلاً جاش اینجا نبود.»

کار خوبی کردم که از این حرفش، توی رویش نزدم زیر خنده. «حالا که بیرون رفته، چی می‌گی سری به آپارتمانش بزنیم؟»

سری تکان داد. «آقای پالرمو Palermo خوشش نمی‌آد.»

«آقای پالرمو؟»

«صاحب اینجاس. اون طرف خیابونه. صاحب اون سالن عزاداری هم هست. صاحب این ساختمان و خیلی ساختمان‌های مثل اینه.» او به گوشه لب راستش تابی داد و با انتهای چشم راستش نیز چشمکی زد. «باشه. تا اون داره پولش رو درمی‌آره یا با فلاش بازی می‌کنه، یا در حال حاضر هر کار دیگه‌ای داره می‌کنه، بریم و یه سرکشی به آپارتمان این بابا بکنیم.»

مرد مو خرمائی گفت: «داری من رو از خودت دلگیر می‌کنی‌ها!»
گفتم: «ککم هم نمی‌گزه. بریم بالا و آپارتمان این بابا رو بگردیم.» و قوطی خالی آبجویم را به داخل سطل آشغال پرت کردم و آن را که از داخل سطل بیرون افتاده و نیمی از اتاق را غلت زنان طی می‌کرد، زیر نظر گرفتم.

مرد مو خرمائی ناگهان برخاست، پاهایش را از هم باز کرد و دست‌هایش را به هم مالید و لب زیرینش را گاز گرفت.

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «تو یک چیزی درباره پنج چوق گفتی.»
گفتم: «اون مال چند ساعت قبل بود. حالا فکر بهتری دارم. بریم بالا و

آپارتمان رو بگردیم.»

«اون که گفتی رو یک دفعه دیگه تکرار کن.» و دست راستش به طرف بغل رانش رفت.

گفتم. «اگه تو فکرت هست که اسلحه بکشی، آقای پالرمو از این کارها خوشش نمی‌آد.»

مرد دندان قروچه‌ای رفت و با لحنی که دفعه‌تاً حالت خشم آمیزی به خود گرفته و صورتش که ناگهان خون به آن دویده بود، گفت. «گور پدر آقای پالرمو.»

گفتم. «حتماً آقای پالرمو از این که بدونه تو درباره‌اش چه احساسی داری، خوشحال می‌شه.»

او دست‌هایش را دو طرف بدنش آویزان کرد و در حالی که از کمر به جلو خم شده بود و صورتش را با شدت هر چه بیشتر جلوی صورت من می‌آورد، با لحنی بسیار آهسته گفت. «نگاه کن. بین من اینجا نشسته بودم و داشتم برای خودم یکی دو تا آبجو می‌زدم. شاید هم دو سه تا. شاید هم نه تا. خوب به کسی چه؟ من که ضررم به کسی نمی‌رسید. روز خوبی بود. شاید هم می‌تونست تا شب خوب باشه. اونوقت تو پیدات شد.» و دستش را وحشیانه در هوا تکان داد.

من گفتم. «بریم بالا و اون آپارتمان رو بازدید کنیم.»

او هر دو دستش را با مشت‌های گره کرده به جلو پرت کرد و بعد از این حرکت، دو دستانش را به طرفین باز کرد و انگشتانش را با بیشترین تقلائی که می‌شد به حرکت در آورد. دماغش به سختی تیر کشیده بود. او گفت. «اگه به خاطر کارم نبود!»

من دهانم را باز کردم، ولی او جیغ کشید. «دیگه چیزی نگو!»

او کلاهی به سر گذاشت، ولی کت نپوشید، یک کتو را باز کرد و

دسته‌ای کلید بیرون کشید، از جلوی من رد شد و در را باز کرد و کنار آن ایستاد و چانه‌اش را به طرف من حرکت داد. چهره‌اش هنوز کمی حالت خشم داشت.

ما از اتاق بیرون رفتیم و از آنجا به سرسرا رفته و از پله‌ها بالا رفتیم. مسابقه بیس‌بال تمام شده و موزیک رقص جای آن را گرفته بود. موزیک رقصی با صدای بسیار بلند. مرد مو خرمائی یکی از کلیدها را انتخاب کرد و به داخل قفل آپارتمان ۲۰۴ فرو کرد.

در میان آن صدای کرکننده موزیک رقص که از آپارتمان روبه رو می‌آمد، ناگهان صدای جیغ وحشیانه زنی به گوش رسید.

مرد مو خرمائی کلید را بیرون کشید و دندان‌هایش را نشانم داد. او عرض راهرو را طی کرد و با ضرباتی محکم به دیوار مقابل کوبید. او مجبور شد ضرباتی بلندتر و محکم‌تر بکوبد تا بتواند نظر کسی را جلب کند. در با حرکتی ناگهانی باز شد و زن موبوری با چهره زنده و دامن شل و ول مخملی و پلوور سبز با چشمان مرطوب به بیرون خیره شد. یکی از چشمانش ورم کرده و دیگری هم روزهای قبل ضربه خورده بود. کبودی دیگری هم روی گلویش بود و جام درازی محتوی نوشیدنی کهربائی رنگ در دست داشت.

مرد مو خرمائی گفت: «فتیله‌ش رو بکش پائین، خیلی هم زود. مهمونی تون زیادی پر سر و صدا شده. قصد ندارم دوباره ازتون خواهش کنم. دفعه دیگه پلیس رو می‌فرستم سراغتون.»

زنک سربرگرداند و از ورای شانه‌اش در میان آن سر و صدای رادیو جیغ کشید. «هی، دل! این یارو اومده می‌گه فتیله‌ش رو بکش پائین! می‌خواهی بزنی تو دهنش؟»

صندلی‌ئی جیرجیر کرد. صدای رادیو دفعه‌تاً خاموش شد و مردی

تنومند با چشمانی درنده‌خو از پشت زنک موبور ظاهر شد و با ضربه‌ی شدید یک دست زن را از سر راه دور کرد و صورتش را به طرف ما جلو آورد. صورتش اصلاح احتیاج داشت. کفش و شلوارش را به پا داشت و زیرپیراهنی تنش بود. او در جلوی درگاه ایستاد، صدای سوت ماندی از بینی‌اش بیرون داد و گفت. «دَرت رو بزار. همین الان از ناهار می‌آم. یه ناهار کثافتی هم خوردم. اصلاً هیچ خوش ندارم کسی زور بازوش رو به رُخم بکشه.»

حسابی مست بود، ولی ظاهرش نشان می‌داد که در این کار تمرین فراوان دارد.

مرد مو خرمائی گفت. «شنیدی چی گفتم آقای هنج. اون صدای رادیو رو بیار پائین، از اون قلدر بازی‌ها هم اینجا درنیار. همین الان هم این کار رو بکن.»

مردی که هنج خطاب شده بود، گفت. «گوش بده سنده ترشی...» و به جلو خیز برداشت و با پای راستش لگدی به جلو پراند.

پای چپ مرد مو خرمائی منتظر نماند تا لگد به آن بخورد. بدن یکوری‌اش به سرعت حرکتی به عقب کرد و دسته کلیدهایش به زمین افتاد و به در آپارتمان ۲۰۴ برخورد کرد. دست راست مرد موخرمائی حرکتی دورانی کرد و شلاق به هم بافته چرمی‌ئی را بالا برد.

هنج گفت. «یاهه!» و دو دست پشمالویش هوا را در مشت گرفت و آنها را به شکل مشت‌های گره کرده‌ای درآورد و با شدت به هیچ و پوچ در فضا ضربه زد.

مرد موخرمائی ضربه‌ای به بالای کله‌اش زد و زنک دوباره جیغی کشید و گیللاس محتوی مشروبش را به صورت دوست پسرش پرتاب کرد. این حرکتش یا به خاطر آن بود که اکنون احساس امنیت می‌کرد، یا همین

طوری مرتکب اشتباه شده بود، برای من که مشخص نگردید.
 هیچ باگیجی صورتش را به سمت او گرداند، تلوئی خورد و با آن چنان
 شتابی عرض اتاق را طی کرد که خطر آن بود که در هر گام با دماغ به زمین
 بیافتد. هیچ زانویش را روی تخت خواب گذاشت و با یک دستش شروع
 به کاویدن زیر متکا کرد.

من گفتم. «مواظب باش، اسلحه.»
 مرد مو خرمائی از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت. «چشمهای
 کور شده خودم هم می بینم.»
 و دست راستش که اینک خالی شده بود را به داخل جلیقه با
 دگمه های بازش برد.

هنچ اکنون دو زانو روی تخت بود. سرانجام به روی یک زانویش
 برخاست و برگشت. در دست راستش یک اسلحه سیاه و لوله کوتاه بود و
 او خیره اسلحه را نگاه می کرد. او آن را توسط قبضه نگه نداشته بود، بلکه
 آن را در کف دستش گرفته بود.

مرد مو خرمائی عبوسانه گفت. «بندازش!» و قدم به داخل اتاق
 گذاشت.

زنک به چالاکی به پشت او جست و بازوان بلند و سبزیوشش را به دور
 گردنش حلقه زد و فریاد شهوت آلوده ای کشید. مرد مو خرمائی
 تلو تلوئی خورد و فحش داد و دست هفت تیر دارش را به اطراف حرکت
 داد.

زنک جیغ کشید. «بگیرش دل! درست بگیرش!»
 هیچ با یک دست به روی رخت خواب و یک پا به روی زمین و هر دو
 زانوی تا شده، در حالی که با دست راستش اسلحه را در کف باز دستش
 گرفته بود، به آن خیره شده و با فشار آهسته ای برپا شد و با غرشی از ته

گلو گفت. «این اسلحه من نیست.»

من اسلحه را از دست مرد مو خرمائی که اینک دیگر به دردش نمی‌خورد گرفتم و قدمی به عقب گذاشتم تا بتواند به هر صورت که می‌تواند زنک را از خودش دور نماید. صدای به هم خوردن محکم دری در پائین بلند شد و صدای پاهائی که از پله‌ها و راهرو به طرف ما می‌آمد، به گوش رسید.

او سر بلند کرد و مرا نگریست، چشمان تیره و حیرت زده‌اش اکنون به هشیاری برگشته بود.

او گفت. «این اسلحه من نیست.» و آن را در کف دست به جلو دراز کرد. «مال من یک کلت ۳۲ است. یک رُولور.»

من اسلحه را از دستش گرفتم. او برای جلوگیری از من هیچ کوششی نکرد. او به روی تخت نشست و به آهستگی کله‌اش را خاراند و به خاطر پیچیدگی افکار به صورتش شکلک‌های عجیب می‌داد. «کدوم جهنم دره‌ای...» و دنباله کلامش بریده می‌شد و سرش را با حرکتی تکان می‌داد. من اسلحه را بو کردم. با آن شلیک شده بود. خزانه فشنگ را بیرون کشیدم و تعداد گلوله‌ها را از سوراخ پهلویی شمردم، شش تا بودند. یک عدد هم که در داخل لوله بود، می‌شد هفت تا. ولی این یک کلت اتوماتیک ۳۲ بود و هشت فشنگ می‌خورد. با آن شلیک شده بود. اگر دوباره فشنگ‌گذاری نشده بود، حداقل یک تیر با آن شلیک کرده بود.

مرد مو خرمائی اینک زنک را از خودش دور کرده بود. او زنک را به درون یک صندلی پرت کرده و اکنون داشت خراش روی گونه‌اش را دست می‌مالید. چشمان سبز رنگش محنت بار بود.

گفتم. «بهبتره پلیس را صدا بزن.» از این اسلحه یک گلوله شلیک شده و این همزمان با اینه که تو فهمیدی در آن آپارتمان رو به روئی، اون طرف

سرسرا، یک نفر مرده.»

هنچ سر بالا کرد و نگاه احمقانه‌ای به من کرد و با لحن آرام و مستدلانه‌ای گفت. «برادر، راست می‌گم. این اسلحه مال من نیست.»
زنک موبور با رفتاری بیشتر نمایشی زد زیر گریه و دهان بازش را به حالتی از درماندگی و اغراق به نمایش گذاشت. مرد موخرمائی به آرامی از اتاق بیرون رفت.

فصل دهم

گروه‌بان جسی بریز Jesse Breeze گفت. «با یک اسلحه کالیبر متوسط و گلوله‌ای از جنس نوک نرم به گلویش شلیک شده، با اسلحه‌ای شبیه این و همین گلوله‌هائی که تو اونه.» و اسلحه را در دستش به رقص درآورد، همانی که هیچ گفته بود مال اون نیست. «گلوله رو به بالا حرکت کرده و احتمالاً به قسمت عقب جمجمه خورده. و هنوز هم اونجاست. حدود دو ساعت از مرگش می‌گذره. دست‌ها و پاهاش سرد شده، ولی بدنش هنوز گرمه. خشونتی در کار نبوده قبل از این که بهش شلیک بشه با چیزی بی‌حالش کردن. احتمالاً با قنداق تفنگ. تمام این‌ها برای شما دخترها و پسرها معنای چیزی رو داره؟»

روزنامه‌ای که رویش نشسته بود خش و خشی کرد. او کلاهش را از سر برداشت و دستی به صورت و قسمتی از بالای کله کچلش کشید. دسته‌ای از موهای کم رنگ در اطراف فرق سرش مرطوب، و از عرق تیره رنگ شده بود. او کلاهش را دوباره به سر گذاشت، کلاهش یک مدل پانامائی بود که از رنگ آن معلوم بود مال امسال نیست، احتمالاً مال

پارسال هم نبوده.

او مردی بود بزرگ اندام، نسبتاً شکم کنده، که کفشی سفید و قهوه‌ای با جورابی شل و آویخته و شلواری سفید با نوارهای باریک سیاه به پا داشت. با پیراهنی یقه باز که از بالای سینه‌اش مقداری موهای خرمائی را به نمایش می‌گذاشت. او کت اسپورت از جنس کلفت و زبر به رنگ آبی آسمانی به تن داشت که عرض آن در ناحیه شانه از عرض گاراژی که در آن چهار تاق باز باشد، کمتر نبود. او احتمالاً حدود پنجاه را داشت و تنها چیزی در موردش که این امید را می‌داد که او پلیس آرامی است و اهل خشونت نیست، چشمان آبی رنگش بود که ثابت و کم تحرک بود. در زیر چشمان و بالاتر از گونه و برجستگی بینی خطهای عمیقی از چروک وجود داشت، درست مثل یک منطقه مین گذاری شده در یک نقشه جنگی.

من در آپارتمان هیچ نشسته بودم و در بسته بود. هیچ پیراهنش را پوشیده و با حواس پرتی و با انگشتانی کند و لرزان داشت کراواتش را گره می‌زد. زنک روی تخت دراز شده بود. او یک چیز آبی پیچ پیچی سرش گذاشته، کیف پولش کنارش بود و یک کت کوتاه از پوست سنجاب روی پاهایش بود. دهانش کمی باز، و چهره‌اش عبوس و تکان خورده بود.

هنچ با لحنی گرفته گفت. «اگه نظر شما اینه که اون بابا با این اسلحه زیر متکا کشته شده، صحیحه. به نظر می‌آد که همین طور باشه. ولی این اسلحه من نیست و شما هیچ جور نمی‌تونین من رو وادار کنین که بگم این مال منه.»

بریز گفت. «فرض کنیم که این طور باشه، نتیجه این چیه؟ یعنی یک کسی اسلحه‌ات رو کش رفته و این رو به جاش گذاشته. کی، چطور؟ اصلاً اسلحه تو چه جوری بوده؟»

هنچ گفت. «ما حدود سه و نیم بیرون رفتیم تا چیزی بخوریم در

رستوران هاش هاوس Hash House دور و بر میدون، می‌تونین اون رو چک کنین. حتماً بایستی در رو باز گذاشته باشیم. آخه ما یک ته بتری زده بودیم. گمونم کمی هم سرو صدامون زیاد بود. ما مسابقه بیس بال رو از رادیو دنبال می‌کردیم. گمونم موقعی که می‌خواستیم بیرون بریم اون رو بستیم. مطمئن نیستیم. تو یادته؟» او به دختر که با چهره سفید و خاموش بر روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کرد. «تو یادته، جیگر؟»

زنک نه به او نگاهی کرد نه جوابی داد.

هنچ گفت. «اون واداده. من یک اسلحه داشتم. یک کلت ۳۲ کالیبرش مثل همین بود، ولی اون رولور بود. نه یک اتوماتیک. یک تکه از لاستیک دسته‌اش هم شکسته بود. یک یهودی به اسم موریس سه یا چهار سال قبل اون رو به من داد. ما با هم توی یک بارکار می‌کردیم. من اجازه حمل اسلحه ندارم، اما اسلحه را هم با خودم این ورو اون ورنمی‌برم.»

بریز گفت. «تا وقتی که آدم‌هائی مثل تو هستند که اسلحه دارند و اون رو زیر متکاشون قایم می‌کنن و مشروب می‌خورن یا مواد مصرف می‌کنن، دیر یا زود کسی هدف تیر قرار می‌گیره. تو بایست این رو قبلاً می‌دونستی.»

هنچ گفت. «بر پدرش لعنت، من حتی این یارو رو نمی‌شناختم.» اکنون توانسته بود گره کراواتش را تمام کند، آن هم به طرز بسیار بدی. مستی هم از سرش پریده بود، ولی لرزش داشت. او برپاخاست کتش را از گوشه تخت خواب برداشت، ولی آن را دوباره سرجایش گذاشت و نشست. من مراقبش بودم که چگونه با دست‌های لرزان سیگارش را روشن کرد. «ما اسمش رو نمی‌دونستیم. ما اصلاً چیزی درباره‌اش نمی‌دونستیم. شاید فقط دو یا سه بار اون هم در راهرو اون رو دیده باشیم. ولی اون حتی با من حرف هم نزد. تازه اگه این خود همون یارو باشه. من حتی از اینش هم

مطمئن نیستم.»

بریز گفت. «همونی‌یه که اینجا زندگی می‌کرده، حال بذار ببینم، این مسابقه بیس‌بال داشت از رادیو پخش می‌شد، هان؟»

هنچ گفت. «از سه شروع شد. از سه تا چهار و نیم یا کمی دیرتر. ما حدود هفتایم بیرون رفتیم. ما شاید حدود یک گردش توپ شاید هم دوتا، بیرون بودیم. بیست دقیقه تا نیم ساعت، بیشتر نه.»

بریز گفت. «گمونم همون موقعی که بیرون بودین این هدف قرار گرفته، به خاطر نزدیک بودن، صدای شلیک در صدای رادیو خفه شده. شما بایستی در اتاق‌تون رو قفل نکرده باشین، حتی باز گذاشته بودین.»

هنچ با کسالت گفت. «شاید، تو یادت می‌آد، عزیز؟»

دوباره زنک که روی تخت بود، از جواب دادن و حتی نگاه کردن به او خودداری کرد.

بریز گفت. «شما در آپارتمان رو قفل نشده و یا بازول کردین. قاتل صدای شما رو شنید. او وارد آپارتمان شد و دنبال جایی می‌گشت تا اسلحه‌اش رو مخفی کنه. می‌بینه که تخت‌خواب پهنه، او به طرف تخت‌خواب اومد و اسلحه‌اش رو به زیر متکا سر داد. حالا در ذهن‌تون مجسم کنین چقدر تعجب کرد. او در آنجا اسلحه دیگه‌ای رو دید که انتظارش رو می‌کشید. پس او هم آن را برداشت. حالا اگه منظورش این بود که اسلحه رو از سر خودش باز بکنه، چرا همان جایی نکرد که جنایتش رو انجام داد؟ چرا این خطر رو قبول کرد که به آپارتمان دیگه‌ای بره و این کار رو اونجا بکنه؟ مقصود از این قایم باشک بازی‌ها چیه؟»

من که در گوشه نیمکت و کنار پنجره نشسته بودم، موقعیت را برای صحبت کردن مناسب دیدم و گفتم. «فرض کن او قبل از آنکه به فکر گم و گور کردن اسلحه بیافته در آپارتمان فیلیپز رو به خودش بسته بود؟

فرض کن در این لحظه از شوک حاصله از جنایت بیرون آمده و خودش رو در وسط هال دیده و اسلحه جنایت هم تو دستش بوده. او می‌خواسته بلافاصله و به سرعت از شر اسلحه خلاص بشه. اون وقت اگر در آپارتمان هیچ باز بوده و او صدای رفتن‌شان را از راهرو شنیده...»

بریز نگاه کوتاهی به من انداخت و دندان قروچه‌ای رفت. «من نمی‌گم که این طور نیست. من فقط دارم مسئله رو رسیدگی می‌کنم.» و دوباره حواسش را جمع هیچ کرد. «پس در این صورت، اگر ظاهراً این طور برمی‌آد که این همون اسلحه‌ای‌یه که آنسن رو به قتل رسونده، ما بایستی زور بزنیم و رد اسلحه تو رو پیدا کنیم. در مدتی که ما سرگرم این کار هستیم، شما و اون خانم جوان بایستی دم دست ما باشین. تو که منظورم رو می‌فهمی؟ البته که بله.»

هیچ گفت. «هیچ کدوم از تو و آدم‌هات نمی‌تونین با پس گردنی من رو مجبور کنین که بگم ماجرا غیر از این بوده.»

بریز با ملایمت گفت. «ما همیشه سعی مون رو می‌کنیم. حتی می‌شه گفت مدتی‌یه که از شروعش می‌گذره.»

آنگاه برخاست، روزنامه را برگرداند و آن را که مچاله شده بود، از روی صندلی به زمین انداخت. به سمت در رفت، آنگاه برگشت و نگاهش را به دختر که روی تخت بود، دوخت و گفت. «خواهر! تو حالت خوبه؟ دلت می‌خواد یک پرستاری، چیزی صدا کنم؟»

فصل یازدهم

بعد از مدتی بریز از زل زدن به من حوصله‌اش سر رفت و سیگار برگی از جیبش بیرون آورد. او زرورق دور آن را پاره کرد و انتهای آن را با چاقو صاف کرد و آن را با دقت آتش زد. او سیگار را روی آتش می‌گردانید و در مدتی که فکوران به هیچ و پوچ خیره شده بود، آتش را از سیگار دور نگه داشت، ولی دوباره سیگار را جلو آورد و آتش را زیر آن گرفت تا مطمئن شود سیگار آن طور که دلش می‌خواهد، می‌سوزد.

سپس با حرکتی بسیار آهسته کبریت را خاموش کرد و حرکتی کرد و قوطی کبریت را روی لبه پنجره باز گذاشت. آنگاه برای مدتی بیشتر مرا زیر نظر گرفت.

او گفت. «من و تو بایستی با هم راه بیایم.»

گفتم. «خوبه.»

او گفت. «تو همیشه عقیده‌ای نداری. اما ما داریم. آخه این به این خاطر نیست که قصد داشته باشم، لطفی در حقت کرده باشم. این اصولاً روش کار منه. همه چیز در روشنی، تعقل و آرامش. نه مثل اون زن. اون زن از

اون جور آدم‌هائی‌یه که تمام عمر دنبال دردسر می‌گرده، و وقتی هم پیداش می‌کنه، برای انداختنش به گردن دیگری، با چنگ و ناخن به‌ش حمله می‌کنه.»

گفتم. «یارو با مشت زده بود توی چشمش، به این ترتیب او مجبور نبود زیاد دوستش داشته باشه.»

بریز گفت. «این طور که می‌بینم تو خیلی چیزها درباره زن‌ها می‌دونی.»

گفتم. «اتفاقاً همین که چیزی درباره‌شون نمی‌دونم، کلی کمک به کارم کرده، فقط ذهنم بازه.»

سری به تائید تکان داد و ته سیگارش را امتحان کرد. او یک ورق کاغذ از جیش بیرون کشید و آن را خواند. «دلمار هنج، ۴۵ ساله، متصدی بار، فعلاً بیکار. میل ماسترز، ۲۶ ساله، رقاص. این تموم اون چیزهائی‌یه که من ازشون می‌دونم. یه احساسی به من می‌گه که چیز بیشتری برای دونستن وجود نداره.»

پرسیدم. «فکر نمی‌کنی اون آنسن رو زده؟»
بریز با حالتی بدون خرسندی مرا نگاه کرد. او گفت. «برادر، من تازه از گرد راه رسیده‌ام.» و کارتی از جیش بیرون کشید و از روی آن خواند. «جیمز. بی. پولاک. مؤسسه تأمین خسارات. شعبه محلی - موضوع چیه؟»
گفتم. «با همچه اهل محل‌هائی، آدم بهتره از اسم اصلیش استفاده نکنه، آنسن هم از اسم اصلیش استفاده نمی‌کرد.»

«این موضوع اهل محل چیه؟»

گفتم. «یعنی هر چیز بخصوص.»

بریز گفت. «یه چیزی که مایلم بدونم، اینکه که تو از این بابای مرده چی می‌دونی؟»

«قبلاً که گفتم.»

«دوباره بگو. آدم‌های اینجا انقدر چیزهای مختلف گفتن که من همه چیز رو قاطی کردم.»

«من همون‌هائی رو ازش می‌دونستم که روی کارت نوشته بود. یعنی اسمش جرج آنسن فیلیپزه و کاراگاه خصوصی‌یه. موقعی که من می‌خواستم برم ناهار او بیرون دفتر من بود. اون تا وسط شهر و سالن هتل متروپل من رو تعقیب کرد. من خودم اونجا کشوندمش. من سر صحبت را با او باز کردم و او هم اعتراف کرد که داشته من رو تعقیب می‌کرده و می‌خواسته بفهمه من اونقدر عاقل هستم تا با او وارد معامله بشم. البته کلی از این حرف‌ها چرند بود. احتمالاً اون هنوز تصمیمش رو نگرفته بود که چیکار کنه، و منتظر چیزی بود تا به او قدرت تصمیم‌گیری بده. اون گفت کاری بهش ارجاع کرده‌اند، ولی او به آن مشکوک بوده و می‌خواسته کس دیگری رو تو این کار باخودش شریک کنه، احتمالاً کسی که تجربه بیشتری از او داشته باشه، تازه اگر او اصلاً تجربه داشته باشه. کارهاش که نشون نمی‌داد، اون تجربه‌ای داشته باشه.»

بریز گفت. «و تنها دلیلی که به خاطر اون تو رو انتخاب کرد، این بود که شش سال قبل موقعی که در ونتورا معاون کلانتر بوده، تو اونجا روی یک پرونده کار می‌کردی؟»

گفتم. «این داستان منه.»

بریز به آرامی گفت. «اما هیچ مجبور نیستی چهار دست و پا به این داستان بچسبی، تو همیشه می‌تونی بهتر از این‌ها رو برای ما بسازی.»

گفتم. «همین هم به اندازه کافی خوبه. منظورم اینه که خوبی‌ش در اینه که اونقدر بد هست که اقلأ واقعی به نظر بیاد.»

سرش را به آهستگی به تائید تکان داد.

او پرسید. «نظرت درباره اصل ماجرا چی‌یه؟»

«شما دفتر کار فیلیپز رو بازرسی کردین؟»

سری تکان داد، یعنی نه.

«نظر من اینه که از اون جائی که اون آدم ساده‌ای بود، معلوم خواهد شد که آدم اجیر شده‌ای بوده، اون اجیر شده بود که این آپارتمان رو با اسم عوضی بگیره و دست به کارهایی بزنه که اون رو به صورت غیرواقعی جلو ببره، ولی اون ترسیده بود. اون دنبال دوست می‌گشت، به کمک احتیاج داشت. این حقیقت که اون مرا با آن آشنائی مختصر که در گذشته به اون دوری که باهاش داشتم، انتخاب کرده نشون می‌ده که آدم‌های زیادی رو دست‌اندر کار کاراگاهی نمی‌شناخته.»

بریز دستمالش را بیرون کشید و دوباره صورت و کله‌اش را پاک کرد. «اما این حرف‌ها هیچ دلیلی رو نشون نمی‌ده که اون چرا عوض این که سرش رو پائین بندازه و یکسره بیاد تو دفترت، مثل یک سگ گمشده دور و بر آپارتمان پرسه می‌زده؟»

گفتم. «نه، نشون نمی‌ده.»

«می‌توننی در این مورد توضیح بدی؟»

«نه. راستش رو بخوای، نه.»

«خوب، اگه به خودت فشار بیاری، چه توضیحی می‌دی؟»

«من قبلاً از تنها طریقی که می‌تونستم، توضیح رو دادم. او مردد بود که آیا با من وارد صحبت بشه، یا نه. او منتظر چیزی بود که به او اراده تصمیم‌گیری بده. من با پیش قدمی در صحبت با او اراده این تصمیم‌گیری رو به او دادم.»

بریز گفت. «این توضیح خیلی ساده‌ای‌یه. اونقدر ساده‌س که بوگند

می‌ده.»

گفتم. «شاید هم حق با تو باشه.»

«و به عنوان نتیجه صحبت در آن سالن انتظار کوچک آن هتل، این مرد که کاملاً با تو غریبه بود، تو رو به آپارتمانش دعوت می‌کنه و کلیدش رو هم در دست می‌زاره، چون که می‌خواسته با تو حرف بزنه.»
گفتم. «بله.»

«چرا همون موقع نمی‌توست با تو حرف بزنه؟»

گفتم. «من یک قرار ملاقاتی داشتم.»

«مربوط به کارهات؟»

سری به تائید تکان دادم.

«می‌فهمم. رو چه پرونده‌ای کار می‌کنی؟»

سری به نفی تکان دادم و جواب ندادم.

بریز گفت. «این یک مسئله مربوط به جنایته. تو مجبور می‌شی این رو به من بگی.»

دوباره سرم را به نفی تکان دادم. او کمی برافروخته شده بود.

او با دهان بسته گفت. «نگاه کن. مجبور می‌شی.»

گفتم. «معذرت می‌خوام بریز. ولی اون طور که ظاهر کار نشون می‌ده، نیازی به انجام این کار نیست.»

او با لحنی غیرجدی گفت. «البته می‌دونی که می‌تونم تو رو به عنوان شاهد حادثه بندازم تو قوطی.»

«به چه بهانه‌ای؟»

«به این بهانه که این تو بودی که جسد رو پیدا کردی. و این که تو به مدیر هتل اسمت رو عوضی گفتی. و دیگه این که تا به حال هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای در مورد رابطه خودت با اون مرد مرده به ما ارائه نمی‌دی.»
گفتم. «واقعاً می‌خوای همچو کاری بکنی؟»

لبخند غم انگیزی زد. «وکیل داری؟»

«من وکلای زیادی رو می‌شناسم. اما فعلاً وکیل بخصوصی رو در استخدام ندارم.»

«چند تا از کمیسرهای پلیس تو رو شخصاً می‌شناسن؟»

«هیچ کدام، یعنی تا حالا با سه تاشون طرف صحبت بوده‌ام، اما ممکنه الان من رو به خاطر نیارن.»

«اما مثل اینکه که روابط خوبی با دفتر شهردار و اون طرف‌ها داری؟»

گفتم. «ازشون برام حرف بزن، مایلیم بشناسمشون.»

او با لحنی دوستانه و صمیمی گفت. «بین رفیق، تو بایستی بعضی جاها دوستانی برای خودت دست و پا کرده باشی، راست می‌گم.»

«من یک دوست خوب تو شهربانی دارم، اما ترجیح می‌دم اون رو از این ماجرا دور نگه دارم.»

ابروانش را بالا برد. «چرا؟ حتماً به دوستانت احتیاجت می‌شه. یک کلمه حرف از یک پلیس خوب، کلی کارات رو جلو می‌اندازه.»

گفتم. «اون فقط یک دوست شخصی‌یه. من از اسمش سوء استفاده نمی‌کنم. اگه روزی تو دردسر بیافتم، براش خوب نیست.»

«تو آگاهی چطور؟»

گفتم. «راندال Randal اونجاست. البته اگه هنوز تو مرکز آگاهی کار می‌کنه، آخه یک وقتی سر یک پرونده‌ای مدتی با او سر و کار داشتم. اما اون از من خیلی زیاد خوشش نمی‌آد.»

بریز آهی کشید و پاهایش را به روی زمین حرکت داد، و از روی روزنامه‌ای که از روی صندلی به زمین انداخته بود، صدای خش و خش درآورد.

«جواب صافی و صداقت من با تو اینکه؟ یا این که داری زرنگ بازی در

می‌آری؟ منظورم این نیست که اسم آدم‌های مهم رو که نمی‌شناسی بگی.»

گفتم. «من با تو رو راست هستم. ولی شاید نحوه رفتارم کمی احمقانه‌س.»

«عاقلاً نه نیست آدم این طوری سربالا جواب بده.»

«من فکر می‌کنم هست.»

او دست بزرگ و کک مکی‌اش را به روی تمام قسمت پائین صورتش گذاشت و عطسه کرد. موقعی که دستش را برداشت، نقطه‌های قرمز زیادی از اثر شست و انگشتانش به روی گونه‌اش باقی مانده بود. آنقدر نگاه کردم تا اثرها محو گردید. او عبوسانه پرسید. «چرا راحت رو نمی‌گیری بری تا مردم به کارشون برسند؟»

من برخاستم و سری تکان دادم و به سمت در رفتم. بریز از پشت به من گفت. «اسم و آدرست رو بده به من.»

اسم و آدرس را به او دادم. آن را یادداشت کرد و خواب آلوده گفت. «خدا حافظ، شهر رو ترک نکن، ما به یک اظهار نامه از تو احتیاج داریم، شاید امشب بیائیم سراغت.»

بیرون رفتم. دو پلیس یونیفورم پوش در پشت در ایستاده بودند. در روبه روئی باز بود و آدم‌های انگشت نگاری هنوز در آنجا مشغول کار بودند. در پای پله‌ها و در تالار با دو پلیس دیگر مواجه شدم، هر کدام در یک گوشه. آن مدیر مو خرمائی به چشمم نخورد. من هم از در جلوئی بیرون رفتم. یک آمبولانس داشت خودش را از پیاده‌رو بالا می‌کشید. گروهی آدم در دو طرف خیابان جمع شده بودند. ولی نه آنقدری که در سایر جاها در اینجور مواقع جمع می‌شوند. از کنار پیاده‌رو به راه افتادم. مردی بازوی مرا گرفت و گفت. «چه جور خسارتی وارد شده، مرد؟»

فصل دوازدهم

ساعت یک ربع به هفت بود که خودم را به دفتر رساندم و کلید اتاق را زدم و کاغذی را که روی زمین افتاده بود، برداشتم. این کاغذ اطلاعیه‌ای از خدمات پستی گرین بود که اعلام می‌کرد، بسته‌ای به اسم من در آن شرکت موجود است و منتظر است تا با احضار تلفنی، در هر ساعت شبانه روز، آن را تحویل نماید. من نامه را روی میز گذاشتم. کتم را درآوردم و پنجره را باز کردم. یک نیم بتری از کشوی انتهائی میزم بیرون کشیدم، جرعه کوچکی از آن نوشیدم و آن را دور دهانم به حرکت درآوردم. آنگاه نشستم و گردن خنک بتری را به دست گرفتم و به فکر فرو رفتم که آدم ممکن است چه حس کند، وقتی که کاراگاه اداره آگاهی باشد و جسدی را پیدا کند که کناری افتاده و به آن اهمیتی ندهد، مجبور نباشد دزدانه از درها داخل شود و اثر انگشتش را از دستگیره‌ها پاک نماید. در بند آن نباشد که چقدر می‌تواند از من حرف بکشد، بدون آنکه موکلم را بیازارد و من مجبورم چقدر کم حرف بزنم تا باعث دردسر خودم نشود. بالاخره به این نتیجه رسیدم که از این کار خوشم نمی‌آید.

تلفن را به طرف خود کشیدم و نگاهی به شماره تلفن روی ورقه کردم و شماره‌اش را گرفتم. به من گفتند که بسته‌ام را بلافاصله خواهند فرستاد. من هم گفتم که منتظر می‌مانم. هوا در بیرون داشت به تدریج تاریک می‌شد. اکنون صدای وحشیانه ترافیک کمی فرو مرده بود و هوایی که از پنجره باز از بیرون می‌آمد، هرچند به خنکی هوای شب‌هنگام نبود، ولی بوی گرد و خاک همراه با دود آگروز اتومبیل‌ها پایان یک روز خستگی‌آور را نشان می‌داد. نور خورشید داشت از روی دیوارهای داغ و پیاده‌رو بالا می‌رفت. و اگر دماغ بوکشی چون دماغ سگ‌های شکاری داشتی - می‌توانستی بوهای جزئی غذا از هزاران رستوران شهر و احتمالاً از منازل مسکونی در تپه‌های هالیوود را استشمام کنی.

من در جای خود نشستم و سیگاری دود کردم. ده دقیقه بعد ضربه‌ای به در نواخته شد و من در را به روی پسر بچه‌ای با کلاه مدل دار باز کردم که بسته مکعب شکل کوچکی را تحویل داد و امضاء گرفت، بسته‌ای که اضلاع آن از حداکثر دو و نیم اینچ بیشتر نبود. من ده سنت به او انعام دادم و به صدای سوت زدنش تا جلوی آسانسور گوش فرا دادم.

ورقه رویش اسم و آدرس مرا داشت که با مرکب نوشته شده بود و تقلید دلچسبی از حروف چاپی‌ئی بود که بزرگ‌تر و باریک‌تر از حروف معروف به پیکا Pica بود.

من نخ دورش را که ورقه عنوان را به جعبه چسبانده بود، پاره کردم و کاغذ قهوه‌ای نازک دور آن را باز کردم. زیرا که آن یک جعبه جای کارت ویزیت از جنس ارزان قیمت بود که روی آن را کاغذی قهوه‌ای چسبانده بود، و مهر لاستیکی عبارت ساخت ژاپن بر آن خورده بود. احتمالاً این از آن دسته جعبه‌هایی بود که در مغازه‌های ژاپنی هنگام خرید خرده ریزه‌های ژاپنی به آدم می‌دهند. درپوش آن سفت و محکم در جایش قرار

داشت. من در آن را برداشتم و دستمال کاغذی و پشم شیشه درون آن را دیدم.

بعد از کنار زدن آن‌ها چشمم به یک سکه طلا افتاد که به اندازه یک و نیم دلاری بود، و آنقدر تازه و درخشان بود که انگار همین الان از ضراب‌خانه بیرون آمده است.

آن رویش را که می‌دیدم عبارت بود از یک عقاب با بال‌های گسترده و یک سپر که علامت اختصاری ای. بی. E.B. بر روی جناح چپش حکاکی شده بود. اطراف سکه یک رشته علامات تزئینی و در فاصله این رشته‌های تزئینی و دندانه‌های لبه، عبارت E. PLURIBUS UNUM و در بالای آن تاریخ ۱۷۸۷ حک شده بود.

سکه را روی کف دستم چرخاندم. سکه سرد و سنگین بود و من رطوبت زیر آن را روی دستم حس کردم. این روی سکه طلوع یا غروب خورشید را پشت یک قله کوه نشان می‌داد. سپس دو چیز دایره شکل که بیشتر شبیه برگ بلوط بود. و باز هم عبارت لاتین NOVA EBORACA بیشتر شبیه برگ بلوط بود. و در بالای این روی سکه با حروفی کوچک‌تر، نام براشر BRASHER.

من داشتم به براشر دابلون Brasher Doubloon نگاه می‌کردم. درون بسته و یا بین کاغذها هیچ چیز دیگری نبود، روی کاغذها هم چیزی نبود. عبارت دست نویس هم معنای بخصوصی برایم نداشت. با همه دست خطی آشنا نبودم.

یک کیسه تنباکو برداشتم و آن را تا نیمه پر کردم. دور تا دور سکه را دستمال کاغذی پیچیدم، یک کش به دور آن انداختم و آن را به دورن تنباکوهای کیسه فرو کردم و تا سر کیسه را از تنباکو پر کردم. زیپ آن را بستم و کیسه را در جیبم گذاشتم. سپس جعبه و کاغذهای بسته بندی را

داخل یکی از قفسه‌ها گذاشتم و درش را قفل کردم. آنگاه دوباره نشستم و شماره تلفن الیسا مورنینگ استار را گرفتم. تلفن هشت بار زنگ زد و جواب نمی‌داد. این را دیگر توقع نداشتم.

گوشی را گذاشتم و دنبال نام مورنینگ استار در دفتر تلفن گشتم. دیدم که برای محل سکونت، شماره تلفنی به اسم مورنینگ استار در لوس آنجلس و حومه که شماره اش در این دفتر است، وجود ندارد.

یک جلد چرمی از کشویم بیرون کشیدم، تسمه‌های آن را به اطراف شانه‌ام بستم و یک کلت اتوماتیک ۳۸ به داخل آن سراندم. کت و کلاهم را پوشیدم و پنجره را بستم، بتری ویسکی را سر جایش گذاشتم، چراغ را خاموش کردم، و در دفتر را قفل نکرده بودم که تلفن زنگ زد.

زنگ تلفن صدائی بد یمن داشت. البته تقصیر خودش نبود، بلکه علت آن گوشی بود که آن را می‌شنید. من با اعصابی متشنج و تحریک شده، آنجا ایستاده بودم، لب‌هایم را به حالت نیم نیش‌خند به هم فشرده و به درون دهان کشیده بودم. از پشت پنجره‌های بسته، تابلوهای نئون می‌درخشیدند. هوای ساکن آنجا حرکتی نداشت. راهروی بیرون هم ساکت بود. زنگ تلفن در تاریکی لاینقطع و با قوّت صدا می‌کرد.

من برگشتم، به روی میز خم شدم و به تلفن جواب دادم. ابتدا صدای تلق قطع کردن، و بعد صدائی وزوز مانند و بعد از آن هیچ. من که از این طرز تماس گرفتن برآشفته بودم، همانطور در تاریکی در حالی که به روی میز خم شده، گوشی را به دست گرفته، و با دست دیگر پایه گوشی تلفن را به پائین فشار می‌دادم، باقی ماندم. خودم هم نمی‌دانستم منتظر چه هستم.

تلفن دوباره زنگ زد. من صدائی از گلویم درآوردم و گوشی را به طرف گوشم بردم، ولی به هیچ عنوان چیزی نگفتم.

بنا بر این هر دوی ما که احتمالاً از یکدیگر دور بودیم، در حالی که هرکدام یک گوشی را به دست گرفته، نفس می‌کشیدیم و گوش می‌دادیم، ولی چیزی نمی‌شنیدیم. چون هر دو ساکت بودیم. و شاید نفس هم نمی‌کشیدیم.

آنگاه بعد از مدتی که بسیار طولانی به نظر آمد، صدای زمزمه‌ای جزئی که با لحنی مبهم و بدون حالت می‌گفت، به گوش رسید. «خیلی برات بد شد، مارلو.» و دوباره صدای قطع تلفن و بعد صدای وزوز، پس من هم گوشی را گذاشتم و عرض دفتر را طی کردم و خارج شدم.

فصل سیزدهم

در خیابان سانسست به سمت غرب راندم و برای آن که بفهمم آیا کسی مرا تعقیب می‌کند یا نه، دو سه خیابان را دور و بر خودم چرخیدم. آنگاه در نزدیکی یک دراگ استور پارک کردم و به داخل اتاقک تلفن آن رفتم. شماره تلفن مرکز را گرفتم و درخواست تلفن پاسادنا را کردم. او به من گفت که چقدر پول بایستی در دستگاه بریزم.

صدائی که تلفن را جواب داد، سرد و دلتنگ بود. «منزل خانم مورد اک.»

«فیلیپ مارلو صحبت می‌کنه، لطفاً خانم مورد اک.»

به من گفته شد که صبر کنم. آنگاه صدائی نرم ولی واضح گفت. «آقای مارلو؟ خانم مورد اک فعلاً مشغول استراحت هستن. می‌شه موضوع رو به من بگین؟»

«تو بایستی به اون گفته باشی؟»

«من - به کی؟»

«به اون نادرستی که اشک‌هات رو با دستمالش پاک می‌کنی.»

«چطور همچو جرأتی می‌کنی؟»

گفتم. «خوب شد. حالا اجازه بده با خانم مورداد صحبت کنم. مجبورم.»

«خیلی خوب، سعی‌ام رو می‌کنم.» و آن صدای نرم و رسا به کناری رفت و مرا در انتظاری طولانی باقی گذاشت. حتماً آنها مجبور شده بودند که او را از متکایش بلند کنند و آن بتری پورتو را به زور از میان دستان خاکستری تیره‌اش بیرون بکشند و گوشی تلفن را دستش بدهند. دفعه‌ای از آن سوی تلفن صدای صاف شدن گلوئی به گوش رسید. صدایش شبیه یک قطار سنگین باری بود که می‌خواست وارد تونل شود.

«من خانم مورداد هستم.»

«خانم مورداد آیا شما می‌تونین اون مایملکی که امروز صبح صحبت‌ش می‌کردیم رو شناسائی کنین؟»

«خوب، مگه نمونه‌های شبیه اون هم هست؟»

«بایستی باشه. تا جائی که من می‌دونم، ده‌ها و صدها. به هر صورت ده‌ها. البته نمی‌دونم همه اون‌ها کجا هستن.»

زن سرفه‌ای کرد. «راستش رو بخوای من چیز زیادی درباره‌شون نمی‌دونم. پس گمون می‌کنم نتونم اون رو شناسائی کنم. اما در اوضاع و احوالی...»

«این هم همون چیزی‌یه که من در اون گیر کرده‌ام، خانم مورداد. مسئله شناسائی بستگی به ردگیری تاریخ مالکیت تا زمانی داره که به دست شما رسیده. یا دست کم یک تاریخ قانع‌کننده.»

«بله، گمون می‌کنم اینطور باشه. چطور؟ می‌دونی اون کجاست؟»

«مورنینگ استار ادعا می‌کنه که اون رو دیده. اون می‌گه بهش پیشنهاد فروش شده... همانطور که شما شک برده بودین. اما اون نخریده. اون

می‌گه که فروشنده یک زن نبوده. البته این حرفش چیزی رو ثابت نمی‌کنه، چون که اون شرح مفصلی از سر و شکل ظاهری اون طرف داد که یا از خودش ساخته بود، یا همینطوری می‌شناختش.»

«می‌فهمم. این مسئله فعلاً دیگه مهم نیست.»

«مهم نیست؟»

«نه. خبر دیگری برای گزارش نداری؟»

«سئوال دیگه‌ای دارم که می‌خواستم پیرسم. شما یک جوان بلوند، به نام جرج آنسن فیلیپز می‌شناسین؟ نسبتاً سنگین وزن که لباس قهوه‌ای می‌پوشه و کلاه قهوه‌ای سوخته با یک نوار شاد دورش، روی سرشه. یعنی این لباس‌ها امروز تنش بود. ادعا می‌کنه که کاراگاه خصوصی‌یه.»

«نخیر، چرا بایستی بشناسم؟»

«نمی‌دونم. او از یک جایی وارد ماجرا شده. گمون می‌کنم اون همون کسی‌یه که سعی می‌کرده، اون شیئی رو بفروشه. مورنینگ استار بعد از اون که دفترش رو ترک کردم، سعی کرد با او تلفنی تماس بگیره. موقعی که من دزدانه به دفترش برگشتم، این رو شنیدم.»

«تو، چی؟»

«من دزدانه به دفترش رفتم.»

«خواهش می‌کنم، آقای مارلو بذله‌گو نباش. چیز دیگری هم هست؟»

«بله، من موافقت کردم که در ازای بازگرداندن آن چیز... هزار دلار به مورنینگ استار بپردازم. او گفت که به دست آوردنش برای خودش هشتصد دلار آب می‌خوره و...»

«ممکنه ازت سئوال کنم، از کجا تصمیم داری این پول رو تهیه کنی؟»

«خوب، من حرفش رو زدم. این مورنینگ استار آدم کم توقعی‌یه. و این تنها زبونی‌یه که سرش می‌شه. گفتم شاید بخواهین این پول رو بپردازین،

البته تشویق تون نمی‌کنم. شما هر وقت بخواین می‌تونین برین پیش پلیس، ولی این احتمالاً تنها راهی یه که می‌تونین اون رو پس بگیرین، یعنی دوباره بخرینش.»

احتمالاً بایستی مدتی طولانی به همین وضعیت به صحبت ادامه داده باشم، بدون آن که خودم هم بفهمم چه دارم می‌گویم، تا این که او با صدائی شبیه سگ آبی مرا متوقف کرد.

«آقای مارلو، حالا دیگه تموم این صحبت‌ها غیر لازم است. من تصمیم گرفته‌ام که مسئله را به کناری بگذارم. سکه به من برگشت داده شده.»

گوشی را روی پیش‌خوان گذاشتم و سرم را از اتاقک تلفن بیرون کردم و سینه‌ام را از هوائی که در دراگ استور جریان داشت، پرکردم. هیچ کس توجهی به من نداشت. متصدی دراگ استور با کسی در آن سوی قفسه سیگار پرچانگی می‌کرد. شاگرد مغازه داشت لیوان‌هائی را برق می‌انداخت. دو دختر با دامن‌های گشاد با یک ماشین سرگرمی، بازی می‌کردند. یک آدم قدبلند و باریک با پیراهن تیره و شلوار زرد مجلات را ورق می‌زد. ظاهرش که شبیه آدم‌های هفت تیرکش نبود.

در اتاقک تلفن را بستم و گوشی را برداشتم و گفتم. «یک موش داشت ردّ رو بو می‌کشید. حالا وضع رو به راهه. گفتین که اون رو پس گرفتین. به همین سادگی، چطور؟»

او با صدای بم و غیرقابل ادراکش گفت. «امیدوارم که زیاد ناامید نشده باشین. اوضاع و احوال یک کمی مشکله. دلم می‌خواد که موضوع رو شرح بدم، اما نمی‌تونم. شما فردا می‌تونین به خونه تلفن بزنین. از اونجائی که من مایل به ادامه رسیدگی‌ها نیستم، شما می‌تونین اون بیعانه رو به عنوان کل پیش پرداخت برای خودتون بردارین.»

گفتم. «بذارین این مسئله حسابی تو کلهم فرو بره. شما اون سکه رو واقعاً به دست آوردین، یک قول ساده که به شما ندادن؟»
 «مسلمانه. دیگه دارم خسته می‌شم. بنا براین اگه شما...»
 «خانم موردادک، یک دقیقه. موضوع به اون سادگی که شما فکر می‌کنین، به هیچ عنوان جلو نرفته. اتفاقاتی افتاده.»
 زن به تندی گفت. «فردا صبح می‌تونین درباره‌اش با من حرف بزنین.»
 و گوشی را گذاشت.

با فشاری در اتاقک را باز کردم و خارج شدم، و با انگشتان کلفت و زمختم سیگاری روشن کردم. به آخر مغازه رفتم. صاحب مغازه اینک تنها بود. او داشت با دقت زیاد و اخم‌کنان مدادی را با چاقوی کوچکی، تیز می‌کرد.

به او گفتم. «مدادتون درست و حسابی تیز شده.»
 او با تعجب سر بلند کرد. دخترهائی که با ماشین سرگرمی بازی می‌کردند نیز با تعجب سر بلند کردند. من رفتم و در آینه پشت پیش‌خوان نگاهی به خودم انداختم، من هم متعجب به نظر می‌آمدم. روی یکی از چهارپایه‌ها نشستم و گفتم. «یک اسکاج دوبل فوری.»

متصدی پیش‌خوان با تعجب نگاهی به من کرد و گفت. «متأسفم، اینجا بار نیست. اگه بخواین می‌تونین از قفسه مشروب، یک بتری بخرین.»
 گفتم. «که اینطور، یعنی نه که اینطور. به من یک ضربه روحی وارد شده، گمونم گیجم کرده. به من یک فنجون قهوه رقیق بدین، با یک ساندویچ کوچک ژامبون با نون بیات. بهتره اصلاً چیزی نخورم، خداحافظ.»

از چهارپایه پائین آمدم و در سکوتی که سنگین‌تر از وزن یک تن زغال سنگ بود که در سرازیری رها شود، به سمت در به راه افتادم. مرد پیراهن

سیاه پوزخند زنان از بالای مجله نیوریپابلیک New Republic که آن را جلوی صورتش گرفته بود، مرا می‌نگریست. فقط برای آن که رفتارم با او دوستانه باشد، گفتم. «بهتره لب و دهن رو کنار بزنی و دندون‌هات رو تو یک چیز سفت فرو کنی، مثل یک مجله که از مغز نیشکر ساخته باشندش.» و بیرون رفتم. کسی از پشت سرم گفت. «هالیوود پُر از اینجور آدم‌هاس.»

فصل چهاردهم

باد به وزیدن برخاسته بود و به انسان احساسی از خشکی و کشیدگی پوست می داد. باد نوک درختان را به اطراف پرت می کرد و نور نوسان کننده چراغ های مهتابی را به روی پیاده رو به حرکت در می آورد. من با ماشین دور زدم و دوباره رو به شرق به راه افتادم.

مغازه سمساری در سانتامونیکا و نزدیک ویلکوکس بود. آنجا محل آرام و کوچکی بود که ظاهری قدیمی وار داشت که به وسیله امواج نوازش گر زمان سائیده شده بود. در ویتترین جلوئی ش هر چیزی که فکرش را بکنید، وجود داشت. از یک مجموعه طعمه ماهی قزل آلا در یک جعبه نازک چوبی گرفته تا ارگ قابل حمل و کالسکه تاشو بچه گرفته تا دوربین عکاسی با لنز چهار اینچ و از عینک آپرا در جعبه مخملی گرفته تا کلت قدیمی ۴۴ که تک تک فشنگ می خورد. همان مدلی که آن ها هنوز آن را برای مأمورین محلی در تکزاس می سازند و آن ها از پدر بزرگ هایشان یاد گرفته اند که ماشه را سوهان کاری کنند و با رها کردن چخماق آن، تیر اندازی کنند.

من به داخل مغازه رفتم و چیزی بالای سرم جیرینگ جیرینگ صدا کرد و کسی در جایی تکان خورد و دماغش را گرفت و صدای پاهائی را شنیدم که می آمد. یک یهودی پیر که کلاه بی نقابی روی فرق سرش گذاشته بود، در حالی که از پشت عینک بدون قابش لبخند می زد، در پشت پیش خوان به طرفم جلو آمد. من کیسه تنباکویم را بیرون آوردم، براشر دابلون را از آن بیرون کشیدم. شیشه پیش خوان کاملاً تمیز بود.

مرد یهودی سکه را برداشت و آن را در دستش سبک و سنگین کرد و چشمک زنان گفت. «طلاست، درسته؟ نکنه طلا احتکار کردی؟»

گفتم. «بیست و پنج دلار. زن و بچه ام گرسنه هستند.»

«وای، وحشتناکه. طلا رو از وزنش می شه شناخت. این فقط می تونه طلا و شاید طلای سفید باشه.» آنگاه با بی توجهی آن را به روی ترازوی کوچکی وزن کرد و گفت. «طلاست. گفتمی ده دلار می خوای؟»

«بیست و پنج دلار.»

«اگه بیست و پنج دلار بدم، اون وقت خودم باهاش چکار بکنم؟ مثلاً بفروشمش؟ اگه پونزده دلار بدم شاید بتونم این کار رو باهاش بکنم. باشه، پونزده دلار، درسته؟»

«قبضش رو بنویس.»

او قبض را نیمی به کمک آب دهان و نیمی به کمک مداد نوشت. من اسم و آدرس واقعی ام را به او دادم. آپارتمان بریستول شماره ۱۶۲۴ خیابان بریستول شمالی. هالیوود.

مرد یهودی به سردی گفت. «شما در اون منطقه شهر زندگی می کنین و برای پونزده دلار جنس گرو می ذارین؟» و نیمه قبض مرا داد و پول را نیز پرداخت.

من از آنجا بیرون آمدم و وارد دراگ استور بغلی شدم، یک پاکت

خریدم و آن قبض را به اسم خودم پست کردم. گرسنه بودم و شکمم صدا می‌کرد. پس به رستوران واین رفتم و غذا خوردم. بعد از آن دوباره به خیابان‌های اصلی شهر برگشتم. باد همچنان می‌وزید و از قبل هم خشک‌تر شده بود. بر روی ژل ماشین و زیر انگشتانم احساس شن و خاک می‌کردم و درون سوراخ‌های بینی‌ام گرفته و زیر شده بود.

چراغ‌های ساختمان‌های بلند، به صورت پراکنده روشن بود. مغازه سبز و زرد لباس فروشی در دو نبش خیابان نهم و هیل غرق در نور بود. در ساختمان بلفونت از تعدادی از پنجره‌ها نور ساطع بود، ولی تعدادشان زیاد نبود. همان پیرمرد مأمور آسانسور روی همان قطعه کرباس نشسته و با چشمان تهی به جلوی خودش خیره شده بود. لابد مشغول بررسی تاریخ بود.

گفتم. «گمون نکنم بدونی چطور می‌تونم با سرپرست ساختمان تماس بگیرم.»

پیرمرد به آهستگی چرخید و به پشت سرم خیره شد. او گفت. «شنیدم تو نیویورک اون‌ها آسانسورهای دارن که مثل فرفره حرکت می‌کنه. چشم به هم بزنی سی طبقه رو می‌ره بالا. خیلی تند می‌ره. تو نیویورک.»

گفتم. «گور پدر نیویورک. من از اون‌هایی که اینجا داریم خوشم می‌آد.»
«حتماً یک آدم حسابی هست که اون‌ها رو راه می‌بره.»

«خودت رو دست‌کم نگیر پدر. خانم خوشگل‌هایی که اون جور آسانسور رو راه می‌برن فقط بلدن دگمه‌هایی رو فشار بدن و بگن صبح به خیر آقای نمی‌دونم چی چی، و به خوشگلی‌هاشون تو آینه آسانسور نگاه کنن. اما این ابوطیاره‌س که کار کشیدن ازش کار یک مرده. خوست او مد؟»
او گفت. «من روزی دوازده ساعت کار می‌کنم و خوشحال هم هستم

که این کار گیرم او مده.»

«انشاء الله خبرش به گوش سندیکا نمی رسه.»

او به من گفت. «می دونی سندیکا چیکار می تونه بکنه؟»

من سرم را تکان دادم.

آنگاه او چشمانش را آنقدر پائین آورد تا نگاهش تقریباً به من افتاد.

«من قبلاً تو رو جایی ندیدم؟»

من به نرمی گفتم. «درباره سرپرست ساختمون حرف می زدیم.»

پیرمرد گفت. «پارسال عینکش شکست. من می تونستم بزنم زیر

خنده. تقریباً این کار رو هم کردم.»

«بله. من چطور می تونم این وقت شب با اون تماس بگیرم؟»

او با نگاهی مستقیم تر مرا نگاه کرد. «اوه، سرپرست ساختمون؟ اون

خونه شه، مگه نه؟»

«حتماً. شاید هم رفته سینما. خونه ش کجاست؟ اسمش چیه؟»

«تو چیزی می خوای؟»

«بله.» و مشتم را در جیبم فشردم و سعی کردم که جیغم در نیاید. «من

آدرس یکی از مستأجرها رو می خوام. این مستأجر که من آدرسش رو

می خوام اسمش تو دفتر تلفن نیست... یعنی شماره خونه ش نیست. من

می خوام بدونم موقعی که اون تو دفترش نیست، کجا زندگی می کنه.

می فهمی که، خونه.» و دستم را از جیبم بیرون آوردم و حروف متشکله

خانه رو نوشتم. «خ-و-ن-ه.»

پیرمرد گفت. «کدوم رو؟» و لحن کلامش آنچنان مستقیم و رو به من

بود که مرتعشم کرد.

«آقای مورنینگ استار.»

«اون خونه نیست. هنوز تو دفتر شه.»

«مطمئننی؟»

«مطمئنم که مطمئنم. من به آدم‌ها توجه زیادی ندارم. ولی چون اون مثل خودم پیره حواسم به‌هه‌شه. اون هنوز پائین نیومده.»
وارد اتاق آسانسور شدم و گفتم. «هشت.»

او با تقلانی در را بست و مالخ لیخ کنان به طرف بالا رفتیم. او دیگر مرا نگاه نمی‌کرد. و سرانجام موقعی که اتاق ایستاد و من از آن خارج شدم، او باز هم مرا نگاه کرد و با من حرفی نزد. او فقط همانطور با نگاه خیره و تهی بر روی قطعه کرباس و چهار پایه نشست. همچنان که من با انحنای راهرو می‌پیچیدم، او هنوز آنجا نشسته بود و آن حالت مبهم هنوز بر چهره‌اش بود.

در انتهای راهرو آن دو اتاق روشن بودند. آن‌ها تنها چراغ‌های روشن دور و برم بودند. در بیرون اتاق‌ها ایستادم تا سیگاری روشن کنم و گوش بخوابانم، اما سر و صدای هیچ فعالیتی به گوشم نخورد. من دری را که روی آن نوشته بود «ورود» باز کردم و قدم به داخل آن اتاق باریک با یک میز و ماشین تحریر گذاشتم. در چوبی بین دو اتاق همچنان نیمه باز بود. من به طرف آن رفتم و ضربه‌ای به در زدم و گفتم. «آقای مورنینگ استار؟» بدون جواب، سکوت. حتی صدای نفس کشیدن هم نمی‌آمد. پس گردنم تیر کشید. در را چرخاندم و وارد شدم. نور سقف بر روی جعبه شیشه‌ای، ترازوی طلا کشی و روی لبه چوبی میز کهنه که روکش چرمی داشت، می‌تابید. و همچنین به روی زمین در یک طرف میز که دو پای به هم جفت شده در کفش سیاه براق و جوراب سفید کتانی. کفش زاویه غلطی داشت، یعنی نوکش رو به زمین بود. پاهای متعلق به کفش به طرف پشت گاو صندوق می‌رفت. همچنان که در اتاق راه می‌رفتم، به نظرم می‌آمد که در محلی پُر از گل راه می‌روم.

مرد به پشت میچاله شده بود، بسیار تنها، بسیار مرده.
در گاو صندوق کاملاً باز بود و کلید آن به قفسه داخلی آن آویزان بود.
یک کشوی فلزی بیرون کشیده شده بود. کشو حالا دیگر خالی بود. شاید
یک وقتی در آن پول بوده.

به نظر نمی آمد چیز دیگری در اتاق تغییر کرده باشد.
جیب های پیرمرد بیرون کشیده شده بود. ولی من به او دست نزدم،
فقط به رویش خم شدم و با پشت انگشتان صورت تیره رنگش را لمس
کردم. صورتش مثل شکم قورباغه بود. از یک طرف پیشانی اش، آن طرفی
که ضربه خورده بود، خون به بیرون روان شده بود. ولی در حال حاضر در
هوا بوی باروت به مشام نمی رسید و رنگ تیره پوستش نشان می داد که
او از توقف حرکت قلب مرده که احتمالاً به خاطر ترس و شوک بوده. که
آن را چیزی کمتر از جنایت نشان نمی داد.

من چراغ را روشن باقی گذاشتم، دستگیره ها را از اثر انگشت خودم
پاک کردم و از پلکان فرار آتش تا طبقه ششم پائین رفتم. در آنجا همچنان
که می رفتم و بدون هیچ دلیل مشخصی شروع به خواندن نوشته های روی
درها کردم. اچ. ار. تیگر کارگاه دندان سازی. ال. پریدویو شرکت
حسابرسی. دالتون وایس سازمان تایپ. دکتر ای. جی. بلاک ویتز و در زیر
آن با حروف ریزتر، متخصص بیمارهای ستون فقرات.

آسانسور تلق و تلق کنان بالا آمد و پیرمرد نگاهی به من نیانداخت.
نگاهش همچون مغز من خالی از هر چیزی بود.

از گوشه خیابان به مرکز اورژانس تلفن کردم، ماجرا را گفتم، ولی اسم
خودم را ندادم.

فصل پانزدهم

مهره‌های استخوانی شترنج، به رنگ‌های سفید و قرمز به خط شده و آماده پیشروی بودند. ظاهر هوشمندانه و چهره‌های به هم پیچیده مهره‌ها نشان می‌داد که برای یک مسابقه مهم آماده شده‌اند. ساعت ده شب بود و من در آپارتمانم بودم. پپی به لب داشتم و یک نوشیدنی در کنار دستم بود و هیچ فکری در سر نداشتم الا موضوع دو جنایت و این مسئله مرموز که خانم الیزابت برایت مورد اک چگونه برآش دابلون را به دست آورده، در صورتی که این سکه هنوز در دست من بود.

کتاب کوچکی حاوی مسابقات تورنمنت قهرمانی لایپزیک را باز کردم، و یک بازی درخشان از گامبی وزیر را انتخاب کردم و پیاده سفید را به خانه چهارم وزیر بردم که زنگ در به صدا درآمد.

دور میز چرخی زدم و از کشوی میز کلت ۳۸ خود را برداشتم و در حالی که آن را پشت خودم گرفته بودم، به طرف در رفتم.

«کی یه؟»

«بریز.»

دوباره به طرف میز برگشتم و اسلحه را روی آن گذاشتم و در را باز

کردم. بریز به همان شلختگی و هیکل‌داری سابق، آنجا ایستاده بود. آن کاراگاه جوان و خوش پوست به نام اسپانگلر هم با او بود. آن‌ها بدون تعارف مرا به کناری زدند و وارد شدند، و اسپانگلر در را بست. چشمان جوان و درخشانش به روی این شیئی و آن شیئی توقف می‌کرد، در حالی که چشمان پیر و خشونت‌بار آن دیگری برای مدتی طولانی به روی من ثابت ماند. سپس بریز چرخى دور من زد و به سمت مبل رفت.

او از گوشه دهانش به دیگری گفت. «یه نگاهی به دور و بر بکن.» اسپانگلر از جلوی در کنار رفت و عرض اتاق را طی کرد و به ناهارخوری رفت، نگاهی به آن انداخت و دوباره برگشت و به داخل هال رفت و در دستشوئی صدائی کرد و صدای قدم‌هایش در آن محو شد. بریز کلاهش را برداشت و نوک نیمه کچل سرش را خشک کرد. درهائی در دور دست باز و بسته می‌شدند. و گنجه‌هائی هم. سرانجام اسپانگلر برگشت.

او گفت. «کسی اینجا نیست.»

بریز سری تکان داد و نشست و کلاهش را کنارش گذاشت. اسپانگلر چشمش به هفت تیر روی میز افتاد. او گفت. «اشکالی نداره نگاهش کنم؟»

گفتم. «کارهای هر دوتون خنده داره.»

اسپانگلر به طرف اسلحه رفت و نوک لوله را زیر دماغش گرفت، بو کشید. خشاب اسلحه را بیرون کشید، گلوله داخل لوله را درآورد، آن را بلند کرد و سعی کرد با فشار به داخل خشاب فرو کند. خشاب را روی میز گذاشت و اسلحه را طوری گرفت که نور از دهانه آن به داخل آن تابید. آنگاه با نگهداشتن آن به این طریق برای واریسی داخل لوله به چشمانش تابى داد.

او گفت. «کمی خاک داره، زیاد نیست.»

گفتم. «فکر کردی توش چی باید باشه، جواهرات؟»

او مرا ندیده گرفت و رو به بریز افزود. «من می‌گم که با این اسلحه در طی این بیست و چهار ساعته شلیک نشده، کاملاً هم مطمئنم.»
بریز سری به تائید تکان داد و با چشمانش شروع به واریسی چهره‌ام کرد. اسپانگلر با دقت اسلحه را سوار کرد و به کناری گذاشت و گوشه‌ای نشست. او سیگاری بین لب‌هایش گذاشت و با رضایت خاطر دود آن را بیرون فرستاد.

او گفت. «ما می‌دونیم که اون لعنتی به هر صورت با یک ۳۸ کشته نشده. گلوله اینجور اسلحه‌ها از دیوار هم رد می‌شه. هیچ احتمال نداره که فشنگش تو کله مقتول باقی بمونه.»

پرسیدم. «شما حرفتون درباره چی چی یه؟»

بریز گفت. «همون ماجراهای معمولی حرفه‌ای. جنایت. یه صندلی بکش زیرت. راحت باش. به گمونم اینجا صدائی شنیدم. شاید از آپارتمان بغلی بوده.»

گفتم. «شاید.»

«تو همیشه یک اسلحه رو همین جوری روی میز می‌زاری؟»

گفتم. «مگه این که زیر متکام باشه. یا زیر بغلم، یا توی کشوی میزم. یا جای دیگه‌ای که الان یادم نمی‌آد، کجا ممکنه باشه. این کمکی به حالتون می‌کنه؟»

«مارلو، ما اینجا نیومدیم که با هم به خشونت رفتار بکنیم.»

گفتم. «خوبه. اونوقت شما آپارتمان من رو زیر و رو می‌کنین و اموال من رو بدون اجازه‌ام این و رو و اون و رو می‌اندازین. موقعی که بخواین خشونت بکنین، چکار می‌کنین؟ پرتم می‌کنین زمین، یا با مشت می‌زنین توی صورتم؟»

بریز گفت. «آو. جهنمی.» و نیشخندی زد. من هم به جوابش نیشخندی زدم. همه با هم نیشخندی زدیم. سپس بریز گفت. «اجازه هست تلفن کنم؟»

من به تلفن اشاره کردم. او شماره‌ای را گرفت و با کسی به اسم موریسون حرف زد. و گفت. «بریز در...» و به پایه تلفن نگاه کرد و شماره آن را خواند. «این شماره شه. اسم صاحبش مارلویئه. حتماً پنج تا ده دقیقه کافی‌یه.»

آنگاه گوشی را گذاشت و به سمت نیمکت رفت.
 «شرط می‌بندم نمی‌دونی برای چی ما اینجا هستیم.»
 گفتم. «همیشه منتظرم برادرانم به من سرزنس.»
 «مارلو، جنایت چیز خنده داری نیست.»
 «رفتار شما تا حالا طوری نبوده که انگار هست؟»
 «متوجه همچه چیزی نشدم.»

او نگاهی به اسپانگلر کرد و شانه‌ای انداخت. آنگاه نگاهش را به زمین دوخت. سپس به آهستگی نگاهش را از زمین بلند کرد، انگار که بسیار سنگین است و دوباره به من نگاه کرد. من اینک پشت میز شترنج نشسته بودم.

او در حالی که به مهره‌های شترنج نگاه می‌کرد، پرسید. «تو خیلی شترنج بازی می‌کنی؟»

«نه چندان، گاه‌گاهی برای این که فکر و خیال از سرمِ بره، خودم رو با یک بازی سرگرم می‌کنم.»

«مگه برای بازی دو نفر لازم نیست؟»

«من بازی‌های قهرمانی که ثبت و انتشار یافته رو دوره می‌کنم. کمی کتاب درباره شترنج وجود داره. هرچند وقت یکبار، یک بازی رو مرور می‌کنم. البته این کار به معنای متداول، شترنج نیست. حالا چرا ما درباره

شترنج حرف می‌زنیم؟ مشروب؟»

بریز گفت. «فعلاً نه. من با رانندال درباره تو حرف زدم. اون تو رو در رابطه با اون ماجرای ساحلی، خیلی خوب به یاد می‌آره.» او پایش را روی فرش حرکت داد، انگار پاهایش خیلی خسته هستند. چهره پیر و مصممش پرچین و چروک و از خستگی خاکستری رنگ شده بود. «اون می‌گفت که تو در هیچ حالتی دست به جنایت نمی‌زنی. اون می‌گفت که تو آدم خوبی هستی بی‌تعارف می‌گم.»
گفتم. «نظر لطفشه.»

«اون گفت که تو قهوه خوب درست می‌کنی و اخلاقت اینه که صبح‌ها دیر از خواب پامی‌شی و استعداد فراوانی داری که سر هر چیز بحث و پرچونگی راه بیاندازی و این که هرچی رو که می‌گی ما بایست باور کنیم، چون که برای هر کارت پنج تا شاهد دادگاه پسند داری.»
گفتم. «گور پدرش با این تعریف‌هاش.»

بریز سری تکان داد، انگار چیزهایی که من گفتم، دقیقاً همان چیزهایی بود که او می‌خواست تا من بگویم. او نه لبخند زد و نه کج خلق بود. فقط یک مرد قوی هیکل هنگام انجام وظیفه. اسپانگلر سرش را به عقب برده و به صندلی تکیه داده و با چشمان نیمه بسته، دود ساطع از سیگارش را تماشا می‌کرد.

«رانندل می‌گه که ما بایستی مواظب تو باشیم. اون می‌گه اونقدرها که خودت فکر می‌کنی، زرنگ نیستی، اما آدمی هستی که کارهایی ازت برمی‌آد و همچه آدم‌هایی پر دردسرتراز آدم‌هایی هستند که خیلی زرنگ هستند، این چیزهایی‌یه که اون می‌گه، می‌فهمی که؟ تو به گمان من کاملاً پاک و بی‌گناه می‌آئی... من از هرچی که تر و تمیز باشه، خوشم می‌آد. به همین خاطر هم این رو بهت می‌گم.»

به او گفتم که این نظر لطفش به من است.

تلفن زنگ زد. من به بریز نگاهی کردم. او از جایش تکان نخورد، پس من هم خودم را به تلفن رساندم و گوشی را برداشتم. صدا متعلق به یک زن بود. صدایش به طرز مبهمی برایم آشنا بود، ولی نتوانستم آن را به جا بیاورم.

«شما آقای مارلو هستین؟»

«بله.»

«آقای مارلو، من در خطر هستم. در یک خطر بزرگ. شدیداً مایلیم شما رو بینم. کی می‌تونم شما رو بینم؟»
گفتم. «منظورتون امشب؟ من با کی دارم صحبت می‌کنم؟»
«اسم من کلادیس کرین است. من در هتل نرماندی در رامپات زندگی می‌کنم. کی می‌تونین...»

در حالی که فکرم به صدا بود و سعی می‌کردم آن را به جا بیاورم، پرسیدم. «منظورتون اینه، شما از من می‌خواین امشب پیام اونجا؟»
«من...» و تلفن تلقی صدا کرد و خط قطع شد. من همانجا نشستم و در حالی که گوشی را همچنان در دست داشتم و به آن اخم کرده بودم، نگاهم را به بریز دوختم. چهره‌اش آرام و خالی از هر نوع علاقه و کنجکاوی بود.

گفتم. «یک دختری می‌گه که در خطر. خط قطع شد.» و گوشی را به روی دستگاه گذاشتم و منتظر ماندم تا دوباره زنگ بزند. دو پلیس کاملاً ساکت و بی‌حرکت بودند. بیش از حد ساکت، بیش از حد بی‌حرکت.
تلفن دوباره زنگ زد و من گوشی را برداشتم و گفتم. «می‌خوای با بریز حرف بزنی، مگه نه؟»

«آره.» و این صدای مردانه‌ای بود که کمی هم حالت تعجب زدگی داشت.

گفتم. «به کلک‌هات ادامه بده.» و از صندلی‌ام برخاستم و به آشپزخانه

رفتم. شنیدم که بریز صحبت خیلی کوتاهی کرد و سپس صدای گذاشتن گوشی را روی دستگاه تلفن شنیدم.

یک بتری مشروب و سه گیلان از گنجی آشپزخانه بیرون کشیدم. یخ و سودا از یخچال درآوردم و سه جام دهن گشاد را از مخلوط پرکردم و جام‌ها را روی یک سینی به اتاق نشیمن آوردم و روی میز، جلوی محلی که بریز نشسته بود، گذاشتم. دو تا از جام‌ها را برداشتم و یکی از آن‌ها را به اسپانگلر دادم و با دیگری به طرف صندلی خودم رفتم.

اسپانگلر با بی‌اطمینانی جام را نگه داشته و لب پائینش را بین انگشتان شست و اشاره نیشگون می‌گرفت و برای این که بداند آیا می‌تواند مشروب را قبول کند یا نه، به بریز می‌نگریست.

بریز به صورت ثابت مرا نگاه می‌کرد. سپس آهی کشید، آنگاه جامش را بلند کرد، کمی از آن چشید و دوباره آهی کشید و با نیمه لبخندی سرش را به اطراف تکان داد. این حالت را آدم موقعی می‌گیرد که به او مشروبی بدهند که شدیداً به آن احتیاج داشته و این همان مشروب دلخواهش باشد و جرعه اول برایش همچون نوری باشد که از روزه‌ای از دنیائی پرنورتر و درخشان‌تر، به رویش بتابد.

او گفت. «حدس من اینه که تو آدم بسیار تیزهوشی هستی، آقای مارلو.» و به حالت استراحت کامل به پشتی نیمکت تکیه داد. «وگمون من اینه که در این صورت ما می‌تونیم مقداری با هم کنار بیایم.»
من گفتم. «ولی این رسمش نیست.»

«هان؟» و ابروانش را به هم گره زد. اسپانگلر به جلو خم شد و با نگاهی درخشان و پرسشگر به ما نگریست.

«این که یک ولگرد خیابونی رو وادارین که به من تلفن کنه و زیر گوشم بزنه زیر آواز و من هم به آوازش برقصم، و اون وقت این زنه بتونه بگه که صدای من رو یک جایی شنیده و پیش پلیس علیه من شهادت بده.»

بریز گفت. «اسم دختره گلا دیس کرینه.»

«خودش این رو گفت. من این اسم رو قبلاً نشنیده بودم.»

بریز گفت. «اوکی، اوکی.» و کف دست پر از کک و مکش را رو به بالا به طرف من گرفت. «ما از این پس سعی نمی‌کنیم پای کارهای خلاف رو بکشیم وسط. ولی امیدوارم تو هم این کار رو نکنی.»

«چه کار رو نکنم؟»

«دست به کارهای خلاف نزن. مثلاً اطلاعات لازم رو از دسترس ما دور نگه داری.»

من پرسیدم. «بینم اگه من حس کنم خوشم نمی‌آد، چرا نبایستی اونچه رو که می‌دونم از دسترس شما دور نگه ندارم؟ شما که حقوق بده من نیستین.»

«بین مارلو، قرار نشد بداخلاق بشی.»

«من بداخلاق نیستم. اصلاً هم همچه فکری تو سرم نیست. اونقدر پلیس‌ها رو خوب می‌شناسم که باهاشون به خشونت رفتار نکنم. جلو بیفت و نقشست رو ادامه بده، ولی دیگه سعی نکن به کارهای احمقانه‌ای از قبیل اون مکالمه تلفنی دست بزنی.»

بریز گفت. «ما یک پرونده جنایت تو دستمون. ما بایست هر طور که زورمون می‌رسه، اون رو راه بندازیم. تو جسد رو پیدا کردی، تو با اون بابا صحبت کردی. اون از تو خواهش کرد که به آپارتمانش بری. اون کلیدش رو به تو داد. اونوقت می‌گی نمی‌دونی برای چی اون می‌خواسته تو رو ببینه. ما اینطور برآورد کردیم که اگه به تو وقت بدیم که یه خورده بهتر فکر کنی، شاید چیزهائی یادت بیاد.»

گفتم. «به عبارت دیگه، دفعه اول من داشتم دروغ می‌گفتم.»

بریز لبخند دلزده‌ای زد. «تو اونقدر تو این مسائل بودی که بدونی مردم همیشه در برخورد با مسئله جنایت دروغ می‌گن.»

«مشکل اینه که شما چطور می‌فهمین که من دیگه دروغ نمی‌گم.»

«موقعی که اونچه می‌گی حرف حسابی باشه، و ما رو راضی کنه.»

به اسپانگلر نگاه کردم. او آنقدر به جلو خم شده بود که تمام هیکلش از صندلی بیرون آمده بود. انگار که می‌خواست به جلو بپرد. به فکرم نرسید که چه دلیلی ممکن است وجود داشته باشد که او بخواهد به جلو بپرد. پس به فکرم رسید که حتماً بایستی هیجان زده شده باشد. به بریز نگاه کردم او همانقدر هیجان زده بود که یک تخته سنگ. او یکی از همان سیگار برگ‌های زرورق دار را بین انگشتان خپله‌اش گرفته و با یک چاقو داشت زرورق آن را پاره می‌کرد. من او را نگاه کردم که زرورق دور سیگار را پاره کرد. من او را نگاه کردم که یک کبریت را روشن کرد و سیگار را با دقت آتش زد و آن را با دقت دور آتش گرداند و بعد کبریت را در حالی که هنوز می‌سوخت، از سیگار دور نگه داشت و دوباره زیر سیگار گرفت، تا زمانی که قانع شد سیگار کاملاً افروخته شده. آنگاه کبریت را با چند حرکت خاموش کرد و آن را کنار زرورق مچاله شده روی میز و کنار جامش قرار داد. سپس به عقب تکیه داد و یک پایش را روی دیگری انداخت و با آرامش مشغول دود کردن شد. کلیه حرکاتش دقیقاً همانی بود که هر بار که سیگاری روشن می‌کرد، انجام می‌داد. او همچو جور آدمی بود و همین کار خطرناکش می‌کرد. البته نه به خطرناکی یک آدم تیزهوش و سریع الادراک، ولی بسیار خطرناک‌تر از آدمی چون اسپانگلر که بسیار زود به هیجان می‌آمد.

گفتم. «من هرگز قبل از امروز فیلیپز رو ندیده بودم. من رو این مسئله که اون گفته بود یک وقتی من رو در و نورا دیده بود، حساب نمی‌کردم، برای این که به خاطر نمی‌آرمش. من همونطوری که گفتم با اون ملاقات کردم. اون دنبال من راه افتاد، من هم مچش رو گرفتم. اون می‌خواست با من حرف بزنه، اون کلیدش رو به من داد، من هم به آپارتمانش رفتم و

چون کسی به در زدن من جواب نداد، از کلید استفاده کردم. اون اونجا مرده بود. پلیس خبر شد و بعد از یک سلسله وقایع و اتفاقاتی که ربطی به من نداشت، اسلحه‌ای زیر متکای هیچ پیدا شد. اسلحه‌ای که با اون شلیک شده بود، همه این‌ها رو قبلاً هم گفتم و راست هم گفتم.»

بریز گفت. «موقعی که تو اون جسد رو پیدا کردی به اتاق مدیر ساختمون، یک بابائی به اسم پاسمور Passmore رفتی، و بدون این که بهش بگی می‌دونی اون مرده، وادارش کردی با تو به اتاقش بیاد. تو به پاسمور یک کارت ویزیت قلابی دادی و یک ماجرایی جعلی در مورد جواهر براش تعریف کردی.»

سری به تائید تکان دادم. «با آدم‌هایی از جنس پاسمور و خونه‌های آپارتمانی مثل اونجا صلاح در اینه که آدم یک خورده حسابگر باشه. من به حرف‌های فیلیپز علاقمند بودم. پیش خودم فکر کردم شاید اگه پاسمور ندونه که اون مرده، یک چیزهایی بهم بگه، اگه اون می‌دونست که تا چند دقیقه دیگه پلیس‌ها مثل لشگر سلم و تور می‌ریزن اونجا، هیچ احتمال نداشت چیزی بگه. اونوقت اینطور شد که آنطور شد.»

بریز جرعه کوچکی از مشروبش را نوشید، و پک کوچکی به سیگارش زد و گفت. «چیزی که من می‌خوام از این مسئله روشن بشه، اینه که تو ممکنه هر چی که گفتم، مطلقاً و تمام و کمال حقیقت باشه، ولی باز هم ممکنه اون حقیقت اصلی رو به ما نگفته باشی. انشالله که منظورم رو خوب درک کنی.»

من در حالی که کاملاً آنچه را که منظورش بود، به خوبی درک کرده بودم، پرسیدم. «مثلاً چی؟»

او ضربه‌ای به زانویش زد و در سکوت مرا از بالا تا پائین برانداز کرد. با نگاهی که نه خصمانه بود و نه مشکوک. فقط نگاه آرام مردی بود که کارش را انجام می‌داد.

«مثلاً همین. تو الان سرِ کاری هستی. ما نمی‌دونیم اون چیه. فیلیپز داشت نقش یک کاراگاه خصوصی رو بازی می‌کرد. اون هم سرِ کاری بود. اون دنبال تو افتاده بود. اگه تو به ما نگی، ما از کجا بفهمیم که کار شما در یک جایی به هم گره نخورده؟ و اگه اینطور باشه، اونوقت وظیفه ماست که دخالت کنیم، درسته؟»

گفتم. «این هم یک جور راه نگاه کردن به مسئله‌س، ولی تنها راهش نیست و راه مورد قبول من هم نیست.»

«مارلو، فراموش نکن که ما یک پرونده جنایت رو رسیدگی می‌کنیم.»
 «به من چه. مثل این که فراموش کردی من بیشتر از پانزده ساله که تو این شهر ساکن هستم و پرونده‌های جنائی زیادی رو دیدم که پیش او مدن و بعداً کارشون تموم شد. بعضی از این پرونده‌ها قاتل شون مشخص شده و بعضی‌ها هم نه. یکی، دو، سه تا شون اشتباهی مشخص شد. بالاخره یکی باید تو آتیشش بسوزه. و این‌ها بیشتر سراغ کسی می‌رن که بیشترین شک بهش بره و یا مورد شناسائی قرار بگیره. از موضوع دور افتادیم. از این اتفاقات می‌افته، ولی نه زیاد. مثلاً یک موضوع، پرونده کاسیدی رو ملاحظه کنین، گمون می‌کنم یادته، مگه نه؟»

بریز نگاهی به ساعتش کرد و گفت. «من خسته‌ام، بهتره ماجرای کاسیدی رو فراموش کنیم و بچسبیم به ماجرای فیلیپز.»

من سری به علامت نفی تکان دادم. «می‌خوام نکته‌ای رو بیان کنم. این نکته مهم هم هست. فقط نگاهی به ماجرای کاسیدی بندازین. کاسیدی مرد بسیار پولداری بود، یک مولتی میلیونر. او پسری در سنین جوانی داشت. یک شب پلیس‌ها به خانه آنها فراخوانده شدند و دیدند که کاسیدی جوان به پشت روی زمین افتاده و صورتش غرقه در خونه و در یک طرف سرش سوراخ گلوله‌ای وجود داره. منشی آن‌ها هم در حمام وصل به آنجا به پشت دراز افتاده بود، در حالی که سرش به حمام دوم که

به راهرو باز می‌شد، تکیه داشت و سیگار تمام سوخته‌ای بین انگشتان دست چپش قرار داشت، یعنی فقط یک ته سیگار تمام سوخته که پوست بین انگشت‌ها را هم سوزانده بود. اسلحه‌ای هم در نزدیکی دست راستش روی زمین قرار داشت. خود کاسیدی هم گلوله‌ای به سرش خورده بود. با شلیکی که از راه نزدیک نبود. مشروب زیادی هم صرف شده بود. موقعی که دکتر خانوادگی بالای سر آن‌ها حاضر گردید، چهار ساعت از زمان مرگ آن‌ها سپری شده بود. خوب شما با این ماجرای کاسیدی چه کردین؟»

بریز آهی کشید. «جنایت و خودکشی هنگام یک مهمانی و صرف مشروب. منشی‌یه اختلالش رو از دست می‌ده و کاسیدی جوان رو هدف قرار می‌ده. من این ماجرا رو تو روزنامه خوندم یا یک همچه چیزی. این اون چیزی بود که می‌خواستی به من بگی؟»

من گفتم. «تو این رو اینطوری تو روزنامه‌ها خوندی. اما اصل ماجرا اینطور نبود. علاوه بر این‌ها خودت می‌دونی که ماجرا اینطوری نبود و اداره دادستانی هم می‌دونه که ماجرا اینطوری نبود. دادرسان دادستانی پس از زمانی کمتر از یک ساعت پرونده رو کنار گذاشتند و رسیدگی بیشتری هم به عمل نیومد. اما هر گزارش نویس جنائی روزنامه‌های شهر و هر چه پلیس در اداره آگاهی بود با شرح و تفصیل می‌دونستن که این خود کاسیدی بود که دست به تیراندازی زد، یعنی این کاسیدی بود که هنگام مستی عقل از سرش پریده بود، یعنی این منشی‌یه بود که سعی کرده بود اسلحه رو از دستش بگیره ولی نتونسته و بالاخره سعی کرده خودش از اونجا فرار کنه. ولی به اندازه کافی سریع نبوده. منشی چپ دست بوده و هنگامی که مورد اصابت گلوله قرار گرفته، سیگاری در دست چپش بوده. حتی اگه شما راست دست هم باشین و با بی‌خیالی سیگاری تو دستتون باشه، هیچ وقت اون سیگار رو به دست دیگه‌تون

نمی‌دین تا به طرف کسی تیراندازی کنین. گانگسترها ممکنه همچه کاری بکنن، اما منشیِ اون مرد پولدار همچه کاری رو نمی‌کنه. و دیگه اینکه اعضای خانواده و اون دکتر خانوادگی در طی اون چهار ساعتی که پلیس رو خبر نکردن، مشغول چه کاری بودن؟ مسئله رو طوری راست و ریست می‌کردن که فقط به یک رسیدگی ظاهری احتیاج داشته باشه؟ و چرا از دست اون‌ها آزمایش نیترات به عمل نیومد؟ دلیلش معلوم بود، چون شما حقیقت رو نمی‌خواستین. کاسیدی خیلی بزرگ بود. خوب این هم یک مورد جنایت بود، مگه نه؟»

بریز گفت. «آخه اون دو تا هر دوشون مرده بودن، دیگه چه فرقی می‌کرد بگیریم کی، کی رو با تیر زد؟»

من گفتم. «هیچ شده یک لحظه تأمل کنین و فکر کنین که این بابا، منشی کاسیدی، ممکنه مادری، خواهری، نامزدی و یا هر سه شون رو داشته باشه؟ که اون‌ها غرور، عشق و وفاداری شون رو به پای این بچه بریزن که بابای رئیسش که جنون مشروب خواری داشته، مالک صدها میلیون دلار بوده؟»

بریز جامش را به آهستگی بالا آورد. مشروبش را به آهستگی تمام کرد و جام را به آهستگی پائین آورد و آن را به آهستگی روی میز کنار دستش به حرکت درآورد. اسپانگلر سفت و سخت سر جایش نشسته بود. با چشمانی که می‌درخشید و لب‌هائی که به حالت نیمه لبخندی از هم جدا شده بود.

بریز گفت. «نظر خودت رو بگو.» من گفتم. «تا زمانی که شما آقایون خودپسندانه به حرف کسی گوش نمی‌دین، نظر من ارزشی نداره. و هرگاه زمانی رسید که شما آقایون اونقدر قابل اعتماد بودین که هر بار برای همیشه، در هر زمان و در هر اوضاع و احوالی در جستجوی حقیقت باشین و اون رو پیدا کنین و بزارین حقیقت هرطوری که هست آشکار بشه

- تا زمونی که اون روز نیومده - من این رو حق خودم می دونم که به ندای وجدان خودم گوش بدم، و از موکلین خودم به هر طریق که می تونم دفاع کنم. و تا زمانی که مطمئن نشدم که شما به جای اجرای عدالت به اون آسیب می رونین و یا تا زمانی که من رو به زور پیش کسی ببرین که جلوش مجبور به حرف زدن بشم.»

بریز گفت. «لحن صحبت تو یک کمی شبیه اون آدم هائی یه که می خوان وجدان پاکشون رو به رخ این و اون بکشن.»
 من گفتم. «گور پدرشون. یک مشروب دیگه بخوریم. اونوقت بعد از اون تو می تونی برای من درباره اون دختری حرف بزنی که از پشت تلفن من رو به حرف کشید.»

او نیش خندی زد. «اون خانمی یه که در همسایگی فیلیپز زندگی می کنه. اون صدای کسی رو شنیده بود که یک شب از پشت در با او حرف می زده. زنه روزها به عنوان کنترل در یک سینما کار می کنه. بنابراین پیش خودمون فکر کردیم شاید بد نباشه به صدای تو هم گوش بده، فکرش رو نکن.»

«اون چه جور صدائی بوده؟»

«صدای یک آدم پست. زنک گفته که از اون صدا خوشش نیومده.»
 من گفتم. «حدس می زنم این همون چیزی یه که تو رو به فکر من انداخت.»

آنگاه سه جام را برداشتم و آنها را همراه خود به آشپزخانه بردم.

فصل شانزدهم

موقعی که به آشپزخانه رسیدم، فراموش کردم کدام جام مال کی ست. بنابراین همه آن‌ها را آب کشیدم و خشک‌شان کردم و شروع کردم به درست کردن مقدار بیشتری مشروب که اسپانگلر سلانه سلانه وارد شد و درست پشت سر من ایستاد.

گفتم. «کارهام درست‌ه. امشب قصد ندارم با سیانور مسموم‌تان بکنم.» او همانطور که پشت گردنم ایستاده بود، به آرامی گفت. «با آدم‌های کهنه کار از این کلک‌ها نزن. اون چندتا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده.» گفتم. «خوش به حال تو.»

او گفت. «بین چی می‌گم. خیلی میل دارم این ماجرای کاسیدی رو قشنگ بخونم. ظاهراً که مسئله هیجان انگیزی‌ه. بایستی مال قبل از شروع به خدمت من باشه.»

گفتم. «ماجرا مربوط به خیلی وقت پیشه. و اصلاً هم اتفاق نیافتاده. من می‌خواستم سرتون رو کلاه بذارم.» و جام‌ها را در سینی گذاشتم و به اتاق نشیمن برگرداندم و جام‌ها را در کنارشان گذاشتم. و مال خودم را هم کنار

صندلی و پهلوی میز شترنج گذاشتم.

گفتم. «یک کار احمقانه دیگه. نوجهت دزدکی به آشپزخونه سرک می‌کشه و دور از چشم تو نصیحت‌هائی به من می‌کنه که چقدر بایستی مواظب دوز و کلک‌های تو باشم و انگار که خودم این‌ها رو نمی‌دونم. تازه قیافه حق به جانب هم به خودش می‌گیره. قیافه‌ای ساده و دوستانه که فوری خون به صورتش می‌دَوه و دست پاچه می‌شه.»

اسپانگلر روی لبه صندلیش نشست و خون به صورتش دوید. بریز نگاهی اتفاقی و بدون منظور به او انداخت.

من پرسیدم. «درباره اون فیلیپز، چی به دست آوردین؟»

بریز گفت. «بله، فیلیپز. پرونده جرج آنسن فیلیپز یک ماجرای تأثر آورده. اون باورش شده بود که یک کاراگاه خصوصی‌یه، ولی اینطور به نظر می‌آد که نتونست کسی رو پیدا کنه که با این عقیده موافق باشه. من با کلانتر و نتورا حرف زدم. او گفت که جرج بچه خوبی بود، شاید یک کم خوب‌تر از اونی که بتونه یک پلیس خوب باشه. حتی اگر مغزی تو کله‌اش بود، جرج هرکاری رو که بهش می‌گفتن انجام می‌داد. و اون رو هم خیلی خوب انجام می‌داد، حتی اگه بهش می‌گفتی اول کدوم پاش رو جلو بزاره و یا چند قدم به جلو برداره و خلاصه چیزهای کوچکی مثل این. ولی در کارش پیشرفت زیادی نکرد. اگه منظورم رو درست بفهمی. اون از اون جور پلیس‌هائی بود که سر راه هر جوجه دزدی دام پهن می‌کرد و هروقت یار رو به تور می‌انداخت، اونقدر دنبالش می‌رفت و تعقیبش می‌کرد که یا یارو رو دستگیر کنه یا یارو بزنه خودش رو ناکار کنه. و تازه هروقت تو این میون کار به خشونت می‌کشید، فوری کار رو نیمه کاره ول می‌کرد و برمی‌گشت اداره تا برای بقیه کار اجازه بگیره. خوب، بالاخره این جور کار کردنش حوصله کلانتر رو سربرد و او هم بعد از مدتی جرج رو از کار

برکنار کرد.»

بریز مقداری از مشروبش را نوشید و با ناخن انگشتش به حالتی که انگار مشغول تراشیدن ریشش است، چانه‌اش را خاراند.

«بعد از اون، جرج در یک سوپر مارکت در سیمس برای آدمی به اسم ساتکلیف مشغول کار شد. کارش اونجا ثبت حساب‌های نسیه برای چند مشتری در دفتر حساب‌های اون‌ها بود. جرج موقع نوشتن این حساب‌ها در دفاتر، با دردسرهای زیادی مواجه شد. اون نوشتن بعضی اقلام رو فراموش می‌کرد و یا در دفاتر عوضی می‌نوشت و بعضی مشتری‌ها هم حواسش رو پرت می‌کردن یا کاری می‌کردن که نوشتن حساب‌های اون‌ها رو فراموش کنه. و اینطور شد که ساتکلیف هم فکر کرد که بهتره جرج کار دیگری رو دست بگیره و در نتیجه اون به لوس آنجلس آمد. اون موقع که اینجا اومد کمی پس انداز داشت، زیاد نبود، ولی اونقدر بود که بتونه درخواست جواز کارآگاهی کنه و مبلغ وثیقه رو هم پرداخت کنه، و گوشه یک دفتر رو هم اجاره کنه. من به اونجا سری زدم. اون اونجا فقط یک میز کار داشت و با بابائی که ادعا می‌کرد کارت‌های کریسمس می‌فروشه، شریک بود. اسم اون یارو مارشه . Marsh قرار اون‌ها بر این بود که هروقت جرج مشتری داشت، مارنی بلند می‌شد می‌رفت بیرون قدم بزنه. مارش می‌گه نمی‌دونسته جرج کجا زندگی می‌کرده و این که جرج مشتری چندانی هم نداشته. یعنی تا جایی که مارش خبر داشته، هیچ کاری در دفترش به او رجوع نشده. ولی جرج یک آگهی جلب مشتری در روزنامه داده و احتمالاً این کارش رو از این طریق پیدا کرده. البته من حدس می‌زنم، اینطوری بوده باشه، چون حدود یک هفته قبل مارش یادداشتی روی میزش می‌بینه که جرج در آن نوشته بود برای چند روزی از شهر بیرون می‌ره. و این آخرین چیزی بود که اون از جرج شنید. و اون وقت

جرج به خیابان کورت رفت و تحت نام آنسن اتاقی برای خودش اجاره کرد و سرش رو به باد داد. و این تموم اون چیزی بود که ما تا الان درباره جرج می‌دونستیم. همونطور که می‌بینی پرونده تأثر آوری‌یه.»
و با نگاهی صادقانه و خالی از تعجب به من خیره شد و جامش را به طرف دهانش بالا برد.

«موضوع اون آگهی چی بود؟»

بریز جامش را به زمین گذاشت و تکه‌ای کاغذ را از ته کیف بغلی‌اش بیرون کشید و آن را روی میز مشروب خوری گذاشت. من به آن سمت رفتم و آن را برداشتم. در آن نوشته بود:

چرا نگرانید؟ چرا مشکوک و برآشفته‌اید؟ چرا سوء ظن وجودتان را فرومی‌خورد؟ با کاراگاهی بابصیرت، هشیار، صمیمی، راز نگهدار و خوش دست مشورت کنید. جرج آنسن فیلیپز. گلن ویو ۱۲۵۹

Glenview 1259.

من آن را دوباره روی شیشه میز گذاشتم.

بریز گفت. «از بسیاری از آگهی‌های خصوصی جلب مشتری بدتر نیست. ظاهراً هم به نظر نمی‌آد که هدف مردم آزاری داشته.»

اسپانگلر گفت. «یک دختری تو اداره روزنامه، این متن رو براش نوشت. اون گفت که موقع نوشتن به زحمت می‌تونسته جلوی خنده‌اش رو بگیره. ولی جرج عقیده داشته که موضوع متن عالی‌یه. شعبه بلوار روزنامه کرونیکل.»

من گفتم. «خیلی سریع به این مطالب دست پیدا کردین.»

بریز گفت. «ما در جمع آوری اطلاعات دچار مشکل زیادی نمی‌شیم. به استثنای در برخورد با آدم‌هائی مثل تو.»

«کار اون هنچ به کجا کشید؟»

«هنچ کاره‌ای نبود. اون و دختره یک پارتی مشروب داده بودن. اون‌ها می‌خواستن کمی مشروب بنوشن، کمی آواز بخونن و به رادیو گوش بدن و هر چند وقت یکبار، هر وقت که به فکرشون می‌رسید، برای غذا خوردن برن بیرون. حدسم اینه که این برنامه رو چند روزی بود که ادامه می‌دادن. تا موقعی که ما اون رو متوقف کردیم. دختره هر دو چشمش ناکار شده بود. در روند بعدی هنچ ممکن بود، بزنه گردنش رو هم بشکنه. دنیا پر از ولگردهای مشروب خوری مثل هنچ... و اون دختره‌س.»

«کار اون اسلحه‌ای که هنچ می‌گفت مال اون نیست، به کجا کشید؟»
 «اون همون اسلحه‌ای‌یه که باهاش قتل انجام شده. ما هنوز فشنگ رو از بدن مقتول بیرون نیاوردیم، ولی پوکه پیش ماست. اون زیر بدن جرج بود و مطابقت می‌کنه. ما چندین گلوله دیگه با اون اسلحه شلیک کردیم و دندان‌های حاصل از خروج پوکه رو با اون مطابقت کردیم.»
 «شما این مسئله رو که کسی اون رو زیر متکای هنچ چپانده، باور می‌کنین؟»

«البته، چرا بایست هنچ به جرج تیراندازی کنه؟ اون جرج رو نمی‌شناخته.»

«شما از کجا این رو می‌دونین؟»

بریز دست‌هایش را به طرفین باز کرد و گفت. «می‌دونیم دیگه. ببین یک چیزهائی هست که تو می‌دونی چون براش سند و مدرک وجود داره. و یک چیزهائی هست که تو می‌دونی چون به عقل جور در می‌آد و بایستی اینطوری باشه. به عقل جور در نمی‌آد که تو به کسی تیراندازی کنی و بعد نزدیکش یک مهمونی راه بندازی و با سرو صدا توجه همه رو به خودت جلب کنی، و در تمام این مدت اسلحه رو زیر متکات قایم کنی. اون دختره تمام روز رو با هنچ بوده. اگه هنچ به کسی تیراندازی می‌کرد،

حسابش دست دختره می‌اومد و دختره متوجه همچه کاری نشده. اگر شده بود، به ما می‌گفت. بین هنج رو فراموش کن. اون بابائی که دست به تیراندازی زده، سر و صدای رادیو رو می‌شنفه و متوجه می‌شه که این می‌تونه سرپوشی برای تیراندازی‌ش باشه. ولی با این همه فیلپز رو بی‌هوش می‌کنه و اون رو می‌کشونه توی حموم و قبل از این که به‌ش تیراندازی کنه، در حموم رو هم می‌بنده. اون مست نبوده، اون بسیار باهوش و حواسش هم جمع کارش بوده. بعداً از حموم خارج می‌شه و در اونجا رو می‌بنده، و اونقدر صبر می‌کنه تا صدای رادیو قطع بشه، یعنی هنج و دختره برای غذا خوردن از اونجا برن بیرون. ماجرا دقیقاً همینطوری اتفاق افتاده.»

«تو از کجا می‌دونی که صدای رادیو قطع شده؟»

بریز به آرامی گفت. «خبرش رو دارم. آدم‌های دیگه‌ای هم در اون زباله دونی زندگی می‌کنن. فرض کن که صدای رادیو قطع شده و اون‌ها بیرون رفتن. البته نه در سکوت. قاتل هم از اون آپارتمان پاش رو بیرون می‌زاره و می‌بینه که در آپارتمان هنج بازه. مسئله باید همینطور بوده باشه، چون به غیر از این حالت، اون هیچ احتمال نداره که از دیدن در آپارتمان هنج به فکر دیگری بیافته.»

«آدم‌هایی که در خونه‌های آپارتمانی زندگی می‌کنن، در خونه‌شون رو باز نمی‌زارن، بخصوص اون‌هم در همچه محله‌ای.»

«مست‌ها می‌کنن. مست‌ها حواس‌شون پرته. اون‌ها حواس‌شون جمع کارشون نیست. اون‌ها در آن واحد فقط به یک موضوع فکر می‌کنن. در باز بود - شاید هم فقط لای در - ولی به هر حال باز. قاتل به داخل می‌ره و اسلحه‌اش رو زیر متکا می‌زاره و اسلحه دیگه‌ای رو اون زیر پیدا می‌کنه. اون رو با خودش می‌بره، فقط برای این که کار رو برای هنج خراب‌تر

بکنه.»

من گفتم. «شما می‌تونین دنبال اسلحه‌اش بگردین.»
 «اسلحه هنج؟ ما سعی خواهیم کرد، ولی هنج می‌گه که اون شماره سریالش رو نمی‌دونه. اگه پیدااش کردیم، یه کاریش می‌کنیم. ولی شک دارم پیدااش بشه. ما هروقت اسلحه‌ای رو به دست بیاریم، بازیدش می‌کنیم. ولی خودت که می‌دونی، اینجور کارها چه طوری پیش می‌ره. تو گُلی کارت رو جلو می‌بری و گمان می‌کنی که مسئله رو حل کرده‌ای، ولی پرونده یک‌دفعه بسته می‌شه و رسیدگی متوقف می‌شه. یک بن‌بست. خوب چیز دیگه‌ای به فکرت نمی‌رسه که احتمالاً بدونی که در رابطه با این پرونده بتونه کمکی به ما بکنه؟»

گفتم. «خسته‌ام و قوه تفکرم بیشتر از این کار نمی‌کنه.»
 بریز گفت. «ولی یک دقیقه پیش، فکرت خیلی خوب کار می‌کرد، سر اون ماجرای کاسیدی.»

من چیزی نگفتم. دوباره پیپم را پر کردم، ولی بسیار داغ‌تر از آن بود که بتوانم روشنش کنم. پس آن را گوشه میز گذاشتم تا خنک شود.
 بریز به آهستگی گفت. «این به خدا یک حقیقته، که من نمی‌دونم با تو چکار کنم. هیچ چشم ندارم که ببینم که تو با گردن کلفتی اطلاعاتت رو درباره یک جنایت پنهان کنی. و هیچ هم باورم نمی‌شه که تو درباره این همه موضوع این قدر که تظاهر می‌کنی می‌دونی، بدونی.»
 من باز هم چیزی نگفتم.

بریز خم شد و ته سیگارش را آنقدر در زیر سیگاری چرخاند تا آتشش خاموش شد و آنگاه نوشابه‌اش را تمام کرد، کلاهش را به سر گذاشت و برپا ایستاد.

او پرسید. «تا کی می‌خوای مثل عروسک لال و گیج باقی بمونی؟»

«نمی‌دونم.»

«بگذار کمکی بهت بکنم. من تا فردا ظهر که کمی بیشتر از دوازده ساعت می‌شه، بهت وقت می‌دم. من به هر حال تا قبل از اون موقع گزارش کالبد شکافی رو دریافت نکرده‌ام... من تا اون موقع بهت وقت می‌دم که حرف‌ها رو با طرفت بزنی و گفته‌ها رو برای ما بریزی بیرون.»

«اون وقت بعد از اون چی می‌شه؟»

«بعد از اون من به دیدن رئیس آگاهی می‌رم و بهش می‌گم که یک کاراگاه خصوصی به اسم فیلیپ مارلو، اطلاعاتی رو که من برای رسیدگی به یک جنایت لازم دارم، پنهان کرده و یا من فکر می‌کنم که اون این کار رو کرده. خوب این کارم چطوره؟ گمون می‌کنم اون همچین با سرعت ترا به اونجا بکشونه که بوی سوختگی از شلوارت بلند بشه.»

گفتم. «وای... وای. شما میز کار فیلیپ رو هم بازرسی کردین؟»

«البته. یارو آدم خیلی تر و تمیزی بوده. در اونجا به هیچ عنوان چیزی نبود، به جز یک دفتر کوچک شبیه دفتر خاطرات. البته تو اون هم چیزی نبود به جز اینکه چطوری با دخترها به پلاژ رفته و یا اون‌ها رو سینما برده و چندون نتونسته باهاشون گرم بگیره. و یا این که چقدر تو دفتر نشسته و هیچ کاری بهش ارجاع نشده. یک دفعه از مغازه لباس شوئی دلخور شده و یک صفحه تموم در این باره نوشته. او بیشتر مسائرش رو در سه، چهار خط می‌نوشته. در اینجا فقط یک موضوع هست. دستخط او در تمام این مدت فقط الفبای شبیه حروف چاپی بوده.»

گفتم. «حروف چاپی؟»

«آره. فقط حروف چاپی با خودنویس و جوهر. و نه با این الفبای کله‌گنده‌ای که مردم با اون موقعی چیز می‌نویسن، که می‌خوان افکارشون رو پنهان کنن. درست با حروف ریز و تند چاپی، انگار که این بابا با این طرز

نوشتن سریع، از هر حالت دیگه‌ای بهتر می‌تونسته کار کنه.»
 من گفتم. «ولی اون موقعی که کارتش رو به من داد، اینطوری نوشت.»
 بریز لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد. آنگاه سری به تائید تکان داد.
 «درسته. شاید راه صحیحش همین بوده. در ابتدای دفتر هم هیچ
 اسمی نوشته نشده بود. شاید نوشتن با این حروف چاپی یک جور
 بازی بوده، که اون با خودش می‌کرده.»

من گفتم. «مثل سبک تندنویسی پیپس Pepys.»
 «اون دیگه چی‌یه؟»

«خیلی وقت‌ها پیش مردی با یک سیستم تندنویسی که مخصوص به
 خودش بود، یک دفتر خاطرات می‌نوشت.»
 بریز به اسپانگلر نگاه کرد که جلوی صندلی‌اش ایستاده و آخرین
 قطرات مشروبش را با کج کردن جامش می‌نوشید.
 بریز گفت. «بهتره زحمت‌مان را کم کنیم. این بابا چونه‌اش گرم شده و
 داره برای دست گرمی یک پرونده کاسیدی دیگه رو، رو می‌کنه.»
 اسپانگلر جامش را روی میز گذاشت و هر دو به طرف در به راه
 افتادند. بریز این پا و آن پائی کرد و در حالی که دستش به روی دستگیره
 در بود، یک وری نگاهی به من انداخت.

«تو یک بلوند قد بلند می‌شناسی؟»

من گفتم. «بایست روش فکر بکنم. امیدوارم اینطور باشه چقدر بلند؟»
 «فقط بلند. من نمی‌دونم چقدر بلند. به جز این که به نظر آدمی که
 خودش هم قد بلنده، قد بلند به نظر بیاد. یک ایتالیائی هست به اسم
 پالرمو که مالک اون خونه تو خیابون کورته. ما به اون طرف خیابون رفتیم
 تا از اون و محل برگزاری ترحیمش دیدن بکنیم. اون مالک اونجا هم
 هست. اون می‌گه که یک بلوند قدبلند رو دیده که حدود ساعت سه و سی

از اون آپارتمان بیرون می آمده. پاسمور، اون مدیره، کسی رو تو ساختمون به جا نیاورده که بشه بهش گفت بلوند قد بلند. این یارو ایتالیایی می گه زنه فقط یک رهگذر بوده. من برای اونچه که اون می گه کمی ارزش قایلیم. برای این که اون ظاهر تو رو برای ما خیلی خوب شرح داد. اون ندیده که این بلوند قد بلند به داخل بره، فقط دیده که خارج می شده. اون یک دامن گشاد بلند و یک پیراهن ورزشی پوشیده و یک روسری دور موهاش بوده، آخه اون موهای بور روشن داشته که بیشتر اون رو زیر روسری برده بود.»

من گفتم. «چیزی رو به خاطر من نمی آره. ولی من همین الان چیز دیگه ای یادم اومد. من شماره گواهی نامه فیلیپز رو پشت یک پاکت نوشتم. احتمالاً از این طریق می تونین آدرس قبلی ش رو به دست بیارین. براتون می آرمش.»

در مدتی که من رفتم تا آن پاکت را از جیب کتم از اتاق خواب بیاورم، آنها همانجا ایستادند. من آن تکه پاکت را به دست بریز دادم. او نوشته آن را خواند و داخل کیفش قرار داد.

«خوب، پس فقط همین به فکرش رسید، هان؟»

«همینطوره.»

او گفت. «خوب، خوب، خوب.»

و دو مرد در حالی که سرشان را تکان می دادند، در طول راهرو به سمت آسانسور به راه افتادند.

من در را بستم و به سراغ جام دوم نوشابه ام رفتم، که هنوز به آن لب نزده بودم. بی مزه شده بود. جام را برداشتم و به آشپزخانه بردم و از بتری که در آنجا بود، آن را پرمایه تر کردم و در حالی که آن را در دست نگه داشته بودم، همانجا ایستادم و از پنجره به بیرون که درختان اوکالیپتوس نوک های خم شده اش را در مقابل آسمان به رنگ آبی تیره به این طرف و

آن طرف تکان می دادند، خیره شدم. به نظر می آمد که باد مجدداً برخاسته است. باد به پنجره شمالی می کوفت و صدائی آنچنان آهسته و سنگین شبیه به کوبیدن چیزی از دیوار ساختمان می آمد که انگار سیم کلفتی را به دیوار حائل ساختمان می کوبند.

من مشروبم را چشیدم و سپس پیش خود آرزو کردم که کاش ویسکی دوباره ام را با ریختن به روی آن حرام نکرده بودم. پس آن را داخل دستشوئی ریختم و یک لیوان تمیز برداشتم و کمی آب یخ نوشیدم.

من تا دوازده ساعت دیگر درگیر موقعیتی می شدم که هنوز سعی نکرده بودم از آن سر در بیاورم. که اگر به همین حالت جلو می رفتم، می بایستی از آن موکل دل می کندم و اجازه می دادم پلیس به سراغ او و خانواده اش برود. مارلو را استخدام کنید تا خانه اتان انباشته از قانون گردد. چرا نگرانید؟ چرا دو دل و آشفته هستید؟ چرا سوء ظن و جودتان را می خورد؟ با جناب فیلیپ مارلو چپول چلاق بی خیال و عیاش مشورت کنید، آدرسش هم گلن ویو ۷۵۳۷ است. آن وقت انگار بهترین پلیس های شهر را به خانه اتان دعوت کرده اید. چرا احساس خطر می کنید؟ فقط به مارلو تلفن کنید تا مهمانی پلیس های شهر در خانه اتان برگزار شود.

از این حرف ها به جایی نرسیدم. دوباره به اتاق نشیمن برگشتم و کبریتی به پیپم گرفتم که مدت ها قبل کنار میز شترنج خاموش شده بود. دود را به آهستگی به درون فرستادم، ولی پیپم هنوز بوی لاستیک داغ را می داد. آن را به کناری نهادم و وسط اتاق ایستادم، لب پائینم را بیرون دادم و با انگشتم به روی آن ضرب گرفتم.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و در آن غرش کردم.

«مارلو؟»

صدای خشنی داشت که به آهستگی زمزمه می کرد.

گفتم. «خیلی خوب، هرکه هستی بلندتر صحبت کن. این دفعه دیگه دست تو جیب کی کردم؟»

صدای خشن، زمزمه کنان گفت. «شاید آدم خیلی زرنگی باشی. شاید هم مایل باشی کار خیری برای خودت انجام بدی.»

«چقدر خیر؟»

«بگو کار خیری در حدود پنج تا (C)»^۱

گفتم. «خیلی خیره. چکار بکنم؟»

صدا گفت. «اول دماغت رو تمیز بگیر. می‌خوای درباره‌اش حرف بزنی؟»

«کجا، کی و با کی؟»

«کلوب آیدل ولی Idle Valley. مورنی Morny. هروقت که بتونی خودت رو برسونی اینجا.»

صدای مبهم یک خنده نخودی از پشت تلفن آمد. «فقط دم در سراغ ادی‌پرو Eddie Prue رو بگیر.»

تلفن با تلقی قطع شد. من هم گوشی را گذاشتم.

ساعت نزدیک یازده ونیم بود که پشت ماشینم نشستم و آن را از گاراژ بیرون آوردم و به طرف گذرگاه کاهونگا Cahuenga به راه افتادم.

۱. اشاره‌ای است به علامت C که در اعداد رومی نشانه صد است، یعنی کلاً پانصد دلار.

فصل هفدهم

در حدود بیست مایلی شمال گذرگاه، بلوار وسیعی است که اطراف آن را بستری از چمن پوشانده، که به سمت پای تپه‌ها می‌پیچید. این جاده پنج مایل طول دارد و سپس پایان می‌پذیرد، بدون آن که حتی یک خانه در سرتاسر آن باشد. پس از پایان این جاده پرپیچ و خم، جاده آسفalte دیگری از پای تپه‌ها شروع می‌شود. اینجا آیدل ولی است.

بر سینه اولین تپه، کنار جاده، ساختمانی کوتاه با سقفی سفالی قرار داشت. این ساختمان دارای ایوان سرپوشیده‌ای بود که جلوی آن تابلوی پرنوری قرار داشت که نوشته بود. «پست بازرسی آیدل ولی.»

درهای بزرگ دروازه به طرف شانه‌های جاده تا شده و در میان جاده تابلوی چهارگوش سفید رنگی قرار داشت که بر روی آن به حروف شبرنگ درخشان نوشته بود. «ایست» چراغ نور افکن دیگری حروف تابلوی ایست را در وسط جاده روشن می‌کرد.

من توقف کردم. یونیفورم پوشی که ستاره بر سینه و اسلحه‌ای را که غلاف بند دار چرمی داشت، به پهلوی آویزان کرده بود، ابتدا نگاهی به

ماشینم و سپس به تابلوی ایست کرد.

او بالاخره به سمت ماشین آمد. «شب به خیر. ماشین تون رو تا به حال این طرف ها ندیده ام. اینجا یک جاده اختصاصی یه. دیدن کسی می رین؟»
«می رم به کلوب.»

«کدوم یکی؟»

«کلوب آیدل ولی.»

«هشتاد و هفت هفتاد و هفت. ما اینطوری صداش می کنیم. منظورتون اون محل اقامت آقای مورنی یه؟»
«درسته.»

«حدس می زنم که عضو اونجا نیستی؟»

«نه.»

«بایستی ورودتون رو به اونجا اطلاع بدم. کسانی که اینجا می آن یا عضو هستن، یا در آیدل ولی اقامت دارن. اینجا تماماً ملک خصوصی یه. می دونی که.»

«یعنی کسی بی اجازه از این دروازه رد نمی شه، هان؟»

او لبخندی زد. «نه، کسی بی اجازه رد نمی شه.»

گفتم. «اسم فیلیپ مارلوئه. به ادی پرو زنگ بزن.»

«پرو؟»

«اون منشی آقای مورنی یه. یا یک همچه چیزی.»

او از در ساختمان به داخل رفت، با کسی صحبت کرد. مرد یونیفورم پوش دیگری که در داخل بود با تلفن جایی را گرفت. اتومبیلی پشت سر من آمد و بوق زد. صدای تلق تلق ماشین تحریر از داخل دفتر بازرسی به گوش می رسید. مردی که با من صحبت کرده بود، نگاهی به ماشینی که بوق زده بود انداخت و به آن دستی تکان داد. ماشین از عقب

من گردشی کرد و به سمت تاریکی جلوی من به راه افتاد. یک ماشین دراز سبز رنگ که سقف آن را خوابانده بودند، با سه خانم که با چشمان خمار در جلو نشسته بودند. هر سه سیگار به دست با ابروهای به هم گره کرده با حالتی که انگار به مخاطب خود می‌گفت. «برو به جهنم.» ماشین با سرعت در یک پیچ چرخید و از نظر گم شد.

مرد یونیفورم پوش دوباره به سمت من بازگشت و دستش را روی در ماشینم گذاشت. «اوکی، آقای مارلو. لطفاً ورودتون رو به مأمور نگهبانی جلوی در کلوب اطلاع بدین. یک مایل جلوتر در سمت راست. یک محوطه روشن برای پارکینگ داره و شماره‌اش هم روی دیوارشه. فقط همون شماره هشتاد و هفت هفتاد و هفت. لطفاً ورودتون رو به مسئول جلوی کلوب اطلاع بدین.»

گفتم. «چرا بایست این کار رو بکنم؟»
او بسیار آرام بود، بسیار مؤدب و بسیار جدی. «ما بایست دقیقاً بدونیم که شما کجا می‌رین. چیزهای زیادی در آیدل ولی هست که بایست حفاظت بشه.»

«فرض کن من به اون یارو مراجعه نکنم، اون وقت چی می‌شه؟»

«داری من رو دست می‌اندازی؟» صدایش لحن خشنی داشت.

«نه، فقط می‌خواستم بدونم.»

«اون وقت یک گروه گشتی راه می‌افتن و دنبال می‌گردن.»

«شما چند نفرین که تو کار نگهبانی اینجا هستین؟»

او گفت. «معذرت می‌خوام. لطفاً یک مایل جلوتر و سمت راست،

آقای مارلو.»

من نگاهی به اسلحه که روی رانش بسته بود انداختم و آن علامت مخصوص که به سینه‌اش سنجاق شده بود و گفتم. «اون وقت می‌گن که تو

این مملکت آزادی هم هست.»

او نگاهی به پشت سر من کرد و تفی به زمین انداخت و دستش را روی لبه در ماشین گذاشت و گفت. «گمونم تو یک همبازی هم داشتی. من یک بابائی رو می شناختم که تو کلوب جان رید کار می کرد. اون هم همین طوری حرف می زد.»

من گفتم. «تاواریش.»

او گفت. «عیب انقلاب ها اینه که بالاخره به دست آدم های عوضی می افته.»

من گفتم. «باهات صد در صد موافقم.»

او گفت. «از طرف دیگه، اونها می شه عوضی تر از این مشت پولدارهای کلاهدرداری باشن که این دور و برها زندگی می کنن؟»

گفتم. «شاید خودت یک روز بتونی در یک همچه جائی زندگی کنی.»
او دوباره آب دهانی انداخت. «من مایل به زندگی در اینجا نیستم. حتی اگه اون ها سالی پنجاه هزار دلار به من بدن و پیژامای اطلس بپوشم و یک گردن بند از مرواریدهای جور صورتی رنگ هم به گردنم بندازن.»
«اگه یه روزی بخوام همچه پیشنهادی بهت بکنم، از خودم بدم می آد.»
او گفت. «تو به هر حال یک روزی این پیشنهاد رو می کنی. می خواد شب باشه می خواد روز. فقط کافی یه همچه پیشنهادی بکنی تا ببینی چه به سرت می آد.»

من گفتم. «خوب، فعلاً می خوام صاف برم جلو و ورودم رو به مسئول جلوی کلوب اطلاع بدم.»

او گفت. «بهش بگو یک تف بندازه که از پهلوی پاچه چپ شلوارش رد بشه. بهش بگو من این رو گفتم.»

من گفتم. «حتماً این کار رو خواهم کرد.»

اتومبیلی پشت سرم آمد و بوق زد. من حرکت کردم. نیم خیابان جلوتر لیموزین تیره رنگی با بوقش مرا به کنار جاده راند و با صدائی کمتر از فرو افتادن یک برگ خشک از شاخه، از من جلو زد.

باد کاملاً در اینجا فرو خوابیده و مهتاب آنچنان درخشان بود که سایه‌ای سیاه به نظر می‌آمد که انگار آن را با ابزارهای کنده کاری گود کرده‌اند.

با گردشی در انحناى جاده، تمام دره در زیر پای من گسترده گردید. یک هزار خانه که در بالا و پائین تپه ساخته شده بود و ده هزار پنجره پر نور که ستارگان نیز با لطافت از آن دور بر بالای آن معلق بودند و نزدیک نمی‌آمدند، لابد از پلیس گشتی می‌ترسیدند.

دیوار ساختمان کلوب که رو به جاده بود، سفید یک دست بود. بدون در ورودی و بدون پنجره‌ای در طبقه همکف. پلاک شماره آن کوچک ولی با نئون درخشان و بنفش رنگ بود. ۸۷۷۷. بدون چیزی اضافه. در یک طرف، در زیر ردیفی از چراغ‌های نورانی و کلاhek دار دو ردیف اتومبیل قرار داشت که در میان ردیف‌های منظمی از خط کشی سفید بر روی آسفالت صاف و سیاه به صف شده بودند. مأمورین اتومبیل‌ها در یونیفورم‌های موجدار و تمیز در زیر این چراغ‌ها، این ورو آن و می‌رفتند. امتداد جاده به پشت کلوب بود. یک ایوان فوق‌العاده عریض در آنجا قرار داشت با یک سایبان آویزان از جنس شیشه و گُرْم. نور در زیر آن بسیار کم بود.

من از ماشین بیرون آمدم و برگه‌ای که شماره اتومبیل روی آن نوشته بود را دریافت کردم و آن را با خود به طرف میز کوچکی بردم که مرد یونیفورم پوشی پشت آن نشسته و مبهوت به جلوی خود خیره شده بود.

گفتم. «فیلیپ مارلو، مهمان هستم.»

او نام و شماره مرا در جایی یادداشت کرد و برگه را به من برگرداند و گفت. «متشکرم آقای مارلو.» و گوشی تلفن را برداشت.

یک سیاه با یونیفورم کتانی، پیش سینه برگردان، پُل‌های طلائی، کلاه‌ی با نوار عریض طلائی به دور آن، در ورودی را به روی من باز کرد. راهرو مثل ورودی به یک سالن کنسرت سطح بالا بود. تعداد زیادی چراغ، تعداد زیادی اشیاء پردرخشش، تعداد زیادی منظره، تعداد زیادی پرده‌های تزئینی، مقدار زیادی سرو صدا و با سقفی به طرح آسمان پرستاره که خیلی حقیقی می‌نمود و هر ستاره به اندازه نصف یک ناخن بود. دیوارها زیر نور لطیف و غیرمستقیم، به نظر می‌آمد که تا ابد رو به بالا ادامه دارد و لا به لای ستاره‌هایی که با بی‌حیائی چشمک می‌زدند، گم و گور می‌شد. وضع فرش‌ها طوری بود که می‌شد بدون سکندری خوردن روی آن‌ها راه رفت. در عقب ساختمان پلکان بدون سقفی وجود داشت که میله‌های پهلویی آن کِرم، سفید و مینائی بود و با پله‌هایی کوتاه و فرش‌پوش رو به بالا می‌رفت. در نزدیکی درِ ورودی به سالن غذاخوری، رئیس خپله مستخدمین که شلواری با نوار ساتن به عرض دو اینچ در پهلوی به پا داشت و یک دسته منوی جلد طلائی در دست، او با نگاهی که انگار کسی را قابل نگاه کردن نمی‌داند، آنجا ایستاده بود. او چهره‌ای داشت که می‌توانست از خنده‌های مؤدبانه تا خشم خونسردانه را بدون حتی تغییر یک عضله در صورتش بوجود بیاورد.

درِ ورودی به بار در سمت چپ بود. آنجا تاریک و ساکت بود و یک بارمن پروانه‌وار در مقابل نور مبهم حاصل از درخشش جام‌های شیشه‌ای، به این سو و آن سو می‌رفت. یک بلوند قدبلند در لباسی که به رنگ آب دریا بود که روی آن گرد طلا پاشیده باشند، از دست شوئی بیرون آمد و در حالی که لب پائینش را به انگشت گرفته بود، و زیر لب زمزمه می‌کرد،

به طرف قسمت سقف دار پیچید.

صدای موزیک رومبا از زیر قسمت تاق دار به گوش رسید و زن مو طلایی لبخند زنان به آن صدا سر تکان داد. مرد خپله قدکوتاهی با چهره سرخ رنگ در حالی که کاپ سفیدی روی بازویش بود، انتظار او را می کشید. مرد انگشتان کلفتش را به درون بازوی زن فرو کرد و چپکی نگاهی به او انداخت.

دختر متصدی لباس کنی با پیژامای مدل چینی، به رنگ شکوفه هلو به طرف من آمد تا کلاهم را بگیرد. او نگاهی ایراد گیرانه به لباس هایم انداخت. نگاهی داشت که انگار گناه بزرگی از من دیده است.

یک دختر سیگار فروش از سمت راهرو پائین آمد. او پَر آرایشی از دُرنا را به سر داشت. آنقدر لباس پوشیده بود که می شد آن را به خلال دندان آویزان کرد. یکی از ساق های بلند و زیبایش در جوراب نقره ای و دیگری طلایی بود. چهره اش حالت نفرت آور زنانی را داشت که قرار ملاقات هایشان را از طریق تلفن می گذارند.

من به سمت بار رفتم و به داخل یکی از صندلی های چرمی پشتی دار آن فرو رفتم. جام ها به نرمی صدا می کردند، چراغ ها تابش لطیفی داشتند، صداهائی به گوش می رسید که زیر گوش آوای عشق را زمزمه می کردند و یا ده درصد بقیه همان چیزهائی را می گفتند که در همه جا مکان هائی به زبان آورده می شود.

مردی قدبلند و خوش قیافه ای که لباسی خاکستری با برش های تند به برداشت، ناگهان از پشت میز کوچکی از کنار دیوار برخاست و به سمت بار به راه افتاد و شروع به ناسزاگوئی به یکی از بارمن ها کرد. او برای یک دقیقه طولانی با صدائی بلند و رسا به ناسزاگوئی ادامه داد. و حداقل ده نسبت به او داد که معمولاً توسط آدم هائی قدبلند و خوش قیافه مثل او که

لباس خاکستری خوش دوخت به بردارند، به زبان آورده نمی شود. همه مردم از حرف زدن دست برداشته و در سکوت به او نگاه می کردند. صدای رسای او آنچنان موسیقی خفه رومبا را در خود خفه کرده بود که انگار وجود ندارد.

بارمن مطلقاً بی حرکت ایستاده بود و او را نگاه می کرد. بارمن موهائی فرفری، پوستی خوش رنگ و چشم های کشیده و مواظب داشت. او هیچ حرکتی نمی کرد و چیزی نمی گفت. مرد قدبلند از فحش دادن دست برداشت و خرامان از بار بیرون رفت. همه، به غیر از بارمن خروج او را از بار نظاره می کردند.

بارمن به آهستگی به سمت انتهای بار، محلی که من نشسته بودم، به راه افتاد و با چهره ای که هیچ حالتی به جز اندکی زردی در چهره چیزی در آن نبود، به طرف من نگاهی کرد. سپس رویش را به سمت من گرداند و گفت. «بله، آقا؟»

«من می خواستم با یک بابائی به اسم ادی پرو صحبت کنم.»

«خوب، که چی؟»

من گفتم. «اون اینجا کار می کنه.»

«اون اینجا کار می کنه که چیکار بکنه؟» صدایش مطلقاً بدون حالت و

به خشکی شن های بیابان بود.

«به گمان من اون بابائی یه که پشت سر رئیس کل راه می ره. اگه بفهمی

که منظورم چی یه.»

«اوه، ادی پرو.» و لب بالایش را به آهستگی روی لب زیرینش به

حرکت درآورد و به میزان کمی به روی بار خم شد.

«اسم شما؟»

«مارلو.»

«مارلو. تا منتظری چیزی می‌نوشی؟»

«یک مارتینی بدون آب می‌چسبه.»

«یک مارتینی. بدون اصلاً هیچ چی آب.»

«خوبه.»

«ببینم. اون رو با قاشق می‌خوری یا کارد و چنگال برات بیارم؟»

من گفتم. «نه، فقط قاشق کن. همین جوری به نیش می‌کشمش.»

او گفت. «سر راحت به کودکستان می‌خوای زیتونش رو بذارم تو

قابلمه‌ات؟»

من گفتم. «نه، اگه دلت خنک می‌شه، اون رو بذار تو فوت فوتک و

فوت کُن تا بخوره تو چشمم.»

او گفت. «متشکرم حضرت آقا، یک مارتینی بدون آب.»

او سه گام از من دور شد و دوباره برگشت و از آن سوی بار به طرف من

خم شد و گفت. «من در سفارش مشروب یک اشتباه کردم و اون آقا

داشت همین موضوع رو به من تذکر می‌داد.»

«من هم شنیدم.»

«اون موضوع رو همونطوری به من تذکر می‌داد که شخصیتی مثل

ایشون همه‌چیز مسائلی رو به شما می‌گن. درست همونطوری که آدم‌های

کله‌گنده اشتباهات آدم‌هائی مثل شما رو به‌تون یاد آوری می‌کنن. شما هم

این رو شنیدین.»

من گفتم. «بله.» و متحیر بودم که این ماجرا چقدر دیگر می‌خواهد

ادامه پیدا کند.

«او کاری کرد که خودش صدای خودش رو بشنوه... این اون کاری بود

که اون آقا کرد. نتیجه کارش این شد که من هم سراغ شما اومدم و عملاً به

شما توهین کردم.»

گفتم. «حساب کار دستم اومد.»
او یک انگشتش را بالا آورد و فکورانه به آن نگاه کرد و گفت. «درست
مثل این، یک غریبه تمام و کمال.»
گفتم. «من هم به دل نگرفتم.»
او گفت. «متشکرم، پهلوون.» و به آرامی راهش را کشید و رفت.
او را دیدم که با تلفن در انتهای بار صحبت می‌کرد. بعداً او را حین کار
با یک مخلوط‌کن دیدم. موقعی که با مشروبم پیشم آمد، حالش کاملاً
خوب شده بود.

فصل هجدهم

من مشروبم را به سمت میزی در کنار دیوار بردم، نشستم و سیگاری روشن کردم. پنج دقیقه گذشت. صدای موسیقی که از آن دورها می‌آمد، بدون آن که متوجه‌ش شده باشم، به یک موسیقی پرتحرک تبدیل شده بود. دختری هم داشت آواز می‌خواند. او صدای پرطنین و عمیقی داشت که گوش دادن به آن لذت بخش بود. او داشت آواز «چشمان سیاه» را می‌خواند و ارکستر پشت سرش انگار به خواب فرو رفته بودند. موقعی که آوازش را تمام کرد، چند نفری با سنگینی تشویقش کردند و تعدادی هم سوت زدند.

مردی که کنار من نشسته بود به دختر همراهش گفت. «اون‌ها لیندا کانکست و باندش رو برگردوندن. شنیده بودم که اون با یک مرد پولداری از اهالی پاسادنا عروسی کرده. ولی زندگی شون دَووم پیدا نکرده.» دختر همراهش گفت. «صدای خوبی داره. البته اگه از آوازخون‌های زن خوش‌ت بیاد.»

من حرکتی کردم تا از جا برخیزم ولی سایه‌ای روی میزم افتاد و مردی را دیدم که آنجا ایستاده است.

او موجود قوی هیکل غول ماندی بود با چهره‌ای خشونت بار که چشم راستش چون تکه‌ای یخ بود و حدقه آن بی حرکت بود و حکایت از کوری آن می‌کرد. او آنقدر قدبلند بود که برای آن که دستش را از آن سوی میز به پشت صندلی من بگذارد، مجبور بود دولا بشود. او بدون آن که چیزی بگوید، همانطور ایستاد و مرا برانداز کرد و من هم بدون آن که چیزی بگویم همانطور نشستم و آخرین قطرات نوشابه‌ام را هورت کشیدم و به خواننده که آواز دیگری را می‌خواند گوش فرا دادم. به نظر می‌آمد که مشتریان از صدای این زن خوششان آمده است. احتمالاً آن‌ها بسیار خسته بودند و سعی می‌کردند برای چند لحظه‌ای هم شده محل کارشان را به فراموشی بسپارند.

مرد با صدای زننده‌ای زمزمه کرد. «من پرو هستم.»

«برآورد من هم همین بود، تو می‌خوای با من حرف بزنی. من می‌خوام با تو حرف بزنم. ضمناً می‌خوام با اون دختر که داره می‌خونه هم حرف بزنم.»

«پاشو بریم.»

در انتهای بار، در بسته‌ای وجود داشت. پرو آن را باز کرد و ما از آن عبور کردیم و از سمت چپ پلکان فرش پوش بالا رفتیم. آنجا راهروی دراز مستقیمی بود که درهای بسته زیادی داشت. در انتهای آن یک ستاره درخشان با شبکه سیمی بر روی دری بوجود آمده بود، پرو به دری در نزدیکی آن ستاره ضربه‌ای زد و آن را گشود و کناری ایستاد تا من عبور کنم.

اینجا یک دفتر کار نرم و راحت و نه چندان بزرگ بود. در یک گوشه اتاق و کنار پنجره یک سری مبلمان در دیوار کار گذاشته بودند و مردی با لباس شب پشت به اتاق در آنجا ایستاده و بیرون را نگاه می‌کرد. موهایش خاکستری بود. در آنجا یک گاو صندوق سیاه، چند قفسه بایگانی و یک

کُره بزرگ بر روی پایه‌هایش قرار داشت. همچنین یک بار کوچک چسبیده به دیوار و وسائل سنگین معمولی بر روی میز هر آدم مهم و یک صندلی پشتی دار گردان چرمی که معمولاً پشت همه میزی قرار می‌گرفت.

نگاهی به وسایل تزئینی روی میز انداختم. همه اشیاء یک دست و تماماً از مس خالص بود. یک چراغ رومیزی با پایه‌های مسی، جاخودنویسی و یک سینی برای مدادها، یک جام و زیرسیگاری مسی که لبه‌های آن را با طرح‌هایی از فیل زینت داده بودند. یک چاقوی نامه بازکنی مسی، یک ترموس مسی بر روی یک سینی، یک جوهر خشک‌کن با گیره‌های مسی. در یک گلدان یک بوته گل یاس قرار داشت که احتمالاً به آن هم گرد مس پاشیده بودند.

خلاصه آنجا مثل بازار مسگرها شده بود.

مرد کنار پنجره چرخ می‌زد و چهره‌اش نشان داد که در حدود پنجاه سالگی است. او موهائی نرم، انبوه و خاکستری داشت، با چهره‌ای خوشایند که در آن هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت، مگر یک زخم در گونه چپش که در آدم بیشتر تأثیر یک چاه زنخدان را می‌گذاشت. من این چاه زنخدان را به خاطر می‌آوردم.

هرچند خود مرد را از یاد برده بودم. دست‌کم ده سال قبل. من آن عکس را به خاطر نمی‌آوردم، یا این که علت انتشار آن چه بود. و یا او در آن موقع چه کرده بود. ولی من آن چهره دلپذیر با پوست تیره و آن زخم به هم چروک خورده را به یاد می‌آوردم. چهره‌اش از آن موقع تا به حال تیره‌تر شده بود.

او قدم زنان به سمت میزش رفت و پشت آن نشست و کارد نامه باز کنی را برداشت و نوک آن را به داخل انگشت شستش فرو کرد. او مرا با چهره بدون حالتی نگریست و گفت. «تو مارلونی؟»

سری به تائید تکان دادم.

«بنشین.»

من نشستم. ادی پرو روی صندلی کنار دیوار نشست و دو پایه جلوئی آن را به هوا بلند کرد.

مورنی گفت. «من از فضول‌ها خوشم نمی‌آد.»

من شانه‌ای بالا انداختم.

او گفت. «من اون‌ها رو به دلایل زیادی دوست ندارم. من اون‌ها رو در هیچ حالتی و هیچ موقعی دوست ندارم. من اون‌ها رو موقعی که دوست‌هام رو عصبانی می‌کنن دوست ندارم. من اون‌ها رو موقعی که دور و بر زن من سرو صدا راه می‌اندازن دوست ندارم.»

من چیزی نگفتم.

او گفت. «خلاصه‌اش کنم. از شون هیچ خوشم نمی‌آد.»

من گفتم. «کم کم دارم متوجه منظورتون می‌شم.»

خون به چهره مرد دوید و چشمانش برقی زد. او گفت. «از طرف دیگه وجود من ممکنه برات فایده‌ای داشته باشه. ممکنه از اعتبار اسمم استفاده کنی. این کار ممکنه عقیده خوبی باشه. ممکنه اعتبار شغلیت رو پیش این و اون بالا ببره.»

من پرسیدم. «از این کار چقدر وجوهات گیرم می‌آد؟»

«این کار فقط برات عمر و سلامتی می‌آره.»

گفتم. «این آواز رو قبلاً هم جایی شنیده‌ام. فقط اسم آهنگ رو یادم نمی‌آد.»

او نامه باز کن را به کناری نهاد و در یکی از کشوهای میزش را باز کرد و از آن تنگ بلور تراش را بیرون آورد. از مایع درون آن به داخل یک جام ریخت، آن را نوشید و درپوش تنگ را گذاشت و تنگ را دوباره در کشو قرار داد.

او گفت. «در حرفه من، آدم‌های خشن برای یک سکه ده سنتی ده تا،

ده تا دنبال کار می‌دون. و جوانک‌هائی که ادای خشونت در می‌آرن برای یک پول سیاه صدتا، صدتا این ور و اون ور سگ دو می‌زنن. تو فقط حواست به کار خودت باشه. و من هم سرم به کار خودمه و اون وقت ما هیچ گرفتاری با هم نخواهیم داشت.» او سیگاری روشن کرد. دستش کمی می‌لرزید.

من نگاهی به آن سوی اتاق انداختم. مرد قدبلند همچنان یک وری پشت به دیوار نشسته بود. درست مثل دهاتی‌هائی که در قهوه‌خانه نشسته‌اند. او همانطور بی‌حرکت آنجا نشسته بود. با دست‌های درازش که به طرفین آویخته بود و چهره خاکستری شیاردارش که آکنده از هیچ و پوچ بود.

به مورنی گفتم. «یک کسی یک چیزی درباره مقداری پول گفت. این پول برای چه کاری‌ه؟ من می‌دونم این هارت و پورتن برای چی‌ه. تو داری به خودت می‌قبولونی که می‌تونی من رو بترسونی.»
مورنی گفت. «اگه با من این طوری حرف بزنی، مستحق اون می‌شی که دگمه سربی به لباس بدوزن.»

ادی پرو از گلویش صدای خشکی بیرون داد که احتمالاً می‌توانست یک پوزخند باشد.

من گفتم. «و تا اونجائی که مربوط به جمع کردن حواسم به کار خودم و عدم دخالت در کارهای تو باشه، شاید به خاطر اون باشه که کارهای من و کارهای تو یک کمی به هم قاتی پاتی شده باشه. که این هم تقصیرش گردن من نیست.»

مورنی گفت. «بهتره که این طور نباشه، اصلاً برای چی این طور بشه؟» او چشمانش را سریعاً بالا آورد و آن را دوباره فروانداخت.

«خوب به عنوان مثال این گردن کلفت به من تلفن می‌کنه و به اینجا دعوت می‌کنه و سعی می‌کنه که من رو با تهدید به مرگ بترسونه. و قبل از

اون هم همین امشب به من تلفن می‌کنه و درباره پنج تا صدی صحبت می‌کنه و این که چقدر برام خوبه که ماشینم رو بردارم و پیام اینجا و با تو حرف بزنم. و باز هم به عنوان مثال دیگه همین گردن کلفت و یا کس دیگه‌ای که درست اخلاق اون رو داره... که همچه شباهتی کمی غیرمحموله... دست به تعقیب بابائی می‌زنه که با من کار داشته و اتفاقاً همین امروز بعد از ظهر در بانکرهیل، تیر می‌خوره...»

مورنی سیگارش را از لبش دور کرد و برای نگاه کردن به نوک آن، با چشمانش اخمی کرد. هر حرکت و هر ژستش دقیقاً مطابق رلی بود که بازی می‌کرد.

«کی گلوله خورد؟»

«یک بابائی به اسم فیلیپز. یک پسر بچه جوون موبور. لابد از اون هم خوش نیست نمی‌اومده. اون هم اخلاق فضول‌ها رو داشت.» من مشخصات ظاهری فیلیپز را برایش شرح دادم.

مورنی گفت. «هیچ وقت چیزی از اون نشنیدم.»

«همچنین به عنوان مثال، یک زن موبور قد بلند که ساکن اون آپارتمان نبوده، دیده شده که لحظاتی بعد از کشته شدنش، از اون خونه خارج می‌شده.»

«کدوم موبور قد بلند؟» صدایش کمی تغییر کرده بود. اکنون حالت اصرار داشت.

«من اون رو نمی‌شناسم. اون رو همین طوری دیده‌اند و مردی که اون رو دیده، می‌تونه شناسائی‌ش کنه. البته اگه دوباره ببیندش. البته اجباری نیست که اون کاری با فیلیپز داشته باشه.»

«این یارو، فیلیپز، یک کاراگاه بود؟»

سری به تائید تکان دادم. «قبلاً هم این رو به‌تون گفتم.»

«چرا و چطوری کشته شد؟»

«اون رو تو آپارتمانش بیهوش کردن و بعد کشتندش. ما نمی دونیم اون رو چرا کشتن. اگه ما این رو می دونستیم، محتملاً این رو هم می دونستیم که کی اون رو کشته. به نظر می آد که یکی از اون وضعیت های بغرنج باشه.»
«ما؟... کی ها هستن؟»

«پلیس و خود من. من مرده اون رو پیدا کردم. بنا براین پای من هم گیره.»

پرو دو پای جلوی صندلی اش را به آرامی روی فرش گذاشت و شروع به نگاه کردن به من کرد. چشم سالمش یک حالت خواب آلودگی داشت که از آن خوشم نیامد.

مورنی پرسید. «تو به پلیس ها چی گفتی؟»

گفتم. «خیلی کم. از حسن توجهی که از ابتدا در اینجا به من داشتین من این برآورد رو کردم که شما می دونین من دنبال لیندا کانکست می گردم. به سفارش خانم لسلی مورد اک. من هم اون رو پیدا کردم. اون در اینجا به آواز خونی مشغوله. به گمونم زنتون یا آقای وانیر خیلی راحت می تونستن این رو به من بگن. ولی نمی دونم چرا این کار رو نکردن.»
مورنی گفت. «اونچه رو که زن من به یک فضول دوره گرد می گه، می شه رو بال یک مگس جا داد.»

گفتم. «با این وجود، به گمانم بد نبود با اون کلمه ای حرف می زدم.» و از جیم سیگاری بیرون آوردم و آن را بین انگشتانم غلتاندم و نگاه تحسین آمیزی به ابروهای کلفتش که رنگ آن هنوز تیره بود انداختم. آنها شکل و انحنای فوق العاده زیبایی داشتند.

پرو خنده ای نخودی کرد. مورنی با نگاهی به او اخم کرد و نگاهش را دوباره به من دوخت. اخمش را همچنان در صورتش نگه داشته بود.

او گفت. «ازت پرسیدم به پلیس ها چی گفتی؟»

«تا جایی که می تونستم کم چیز گفتم. این بابا فیلیپز از من خواسته بود

که به دیدنش برم. او به طور ضمنی گفته بود که تا خرخره تو جایی گیر کرده که ازش خوشش نمی‌آد و احتیاج به کمک داره. موقعی که من خودم رو به اونجا رسوندم مرده بود. من این رو به پلیس گفتم. اونها فکر نمی‌کنن تموم چیزی که می‌دونم همین باشه. احتمالاً هم این طور نیست. من تا ظهر فردا وقت دارم که هرچی دارم رو بیرون بریزم. خوب من هم دارم سعی می‌کنم چیزهائی رو سرهم کنم.»

مورنی گفت. «تو با او مدنت به اینجا وقت رو تلف کردی.»

«ولی تا جایی که یادم می‌آد، از من خواسته شده که به اینجا بیام.»
مورنی گفت. «هروقت که بخوای می‌تونی سرت رو بذاری به جای پات و گورت رو گم کنی. یا این که می‌تونی کار کوچکی رو هم انجام بدی... در ازای پونصد دلار. ولی در هر حال در صحبت‌های بعدی که احتمالاً با پلیس خواهی داشت، بایستی اسم من و ادی رو کنار بذاری.»
«خوب، جنسیت اون کار چی‌یه؟»

«تو امروز صبح در خونه من بودی. بایستی موضوع کار به فکررت رسیده باشه.»

گفتم. «من کارهای مربوط به طلاق و طلاق‌کشی رو قبول نمی‌کنم.»
رنگ از چهره اش پرید و گفت. «من عاشق زنم هستم. ما فقط هشت ماهه که با هم ازدواج کرده‌ایم. من طلاق نمی‌خوام. او یک زن عالی‌ثی‌یه و به عنوان یک اصل، خوب می‌دونه هر کاری چه موقعی وقت شه. ولی در حال حاضر به گمونم داره پولش رو روی شماره عوضی می‌ذاره.»^۱
«از چه نظر عوضی؟»

«نمی‌دونم. این همون چیزی‌یه که می‌خوام سر در بیارم.»
من گفتم. «بذار مسئله رو روشن کنم. تو به من کاری پیشنهاد می‌کنی یا

۱. اصطلاحی مربوط به بازی رولت یعنی باخت تعمداً.

می‌خواهی از کاری که فعلاً دارم، دست بکشم.»
 پرو از آن طرف و کنار دیوار دوباره پقی زد زیر خنده.
 مورنی مقدار بیشتری برندی برای خودش ریخت و آن را با حرکت
 سریعی به حلقش فرستاد. دوباره رنگ به چهره‌اش برگشت. او جواب مرا
 نداد.

من گفتم. «بذار یک مسئله رو هم روشن کنم. تو هیچ برات اهمیت
 نداره زنت این ورو اون و رول بگرده. ولی دلت نمی‌خواد با اون بابائی که
 اسمش وانیره این ورو اون و ربره، همین طوره؟»
 او به آهستگی گفت. «من از ته قلب به او اعتماد دارم. ولی به قوه
 تشخیصش اعتماد زیادی ندارم. مسئله رو از این نظر نگاه کن.»
 «و تو از من می‌خواهی از این بابا، وانیر یک چیزهائی به دست بیارم؟»
 «من از تو می‌خوام سر در بیاری اون دنبال چیه؟»
 «اوه، مگه اون دنبال چیزی هم هست؟»
 «فکر می‌کنم که باشه. اما نمی‌دونم اون چیه.»

«تو فکر می‌کنی که هست... یا می‌خواهی فکر کنی که هست؟»
 او برای لحظه‌ای با نگاهی بی‌محتوا به من خیره شد، سپس کشوی
 وسطی از میزش را بیرون کشید. دستش را به داخل آن برد و کاغذ تا
 شده‌ای را به طرف من پرت کرد. من آن را برداشتم و تایش را باز کردم. آن
 کاغذ نسخه دوم از یک صورت حساب بود. شرکت تهیه وسایل
 دندانپزشکی در غرب کالیفرنیا، همراه با یک آدرس. موضوع صورت
 حساب عبارت بود از تحویل ۳۰ پوند کریستوبولیت به بهای ۷۵/۱۵ دلار
 و ۲۵ پوند آلباستون به قیمت ۷۵/۷ دلار به انضمام مالیات. صورت
 حساب برای اچ. ار. تیگر صادر شده بود و بر روی آن با مهر
 لاستیکی عبارت پرداخت گردید، مهر شده بود. امضای صادر کننده
 صورت متعلق بود به ال. جی. وانیر.

من آن را روی میز گذاشتم.

مورنی گفت. «یک شب موقعی که اینجا بود، این از جیبش افتاد زمین. این حدود ده روز قبل بود. ادی یک پای بزرگش رو روی اون گذاشت و وانیر هم متوجه افتادنش نشد.»

من ابتدا نگاهی به پرو کردم. سپس به مورنی و سرانجام به انگشت شستم. «به گمان شما این بایست برای من معنای بخصوصی داشته باشه؟»

«فکر می‌کردم تو یک کاراگاه باهوشی هستی. تصورم این بود که تو ازش سر در می‌آری.»

من دوباره نگاهی به کاغذ کردم، آن را تا کردم و در جیبم گذاشتم. گفتم. «تصورم از مسئله اینه که اگه این معنای بخصوصی نداشت، تو اون رو به من نمی‌دادی.»

مورنی به سمت گاوصندوق سیاه و کرمش در کنار دیوار رفت و آن را گشود. او در حالی برگشت که پنج اسکناس نو را همچون ورق‌های بازی پوکر در بین انگشتانش از هم باز کرده بود. او گوشه‌های آنها را یکی یکی نوازش کرد و سپس آن را روی میز جلوی من پرت کرد.

او گفت. «این هم پنج تا صدی تو. وانیر رو از زندگی زن من بیرون بنداز. اون وقت همین قدر هم پشت بندش می‌آد. برام هیچ اهمیتی نداره که این کار رو چطوری انجام می‌دی و هیچ تمایل هم ندارم چیزی درباره روش کارِت بشنوم.»

من با انگشت‌های حریصم اسکناس‌های نو را تابی دادم، سپس آنها را به عقب راندم. من گفتم. «تو می‌تونی این پول رو بعداً به من بدی. موقعی که من... اگه تونستم... کار رو تموم کنم. من بیعانه امشیم رو با یک ملاقات کوتاه با خانم کانکست دریافت می‌کنم.»

مورنی به پولها دست نزد. او بتری چهارگوش را بیرون آورد و مجدداً

برای خودش مشروب ریخت. این بار یکی هم برای من ریخت و آن را از آن سوی میز به این طرف راند.

من گفتم. «و اما در مورد قتل فیلیپز. این جناب ادی حاضر در اینجا، یک کمی اون رو تعقیب می‌کرده. میل داری به من بگی چرا؟»
«نه.»

«اشکال اینجور پرونده‌ها اینه که اطلاعات ممکنه از طرف کس دیگه‌ای به دست بیاد. موقعی که کار جنایت به روزنامه‌ها کشیده می‌شه. تو هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی پایان کار به کجا کشیده می‌شه. و اگه این طور بشه من رو مستحق ملامت می‌دونی.»

او برو برو مرا نگاه کرد و گفت. «من این طور فکر نمی‌کنم. موقعی که تو اومدی، من کمی با تو خشن بودم. ولی تو هم خوب خودت رو نشون دادی، به هر حال اتفاقی بود که افتاد.»

من گفتم. «ممنون. حالا ممکنه بگی برای چی ادی رو وادار کردی به من تلفن کنه و گوشت تنم رو بلرزونه؟»

او سرش را پائین انداخت و تقه‌ای به میز زد. او گفت. «لیندا دوست قدیمی منه. اون بچه مورد اک امروز بعد از ظهر اومده بود اینجا دیدنش. اون بهش گفت که تو برای پیرزنه، مورد اک کار می‌کنی. اون هم به من گفت. من نوع کارش رو نمی‌دونستم. تو می‌گی که تو کارهای مربوط به طلاق نیستی. پس این طور نمی‌تونه باشه که اون پیرزنه تو رو استخدام کرده باشه که همچو کارهایی رو راست و ریست کنی.» پس از ادای آخرین کلمه سرش را بلند کرد و خیره مرا نگریست.

من هم متقابلاً خیره به او نگاه کردم و صبر کردم.
او گفت. «به گمانم من دقیقاً از اون آدم‌هائی باشم که به دوستانش محبت داره و نمی‌خواد اونها مورد مزاحمت کاراگاه‌ها واقع بشن.»
«مورد اک مقداری پول به تو بدهکاره، مگه نه؟»

او نوشابه‌اش را تمام کرد، سری تکان داد و برخاست. «لیندا رو می‌فرستم که باهات حرف بزنه. پولت رو بردار.»

و به طرف در رفت و خارج شد. ادی پرو دست و پای درازش را از هم باز کرد و برخاست و لبخند تیره کمرنگی به من زد که هیچ معنای بخصوصی نداشت و به حالت سرگردان پشت سر مورنی بیرون رفت.

من سیگار دیگری روشن کردم و دوباره به صورت حساب مواد دندانسازی نگاهی کردم. چیزی در ورای حافظه‌ام حرکت مبهمی کرد. قدم زنان به طرف پنجره رفتم و به تماشای گستره دره ایستادم. ماشینی داشت تقلا کنان از تپه‌ای بالا می‌رفت تا به خانه بزرگی برود که برجی از آجر و شیشه داشت و چراغی در پشت آن روشن بود. چراغ‌های جلوی ماشین چرخی به دور آن زد و به طرف گاراژ چرخید. ماشین چراغ‌هایش خاموش شده و به نظر می‌آمد که دره تاریک‌تر شده است.

محل بسیار ساکت بود و اکنون ساکت و سرد شده بود. به نظر می‌آمد که باند موزیک در جایی در زیر پای من قرار دارد. صدای موسیقی خفه بود و آهنگی که می‌نواخت قابل تشخیص نبود.

لیندا کانکست از میان در باز پشت سرم به درون آمد. او همانجا ایستاد و با نگاهی سرد به من نگاه کرد.

فصل نوزدهم

او هم شبیه عکسش بود و هم نبود. او دهان یخ بزرگ، دماغی کوچک، چشمانی بزرگ و بی‌حالت و موهائی تیره داشت که از وسط باز شده و خط عریض سفیدی در محل باز شده داشت. اوکت سفیدی روی لباسش پوشیده و یقه‌های آن را بالا زده بود. او دست‌هایش را به داخل جیب‌های کت کرده و سیگاری در دهان داشت.

او پیرتر به نظر می‌آمد و چشمانش بی‌رحم‌تر بود. و این طوری به نظر می‌آمد که لب‌هایش لبخند را فراموش کرده است. لابد موقعی که آواز می‌خوانده، می‌خندیده آن هم خنده‌ای مصنوعی از نوع روی صحنه‌ای. ولی اکنون در حالت استراحت، لب‌هایش به هم فشرده، خشم آلود بود. او به سمت میز حرکت کرد و سرش را پائین گرفت و به نظاره پرداخت، لابد داشت تزئینات روی میز را می‌شمرد. او تنگ بلور تراش را دید، درپوش آن را برداشت، برای خودش مشروبی ریخت و با یک حرکت سریع به میچ دستش آن را به ته حلقش سرازیر کرد. او نگاهی به من کرد و پرسید. «تو همون آدم که اسمش مارلونه

هستی؟» او کفلش را به انتهای میز تکیه داد و قوزک پایش را روی هم انداخت.

به او گفتم که همان آدم که اسمش مارلونه هستم.
او گفت. «روی هم رفته از این مطمئنم که از آدمی مثل تو، به اندازه یک سر سوزن خوشم نمی‌آد. پس سخنرانی‌ت رو بکن و بعد هم هری بزَن به چاک.»

من گفتم. «چیزی که وادارم می‌کنه از این محل خوشم بیاد اینه که همه چیز در اینجا تو خط راستی و درستی‌یه. از اون پلیس دم دروازه، تا اون بیای دم در، دخترک سیگار فروش و متصدی لباس کنی، اون یهودی خپله شهوت باز. یا اون دختر قدبلند شیک پوش ولی افسرده. اون مست خوش پوش که جلوی روی همه وحشتناک‌ترین ناسزاها رو نثار بارمن کرد و مخاطب خاموشش که اسلحه هم داشت و مالک مو خاکستری کلوب شبانه با ادا و اطوار سینمایی و ظاهر متشخص. و حالا تو... شمع شب افروز شب‌های طولانی با آن نیشخند تمسخرآمیز و صدای کلفت و تلفظ ته حلقی کلمات.»

زن گفت. «جدی این طوره؟» و سیگار را بین لب‌هایش میزان کرد و هوا را به آهستگی از میان آن به درون فرستاد. «ولی هیچ درباره فضول متلک‌گوئی با شیرین زبونی‌های دست دوم و لبخند مکش مرگ ماش، نگفتی؟»

من گفتم. «اصلاً از حرف زدن با تو چه چیزی نصیب من می‌شه؟»
«اگه این کار رو نکنی گازت می‌گیرم. چه توقع دیگه‌ای داشتی؟»
«اون می‌خواد که اون رو براش پس بفرستی. خیلی هم سریع. این کار بایستی با سرعت انجام بشه، و گرنه دردسر درست می‌شه.»
«من فکر می‌کردم...» او به من خیره شد و از حرف زدن باز ایستاد. من

چهره او را که رگه‌هایی از علاقه به موضوع در آن پدیدار شده بود، را می‌پائیدم. او سرش را خم کرد و به سیگار که در انگشتانش به این طرف و آن طرف می‌گردانید، نگاه می‌کرد. «آقای مارلو، اون می‌خواد که من چی چی رو براش پس بفرستم؟»
«براشر دابلون.»

او سر بلند کرد و در حالی که سری به تائید تکان می‌داد، کم کم به خاطر آورد، و من هم این حالت را در چهره‌اش می‌دیدم.
«اوه، براشر دابلون.»

من گفتم. «شرط می‌بندم که کلاً فراموشش کرده بودی.»
او گفت. «خوب، نه. یک چند باری اون رو دیده بودم. گفتی که اون می‌خواد که من اون رو به‌ش برگردونم. منظورت اینکه که اون فکر می‌کنه من اون رو برداشتم؟»
«بله، دقیقاً همینطوره.»

لیندا کانکست گفت. «اون یک پیرزن کثیف دروغ‌گوئه.»
من گفتم. «اونچه که شما فکر می‌کنین، شما رو یک دروغ‌گو نشون نمی‌ده. شما رو یک اشتباه کار نشون می‌ده. آیا اون اشتباه می‌کنه؟»
«چرا بایستی من اون سکه احمقانه رو برداشته باشم؟»

«خوب... آخه یک عالمه پول می‌ارزه. اون فکر می‌کنه که تو احتمالاً به پول احتیاج داشته‌ای. برآورد من اینکه که او اون قدرها دست و دلباز نبوده.»
خندید، زهرخندی کوتاه. او گفت. «خانم الیزابت برایت مورد اک، به هیچ عنوان دست و دلباز به شمار نمی‌آد.»

با اندک امیدی گفتم. «شاید به منظور لجبازی اون رو برداشته‌ای یا همچه چیزی.»

«شاید من باید بزنم توی گوشت.» و سیگاری را در کاسه مسی روی

میز مورنی خاموش کرد و با چاقوی نامه بازکنی ضرباتی به ته له شده سیگار زد و آن را با بی دقتی به داخل سطل آشغال پرت کرد.

من گفتم. «از این حرف‌ها بگذریم و به مسائلی که احتمالاً مهم‌تره بپردازیم. آیا با طلاق موافق هستی؟»

او بدون آن که به من نگاه کند، گفت. «با بیست و پنج هزار، با خوشحالی این کار رو می‌کنم.»

«تو عاشق این یارو نیستی، هان؟»

«مارلو، این حرف تو دلم را شکست.»

من گفتم. «اون عاشق توئه. هر چی باشه تو با اون ازدواج کردی.»

او نگاه خماری به من کرد. «حضرت آقا، فکر نکن که من بهای این اشتباهم رو نپرداختم.» و سیگار دیگری روشن کرد. «آخه یک دختر هم حق زندگی داره. و این کار اون قدرها هم که ظاهرش نشون می‌ده، کار آسونی نیست. اون وقت این طوری می‌شه که یک دختر هم می‌تونه مرتکب اشتباه بشه. و با آدم عوضی و خانواده عوضی ازدواج کنه. و جایی دنبال چیزی بگرده که اونجا وجود نداره. امنیت یا هر چیز دیگه‌ای.»

من گفتم. «و برای انجام هیچ کدوم اینها احتیاجی به عشق نیست.»

«مارلو، من نمی‌خوام بیش از حد عیب‌جو و غرغرو باشم. ولی حتماً تعجب زده خواهی شد که بدونی چقدر از دخترها به خاطر پیدا کردن سرپناهی ازدواج می‌کنن. مخصوصاً اونهایی که با هالو صفتی وارد همچه محیط‌های پر از نور و صحنه‌های درخشان می‌شن و از جنگ و جدال‌های داخلی آن حسابی خسته و دلزده می‌شن.»

«ولی تو یک سرپناه داشتی و اون رو ترک کردی.»

«داشت برام زیادی گرون تموم می‌شد. اون پیرسگ شرابخوار، لاف و گزاف‌هاش رو با لحن خشنی ادا می‌کرد. به عنوان یک صاحبکار باهاش

چطور کنار او مدی؟»

«از این بدتر هاش رو هم داشته‌ام.»

او یک تراشه تنباکو را از روی لبش برداشت. «تو متوجه شدی رفتارش با اون دختر چطوره؟»

«مرل؟ حواسم بود که بهش توپ و تشر می‌اومد.»

«موضوع اون نیست. پیرزنه اون دختر رو از کنار عروسک‌هاش آورده اونجا. دختره یک جور شوک یا همچه چیزی بهش وارد شده و اون پیرسگ از این موضوع استفاده کرده و دختره رو حسابی زیر سلطه خودش گرفته. جلوی جمع سر دختر داد می‌کشه، ولی در خلوت کاملاً آماده‌س که موهاش رو نوازش کنه و زیر گوشش زمزمه کنه.»

من گفتم. «اینها رو تمام و کمال متوجه نشدم.»

«دختره عاشق لسلویه. اما پیرزنه این رو نمی‌دونه. از این عشق احساساتی حدود ده سالی می‌گذره. یکی از همین روزها چیز خیلی خنده داری تو این خانواده اتفاق می‌افته. خدا رو شکر که اون موقع اونجا نیستم.»

من گفتم. «لیندا تو دختر زیرکی هستی. تو در عین خشونت در رفتار، معقول هم هستی. تصور من اینه که تو موقعی که ازدواج کردی، فکر می‌کردی می‌تونی دست رو کلی پول بذاری.»

زن لب‌هایش را یکوری کرد. «فکر می‌کردم که دست کم مثل یک مرخصی می‌مونه. و این ازدواج حتی اون هم نبود. مارلو، اون زن خیلی باهوش و بی‌رحمه. اون کاری که تو رو به اون وادار کرده، همونی نیست که منظور اصلی شه. اون دنبال یک چیزی دیگه س. حواست جمع باشه.»

«اون می‌تونه چند نفر رو به کشتن بده؟»

زن خندید.

من گفتم. «شوخی نمی‌کنم. یک چندتائی آدم کشته شدن و دست کم یکی از اونها در ارتباط با اون سکه کمیابه.»
زن با نگاهی بی‌حالت مرا نگریست. «متوجه نمی‌شم. یعنی می‌گی به قتل رسیدن؟»

سری به تائید تکان دادم.

«تو همه اینها را به مورنی گفتی؟»

«فقط یکی از اونها رو.»

«و به پلیس‌ها هم گفتی؟»

«فقط یکی از اونها رو، همون یکی رو.»

چشم‌هایش به اطراف صورتم حرکت کرد. ما به یکدیگر خیره شدیم. او کمی رنگ پریده و خسته به نظر می‌آمد. به گمان من از لحظات قبل کمی رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌آمد. او لابه لای دندان‌هایش گفت. «همه چیز رو به هم خوب جفت و جور کردی.»

نیش‌خندی زدم و سری به تائید تکان دادم. به نظر می‌آمد که از آن پس زن حالت آسوده‌ای پیدا کرد.

من گفتم. «خوب از براشر دابلون چه خبر؟ خوب، قبول. تو اون رو برنداشتی. درباره اون طلاق چی؟»

«اون دیگه به تو مربوط نیست.»

«قبول دارم. خوب از این که با من حرف زدی متشکرم. تو یک بابائی به اسم وانیر رو می‌شناسی؟»

اکنون چهره‌اش چون تکه‌ای یخ سخت شده بود. «بله، ولی نه چندان خوب. اون یکی از دوستان لوئیس.»

«یک دوست خیلی خوبشه.»

«یکی از همین روزها علاقه زیادی پیدا می‌کنه که تو یک قبر کوچیک و خلوت بخوابه.»

گفتم. «خبرش رو دارم. هر طوری هست موضوع قبلاً برام روشن شده. بایست یک سِرّی تو اسم این یارو باشه. هربار که اسمش به وسط می‌آد، همه خشکشون می‌زنه.»

زن خیره مرا نگریست و چیزی نگفت. به گمانم آمد که چیزی در ذهنش مشغول جوشیدن بود، ولی اگر هم این طور بود، چیزی بروز نداد. او به آرامی گفت.

«اگه اون دست از سر لوئیس برنداره، مورنی مثل سگ می‌کشدش.»
«تو سرت به کار خودت باشه. ضرر این کار بلافاصله گریبان‌گیر لوئیس می‌شه. هر کسی می‌تونه این مسئله رو بفهمه.»

«در هر حال مسئله وانیر کاری به کار فعلی من نداره. اون هیچ ارتباطی با مورد اک‌ها نداره.»

او آن گوشه لبش را که به طرف من بود بالا برد و گفت. «نداره؟ بذار یک چیزی بهت بگم. نمی‌دونم چرا این کار رو می‌کنم. آخه من بچه بی‌چاک و دهنی هستم. وانیر الیزابت برایت مورد اک رو می‌شناسه. خیلی هم خوب می‌شناسه. در تمام مدتی که من در اون خونه بودم، اون بیشتر از یکبار به اونجا نیومد، ولی مرتباً به اونجا تلفن می‌کرد. چندین دفعه من خودم گوشی رو برداشتم. اون همیشه سراغ مرل رو می‌گرفت.»
گفتم. «خوب... خنده داره، مرل، هان؟»

او خم شد تا سیگارش را دوباره خاموش نماید و دوباره ته سیگارش را برداشت و آن را به داخل سطل آشغال پرتاب کرد.

او دفعته‌اُ گفت. «خیلی خسته هستم. لطفاً برو پی کارِت.»
برای لحظاتی آنجا ایستادم و گیج و متحیر او را نگاه کردم. سپس گفتم.

«شب به خیر و متشکرم. موفق باشی.»

بیرون رفتم و او را در حالی ترک کردم که دست‌هایش را به داخل آن کت سفید کرده و با سری افکنده کف زمین را نگاه می‌کرد.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به هالیوود برگشتم، از ماشین پیاده شدم و از پله‌های آپارتمان بالا رفتم. اکنون باد فروخته بود، ولی هوا همچنان خشکی و درخشندگی بیابان‌ها را داشت. هوا در داخل آپارتمان خفقا آور بود و بوی ته سیگارهای بریز آن را از خفقا آور هم بدتر کرده بود. پنجره را باز کردم تا هوای اتاق عوض شود، سپس لباس‌هایم را درآوردم و محتویات جیب‌های لباسم را خالی کردم.

از میان سایر چیزها چشمم به صورت حساب شرکت تهیه مواد دندانسازی افتاد. هنوز هم ظاهر آن شبیه صورت حسابی بود که بابت ۳۰ پوند کریستوبولیت و ۲۵ پوند آلباستون برای کسی به اسم اچ. ار. تیگر صادر شده باشد. من دفترچه راهنمای تلفن را با خود به اتاق نشیمن بردم لایبراتور دندانسازی اچ. ار. تیگر یکی از نام‌هایی بود که موقعی که من داشتم خمیده از دفتر کار الیسا مورنینگ استار و از پلکان عقبی طبقه ششم ساختمان پائین می‌آمدم، دیده بودم.

ولی حتی کاراگاهان سازمان پینکرتون هم مجبورند بخوابند و بالطبع مارلو هم به مراتب بیشتر از اعضای سازمان کاراگاهی پینکرتون به خواب احتیاج دارد. پس به رختخواب رفتم.

فصل بیستم

هوا در پاسادنا به همان گرمی دیروز بود و آن خانه بزرگ با آجرهای قرمز تیره رنگ در خیابان درسدن به همان خنکی سابق و آن مجسمه رنگ شده سیاه پوست که حلقه‌ای را در دست داشت، به همان افسردگی سابق. همان پروانه به روی همان ساقه گل ادریس می‌نشست - شاید هم ظاهراً همان قبلی به نظر می‌آمد- و همان رایحه سنگین تابستان در آن صبحدم در اطراف گسترده بود و همان زن میانه سال ترش‌رو با لهجه دهاتی‌ها در را به روی من گشود.

او راهنمایی مرا در همان تالار به عهده گرفت و مرا به داخل همان تراس بدون نور برد. در آنجا الیزابت برایت مورد اک به روی همان مبل دراز نئی‌نشسته بود و موقعی که من وارد شدم، داشت برای خودش جرعه‌ای مشروب از همان بتری پورتو می‌ریخت. ولی بیشتر احتمال داشت که این بتری نوه آن بتری دیروزی باشد.

مستخدم در را بست و من نشستم و درست مثل دیروز کلاهم را به روی زمین گذاشتم و خانم مورد اک همان نگاه خیره و بی‌معنای خود را به

من انداخت و گفت. «خوب؟»

من گفتم. «اوضاع خرابه. پلیس‌ها در تعقیب من هستن.»

چهره زن همچون یک برش گوشت گوساله سرخ شده می‌نمود. او گفت. «واقعاً که. من فکر می‌کردم بیشتر از اینها لایق باشی.»

من این حرف را زیر سبیلی رد کردم. «دیروز پیش از ظهر موقعی که از اینجا بیرون آمدم، مردی سوار یک کوبه به تعقیب من پرداخت. من تصور می‌کنم اون تعقیب من رو از اینجا شروع کرد، ولی در مورد احساسم در این مورد هم تردید دارم. من اون رو گم و گور کردم، ولی اون دوباره در یک سالن در بیرون دفتر کارم پیداش شد. اون دوباره به تعقیب من پرداخت، من هم ناچار اون رو سر میزم دعوت کردم تا دلیل کارش رو بدونم. و اون گفت که من رو می‌شناسه و می‌دونه کی هستم و به کمک من احتیاج داره و از من خواهش کرد به آپارتمانش در بانکرهیل برم تا حرف‌هاش رو با من بزنه. من بعد از اون که به دیدن مورنینگ استار رفتم، به سراغش رفتم و او را در حالی یافتم که گلوله خورده و کف حمام دراز به دراز مرده بود.»

خانم مورد اک کمی از شراب پورتویش را هورت کشید. احتمالاً کمی دستش می‌لرزید، ولی نور داخل اتاق کمتر از آن بود که من بتوانم مطمئن بشوم. او گلویش را صاف کرد.

«ادامه بده.»

«اسمش جرج آنسن فیلیپزه. مردی جوان، مو بور و نسبتاً کودن. ادعا می‌کرد که یک کاراگاه خصوصی‌یه.»

خانم مورد اک به سردی گفت. «اسمش رو هم نشنیده‌ام. تا جایی که یادم می‌آد، او را ندیده‌ام و چیزی درباره‌اش نمی‌دونم. فکر می‌کنی من اون رو استخدام کردم که تو رو تعقیب کنه؟»

«من نمی‌دونم به چی فکر کنم. اون درباره یک کاسه کردن منافعمون صحبت می‌کرد. از این حرفش برداشت این برداشت رو کردم که اون برای یکی از اعضای خانواده شما کار می‌کنه. اون در این باره حرف زیادی نزد.»

«اون از جانب ما نبوده. تو می‌تونی در این باره کاملاً مطمئن باشی.»
صدای خشنش در این حالت به استواری کوه بود.
«خانم مورد اک‌گمان نمی‌کنم اون قدرها که فکر می‌کنین از خانواده‌تون بدونین.»

او به سردی گفت. «می‌دونم که علیرغم دستوراتم، پسر رو زیر سؤال گرفتی.»

«من اون رو زیر سؤال نگرفتم. اون من رو زیر سؤال گرفت، یا سعی کرد این کار رو بکنه.»

او با لحنی زننده گفت. «بعداً می‌ریم سراغ اون موضوع. خوب موضوع اون مردی که مُرده پیداش کردی به کجا کشیدی؟ تو به خاطر رسیدگی به اون موضوع با پلیس درگیری پیدا کردی؟»

«طبیعی‌یه. اون‌ها می‌خواستن بدونن اون چرا من رو تعقیب می‌کرده، من رو چه موضوعی کار می‌کنم، اون چرا سر صحبت رو با من باز کرد، اون چرا از من خواست که به آپارتمانش برم و من چرا رفتم. و تازه همه این‌ها نصف موضوعاته.»

او مشروبش را تمام کرد و جام دیگری برای خودش ریخت.

من پرسیدم. «مرض آسم ت چطوره؟»

او گفت. «بده. برگرد سر داستان.»

«من مورنینگ استار رو دیدم. این موضوع رو از پشت تلفن به‌ت گفتم. او تظاهر به این می‌کرد که براشردابلون پیشش نیست، ولی قبول کرد که

فروزش به اون پیشنهاد شده و گفت که می‌تونه به دستش بیاره. که همه اینها رو قبلاً به ت گفتم. و اون وقت هم به من گفتین که اون سکه به‌تون برگردونده شده. خوب این هم از این.»

من صبر کردم و در این فکر بودم که او الان درباره این که چگونه سکه به او برگردانده شده، داستانی سر هم خواهد کرد. ولی او فقط از ورای جام خالی شرابش به من خیره شده بود.

«و از اون جایی که من با آقای مورنینگ استار یک جور قرار گذاشتم که برای اون سکه هزار دلار به‌ش بپردازم...»

او به طرف من پارس کرد که، «شما اجازه همچه کاری رو نداشتین.» سری تکان دادم و حرفش را تأیید کردم.

من گفتم. «شاید یک کمی داشتم گولش می‌زدم. ولی می‌دونم که داشتم خودم رو هم گول می‌زدم. به هر حال بعد از اون حرف‌هائی که دیشب از پشت تلفن به‌م گفتین، رفتم باهاش تماس بگیرم که به‌ش بگم معامله به هم خورده. اون تو دفتر تلفن بغیر از اداره‌اش شماره تلفن دیگه‌ای نداره. پس من هم به اداره‌اش رفتم. موقعی که رفتم خیلی دیر وقت بود. مردی که متصدی آسانسور بود، گفت که اون هنوز تو دفترشه. اون رو کف زمین به پشت افتاده و مرده بود. ظاهراً از اثر یک ضربه و شوک حاصله از اون کشته شده بود. پیرمردها به همین راحتی می‌میرن. احتمالاً ضربه رو به قصد کشتن به او وارد نکرده بودن. من به اورژانس تلفن کردم ولی اسم خودم رو نگفتم.»

زن گفت. «چه عجب یک کار عاقلانه کردی.»

«جدی این طوره؟ این یک اقدام احتیاطی از جانب من بود. ولی فکر نمی‌کنم بتونم به این کارم عاقلانه بگم. خانم موردادک من مایلم آدم مهربونی باشم. امیدوارم با اون روش‌های خشنی که دارین، این مسئله رو

درک کنین. آخه دو جنایت در عرض این چند ساعت اتفاق افتاده و اجساد هر دو جنایت توسط من کشف شده. هر دو قربانی‌های این جنایت- هر کدام به ترتیبی- با این براشر دابلون شما در تماس بوده‌ان.»

«متوجه نمی‌شم. اون دیگری، اون مرد جوان هم به همین موضوع مربوطه؟»

«بله، مگه این موضوع رو از پشت تلفن به‌تون نگفتم؟ به‌گمونم می‌آد که این کار رو کردم.» و ابروانم را به هم بردم. می‌دانستم که این کار را کرده‌ام.

زن به آرامی گفت. «ممکنه. من به اونچه که شما می‌گفتین توجه خیلی زیادی نکردم. می‌فهمی که. علتش این بود که براشر دابلون قبلاً برگردونده شده بود و توهم ظاهراً کمی مست به نظر می‌اومدی.»

«من مست نبودم. ممکنه یک کمی حالت شوک داشتم، ولی مست نبودم. شما از این مسایل خیلی بی‌خیال می‌گذرین.»

«می‌خواهی چیکار کنم؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم. «من همین الان درگیر یک جنایت هستم، چونکه جسد رو من پیدا کردم و به پلیس گزارش دادم و احتمالاً به همین زودی به خاطر یک جنایت دیگه با پلیس درگیر می‌شم. چون جسد دیگری رو پیدا کردم و به پلیس گزارش ندادم. که این یکی برای من مسئله جدی‌تریه. با این وجود، ماجرا هرطور که بخواد پیش بره من تا ظهر امروز فرصت دارم که نام موکلم رو برای پلیس افشا کنم.»

او با لحنی که آرام‌تر از آنی بود که مورد پسند من در آن شرایط باشد، گفت. «این کار تخطی از قانون حفظ اسرار موکلین است. من مطمئنم که تو دست به این کار نخواهی زد.»

من تشر زنان به او گفتم. «کاشکی برای یک لحظه هم شده اون

مشروب لعنتی رو کنار می‌زدی و یک کمی به خودت فشار می‌آوردی تا موقعیت من رو درک کنی.»

زن با تعجبی مبهم نگاهم کرد و مشروب را کناری گذاشت... البته فقط حدود ده سانت.

من گفتم. «این بابا، فیلیپز جواز کاراگاهی داشت. می‌پرسی چطور شد من مرده اون رو پیدا کردم؟ چون که اون دنبال من افتاد و من با او سر صحبت رو باز کردم و او از من خواست که به آپارتمانش برم. و موقعی که من به اونجا رسیدم، اون مُرده بود. اما اونها این که برخورد من با اون فقط روی یک تصادف محض بوده رو باور ندارن. اونها فکر می‌کنن بین من و فیلیپز ارتباط عمیق‌تری وجود داشته و اصرار دارن بدونن من الان مشغول چه کاری هستم و برای چه کسی کار می‌کنم، روشن شد؟»

زن گفت. «خودت یک جور، یک راهی برای خلاصی ازش پیدا می‌کنی. البته قبول دارم که این کار هزینه‌های من رو یک کمی بالاتر می‌بره.»

به گمانم آمد کسی دماغم را گرفته و آن را می‌چلانند. دهانم خشک شده بود. احساس تنگی نفس می‌کردم. نفس عمیق دیگری کشیدم و آماده یورش بردن به آن بشکه پر سر و صدائی شدم که در گوشه دیگر اتاق و روی صندلی نئی دراز نشسته بود و با بی‌خیالی همچون رئیس بانکی که تقاضای وام مرا رد کرده، مرا می‌نگریست

گفتم. «من برای شما کار می‌کنم. همین الان، همین هفته و همین امروز. امیدوارم هفته آینده را همچنان در استخدام کس دیگه‌ای باشم. و هفته آینده‌اش را همچنان برای شخص دیگری. برای انجام همچه کاری من بایستی در حد معقولی روابط خوبی با پلیس داشته باشم. لازم نیست آنها عاشق من باشند، ولی آنها بایستی نسبتاً مطمئن باشند که من با آنها به

کلک رفتار نمی‌کنم. فرض کنیم فیلیپز هیچ چیزی درباره برادر دابلون نمی‌دونست. فرض کنیم حتی با وجودی که او از این ماجرا خبر داشت، ولی مرگش هیچ ارتباطی با این موضوع نداشت. ولی با این همه می‌بایست اونچه رو که درباره‌اش می‌دونم برای پلیس‌ها بگم. و اونها مجبورن هرکسی رو که می‌خوان مورد سؤال قرار بدن، نمی‌تونن این رو درک کنن؟»

زن تشر زنان گفت. «قانون به تو این حق رو نمی‌ده که از موکلت حمایت کنی؟ اگه این طوره پس فایده استخدام کارآگاهی مثل تو چی‌یه؟»

من برخاستم و چرخشی به دور صندلیم زدم و دوباره نشستم. آنگاه به جلو خم شدم و کاسه هر دو زانویم را گرفتم و چنان فشاری به آن آوردم که از چشمانم برق بیرون زد. گفتم. «خانم مورداک قانون هرچی باشه، درست مثل سایر چیزها، یک مسئله بده و بستانه. حتی اگر من قانوناً این حق رو داشته باشم که دهانم رو چفت کنم- یعنی از حرف زدن خودداری کنم- و این بار از ماجرا قسِر دربرم، این کار ممکنه به قیمت از دست دادن کارم تموم بشه. و من رو به عنوان یک آدم دردسر تراش سرزبون‌ها می‌اندازه. و این کار باعث می‌شه بالاخره یک روزی دست اونا به من برسه. خانم مورداک من برای کار شما ارزش قایلیم، ولی نه اون قدر که بذارم گلوم رو جلوی پای شما بپرن و قربونی برنامه‌های شما بشم.»

زن جامش را برداشت و آن را خالی کرد.

او گفت. «به گمونم تو درست و حسابی همه چیز رو به هم ریخته باشی، تو نه عروسم رو پیدا کردی و نه برادر دابلون رو. ولی در عوض چند تا آدم مُرده رو دست من گذاشتی که هیچ کاری به کار من نداشتن و ترتیب ماجرا رو طوری شسته و رفته دادی که حال من مجبورم برای حفاظت خود از کارهای نالایقانه‌ات تمام اسرار خصوصی‌ام رو برای

پلیس بگم. من که از ماجرا این طور می فهمم. اگه اشتباه می کنم لطف کن و حرف من رو تصحیح کن.»

او مقدار دیگری شراب برای خودش ریخت و با حرکتی سریع و ناگهانی آن را فرو داد و دفعه‌ای سرفه‌ای تشنج آمیز گرفتار شد. جام شراب از دست لرزانش لغزید و به روی میز غلتید. زن خودش را به جلو پرت کرد و چهره‌اش ارغوانی شد.

از جای خود جستم به طرفش رفتم ضربه محکمی به پشت گوشت آلودش زدم، ضربه‌ای که می توانست دیوار تالار شهر را به لرزه درآورد. او زوزه خفه‌ای کشید و با عذاب، نفسی به درون فرستاد و سرفه‌اش قطع شد. من یکی از دگمه‌های روی جعبه دیکتافون را فشار دادم و موقعی که کسی با صدائی بلند و ناخوشایند به آن جواب داد، گفتم. «برای خانم مورداک یک لیوان آب بیارین، خیلی زود!» و مجدداً کلید را به جای خود برگرداندم.

آنگاه دوباره نشستم و او را که به تدریج داشت خودش را جمع و جور می کرد، زیر نظر گرفتم. موقعی که تنفسش به حال عادی برگشت و به تقلا احتیاج نداشت، گفتم. «تو خشن نیستی. تو فقط فکر می کنی که خشن هستی. تو مدت زیادی با آدم‌هائی زندگی کرده‌ای که از تو می ترسیده‌اند. صبر کن تا یک کمی سر و کارت با پلیس بیافته. اونها آدم‌هائی حرفه‌ای هستن. تو فقط یک ناشی گندیده هستی.»

در باز شد و مستخدم با یک پارچ آب یخ و یک لیوان وارد شد. او آنها را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

او لیوان را سرکشید، سپس نیم جام دیگری هم خورد، آنگاه لیوان را به زمین گذاشت و با دستش لبانش را خشک کرد.

او با صدائی خراشیده گفت. «فکرش رو که می کنم از میون همه

کاراگاه‌های خصوصی که می‌تونستم استخدام کنم، آدمی رو استخدام کردم که تو خونه‌ام به من توپ و تشر می‌آد.»

گفتم. «این حرفها به هر حال شما رو به جایی نمی‌رسونه. ما وقت زیادی نداریم. قصه‌ای که می‌تونیم به پلیس بگیم از چه قراری می‌تونه باشه؟»

«صحبت با پلیس مطلقاً مورد نظر من نیست. مطلقاً و اگر تو اسم مرا به اونها بدی من این مسئله رو به عنوان یک تخطی از حفظ اسرار موکلین تلقی می‌کنم.»

و این حرفش ما را به همانجائی برگرداند که از اول شروع کرده بودیم. «خانم مورداک، جنایت همه چیز رو عوض کرده. شما نمی‌تونین یک پرونده جنایت رو با این بچه بازی‌ها ماست مالی کنین. ما مجبوریم به اونها بگیم که شما چرا و برای چه کاری من رو استخدام کردین. شاید بد نیست بدونین که اونها این حرفها رو تو روزنامه چاپ نمی‌کنن، یعنی باورش نمی‌کنن. اونها مسلماً این مسئله رو باورش نخواهند کرد که شما من رو فقط به این دلیل استخدام کردین که الیشا مورنینگ استار به‌تون تلفن زد و خواست براشردابلون رو بخره، و شما از من خواستین که برم و اون رو زیر نظر بگیرم. اونها ممکنه متوجه این موضوع نشن که شما نمی‌تونستین سکه رو فروخته باشین، حتی اگر هم می‌خواستین. چون که احتمال نداره اونها از این نظر به مسئله نگاه کنن. ولی اونها این مسئله رو هم باور نخواهند کرد که شما یک کاراگاه خصوصی رو استخدام کردین تا یک خریدار احتمالی رو زیر نظر بگیره. اصلاً چرا این کار رو کردی؟»

«این دیگه به خودم مربوطه، مگه نه؟»

«نه. تو نمی‌توننی این طوری سر پلیس‌ها رو شیره بمالی. تو بایستی اونها رو قانع کنی که آدمی راستگو و رو راست هستی. چیزی برای پنهان

کردن نداری. تا زمانی که اونها فکر کنن تو چیزی برای پنهان کردن داری، دست از سرت برنمی دارن. تو یک داستان معقول و پذیرفتنی به اونها بگو تا اونها با دل خوش از اینجا برن. و قاعدتاً معقول‌ترین و پذیرفتنی‌ترین داستان همون خود حقیقته. هیچ مخالفتی با گفتن اون داری؟»

زن گفت. «هر مخالفتی که شدنی باشه. ولی گمون نمی‌کنم تفاوت زیادی داشته باشه. تو مجبوری به اونها بگی که من به عروسم از بابت سرقت آن سکه مظنون بودم و این که اشتباه می‌کردم؟»

«این خیلی بهتره.»

«این کار برایم خیلی حقارت آمیزه»

من شانه‌ای بالا انداختم.

او گفت. «تو جانوری بی‌عاطفه هستی. تو مثل یک سنگ خونسردی. از آدم‌هائی مثل تو خوشم نمی‌آد. من عمیقاً از آشنائی با تو خودم رو سرزنش می‌کنم.»

من گفتم. «متقابلاً.»

انگشتان کلفت زن روی یکی از دگمه‌های دستگاه قرار گرفت و رو به طرف دهانی آن پارس کرد. «مرل، از پسرم خواهش کن فوراً بیاد اینجا. گمون می‌کنم تو هم با اون می‌تونی بیائی تو.» و دگمه را رها کرد و انگشتان پهنش را به هم فشار داد و به سنگینی آن را به روی دامنش پرت کرد. چشمان مرطوبش بالا رفت و رو به سقف قرار گرفت.

صدایش هنگام گفتن این عبارت آرام و غمزده بود. «آقای مارلو، پسرم سکه رو برداشته بود. پسر، پسر خودم.»

من چیزی نگفتم. ما آنجا نشستیم و به هم زل زدیم. دقایقی بعد هر دوی آنها با هم به داخل آمدند و او رو به آنها پارس کرد که بنشینند.

فصل بیست و یکم

لسلی مورد اک لباس شُل و ول سبز رنگی به برداشت و موهایش مرطوب بود. انگار که لحظاتی پیش مشغول دوش گرفتن بوده. او به جلو قوز کرد و نشست و نوک سفید کفش هایش را زیر نظر گرفت و در همان حال انگشتی را در انگشتش می چرخانید. او آن چوب سیگار سیاه بلندش را به همراه نداشت و بدون آن کمی دست تنها به نظر می آمد. به گمانم حتی سبیل هایش از زمانی که در دفتر کارم بود، آویخته تر بود.

مرل دیویس به همان صورت روز قبل بود. احتمالاً او همیشه همین طوری به نظر می آمده و موهای طلائی مسی رنگش به همان صورت به سختی از اطراف به روی پوست سرش به پائین کشیده بود. عینک قاب صدفی اش به همان میزان سابق بزرگ و تهی بود و چشمانش در پشت آن همان نگاه مبهم را داشت. او حتی همان لباس کتانی یک تکه کتانی آستین کوتاه را پوشیده بود و هیچ نوع وسیله زینتی با خود همراه نداشت، حتی گوشواره.

من احساس غریبی داشتم که ماجرائی که قبلاً اتفاق افتاده را دوباره در

ذهن مرور می‌کنم.

خانم مورداک از مشروبش هورتنی کشید و به آرامی گفت: «بسیار خوب پسرم، ماجرای دابلون رو برای آقای مارلو تعریف کن. به گمانم این ماجرا بایستی بازگو بشه.»

مورداک سر بالا کرد و به آرامی مرا نگریست و دوباره چشمانش را پائین انداخت. دهانش به هم پیچید. موقعی که صحبت می‌کرد صدایش کیفیتی بی‌حالت و یکسره خسته و دلزده داشت. همچون مردی که بعد از یک نبرد خسته کننده با وجدانش مجبور به ادای اعترافی است.

«همونطور که دیروز تو دفترتون گفتم، من پول زیادی به مورنی بدهکار بودم. دوازده هزار دلار. من در مواردی اون رو انکار کردم، ولی حقیقت داشت. من این مبلغ رو بدهکار بودم. من نمی‌خواستم مادر از این موضوع مطلع بشه. او برای پرداختن اون من رو حسابی زیر فشار گذاشته بود. گمون می‌کنم از اول هم می‌دونستم که بالاخره آخر سر بایستی این رو به مادرم بگم، ولی اراده به زبون آوردنش رو نداشتم. پس یک روز بعد از ظهر موقعی که مادرم خوابیده و مرل بیرون رفته بود، با استفاده از کلیدش دابلون رو برداشتم. من اون رو به مورنی دادم و اون موافقت کرد که سکه رو به عنوان ضمانت برداره، چون که من براش توضیح دادم که اون نمی‌تونه از این سکه دوازده هزار دلار دریاره، مگه اینکه بتونه داستان مالکیتش رو بگه و ثابت کنه که این سکه قانوناً در تحت مالکیت اونه.»

او از حرف زدن دست کشید و سر بالا کرد و مرا نگریست تا بداند تأثیر حرف‌هایش در من چگونه است. چشمان خانم مورداک هم به چهره من بود و مخصوصاً همانطور ثابت مانده بود. دخترک هم به مورداک نگاه می‌کرد. لب‌هایش باز مانده و چهره‌اش حالتی از رنج در خود داشت.

مورداک ادامه داد. «مورنی به من یک رسید داد که در آن قبول کرده

بود که سکه را به عنوان گروئی نگه دارد و آن را بدون اطلاع و قبول من از محل خود خارج ننماید. خلاصه یک همه‌چیز. من متخصص نیستم که از جنبه قانونی مسئله کاملاً اطلاع داشته باشم. پس موقعی که مورنینگ استار به اینجا تلفن زد و سئوالاتی درباره سکه کرد من بلافاصله شک بردم که مورنی یا دست به کار فروش سکه زده و یا دست کم در فکر و خیال فروش اونه و سعی داره از طریق کسی که اطلاعاتی درباره سکه‌های کمیاب داره، برآوردی از قیمت اون به دست بیاره. اینجا بود که بدجوری ترسیدم.»

او سر بالا کرد و شکلکی برایم ساخت. شاید این چهره آدمی بود که بدجوری ترسیده بود. سپس دستمالش را بیرون آورد و پیشانیش را با آن پاک کرد و دستمالش را همچنان بین دستهایش نگه داشت.

«موقعی که مرل به من گفت که مادر یک کاراگاه خصوصی استخدام کرده... مرل نمی‌بایستی همه‌چیز را به من می‌گفت، ولی مادر قول داده او را به خاطر این کار سرزنش نکند.» و نگاهی به مادرش کرد. جنگجوی پیر چاک دهندش را بسته و نگاهی عبوسانه داشت. دخترک هنوز نگاهش به مورداک بود و به نظر نمی‌آمد چندان نگران سرزنش باشد. مورداک ادامه داد. «آن وقت بود که مطمئن شدم اون متوجه گم شدن دابلون شده و تو رو به همون خاطر استخدام کرده. من از همون اول هم باورم نمی‌شد که مادر تو رو استخدام کرده که لیندا رو پیدا کنی. من در تمام اون مدت می‌دونستم لیندا کجاست، من به دفترت اومدم تا ببینم می‌تونم از چیزی سر در بیارم. از اونجا چیز زیادی نصیبم نشد. من دیروز بعد از ظهر به دیدن مورنی رفتم و ماجرا رو براش تعریف کردم. اون اولش به خندید. ولی موقعی که به‌ش گفتم که حتی مادر نمی‌تونه به خاطر نقص وصیت نامه جاسپر مورداک سکه رو بفروشه و این که اگه من به پلیسها

بگم که سکه کجاست بدون تردید پلیسها به سرش خواهند ریخت، کوتاه آمد. اون وقت از جاش برخاست و به طرف گاوصندوقش رفت و سکه رو از اونجا بیرون آورد و بدون کلمه‌ای حرف اون رو به من داد. من هم رسیدش رو بهش دادم و اون هم پاره‌اش کرد. اون وقت من هم سکه رو به خونه آوردم و ماجرا رو برای مادر تعریف کردم.»

او از حرف زدن دست برداشت و دوباره صورتش را پاک کرد. چشمان دخترک با حرکت دستش به بالا و پائین حرکت می‌کرد.

در سکوتی که به دنبال آن بوجود آمد، گفتم. «مورنی ترا تهدید هم کرد؟»

او سری تکان داد. «اون گفت که پولش رو می‌خواد و لازمش داره و من بهتره دست به کار بشم و اون پول رو جورش کنم. ولی صریحاً تهدیدم نکرد. رفتارش با توجه به اوضاع و احوال واقعاً نجیبانه بود.»
«این ماجرا کجا اتفاق افتاد؟»

«در کلوب آیدل ولی، در دفتر کارش.»

«ادی پرو هم آنجا بود؟»

دخترک نگاهش را از او برداشت و نگاهی به من انداخت. خانم مورداک با صدائی کلفت گفت. «ادی پرو کی یه؟»

گفتم. «محافظ شخصی مورنی. خانم مورداک، من دیروز تمام رو تلف نکردم.» و در انتظار، نگاهم را به پسرش دوختم.

او گفت. «نه، ندیدمش. البته اون رو از دور می‌شناسمش. شما کافیه اون رو فقط یک بار ببینی تا برای همیشه در خاطرتون بمونه، ولی اون دیروز اون دور و برها نبود.»

گفتم. «همه‌اش همین بود؟»

پسر نگاهی به مادرش کرد و زن تندخویانه گفت. «مگه کافی نیست؟»

گفتم. «خوب، شاید باشه. حالا سکه کجاست؟»

زن تشر زنان گفت. «توقع داری کجا باشه؟»

می توانستم چیزی بگویم که او را از جای خود بپراند، ولی جلوی خودم را گرفتم و گفتم. «پس دیگه حسابی مواظبش باشین.»
خانم مورد اک با سرسنگینی گفت. «حالا پاشو پسر و مادر تو ببوس و برو پی کارت.»

او هم مطیعانه برخاست و پیشانیش را بوسید. زن هم دستش را نوازش کرد. آنگاه مرد با سری افکنده از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی پشت سرش بست. من به مرل گفتم. «فکر می کنم بهتره وادارش کنی اینها رو همانطور که گفته به تو دیکته کنه و اونها رو رو کاغذ بیاری و ازش بخوای که اون رو امضاء کنه.»

مرل نگاه دست پاچه ای کرد. پیرزن خرناسی کشید و گفت. «مسلمه که اون همه کاری نخواهد کرد. مرل برو سر کارت. من فقط می خواستم تو هم اینها رو بشنوی. ولی اگه یک بار دیگه مچت رو بگیرم که اسرارم رو پیش این و اون فاش کنی، خودت می دونی چه اتفاقی خواهد افتاد.»
دخترک سر جایش ایستاد و با چشمان درخشان لبخندی به او زد. «اوه، بله خانم مورد اک. دیگه هرگز همه کاری نخواهم کرد. می تونین به من اطمینان داشته باشین.»

ازدهای پیر غرشی کرد. «امیدوارم این طور باشه، حالا گمشو.»

مرل به نرمی بیرون رفت.

دو قطعه اشک بزرگ در چشمهای خانم مورد اک تشکیل گردید و به آهستگی راه خود را از میان چین و چروکهای عمیق گونه اش باز کرد و به گوشه بینی گوشت آلودش رسید و از آنجا به روی لبش غلتید. او دور و برش کورمال دنبال دستمال گشت و با آن اشگها و سپس چشمانش را پاک

کرد. سپس دستمال را به کناری نهاده جام شرابش را به دست گرفت و به آرامی گفت. «آقای مارلو من پسر رو خیلی دوست دارم. خیلی زیاد. این ماجرا من رو عمیقاً غمگین کرده. فکر می‌کنین اون مجبور بشه این قصه رو برای پلیس تعریف بکنه؟»

گفتم. «امیدوارم این طور نشه. اون بایست خیلی زحمت بکشه تا این رو به اونها بقبولونه.»

دهان زن به شدت باز شد و دندان‌هایش در آن نور کم به طرف من برق زدند. او دهانش را بست و لبهایش را به هم فشرد و با سر فروافکنده اخمی به من کرد. او به تندی پرسید. «منظورت از این حرف چیه؟»

«همونی که گفتم. داستانت چندان رنگ حقیقت نداره. این داستان لحنی ساختگی و تصنعی داره. پسر ت این رو از خودش درآورده، یا این که اینها به فکر شما رسیده و بهش یاد دادین؟»

زن با صدائی مرگبار گفت. «آقای مارلو، شما روی یخ نازکی پا گذاشتین.»

من دستی در هوا تکان دادم. «مگه همه ما این طور نیستیم؟ بسیار خوب فرض کنیم این ماجرا واقعی باشه. مورنی اون رو انکار می‌کنه و ما دوباره برمی‌گردیم همون جایی که در اول بودیم. مورنی مجبوره اون رو انکار کنه، چون که در غیر این صورت درگیر چند تا جنایت خواهد شد.» زن فریاد زنان گفت. «چه چیزی در این داستان وجود داره که اون رو از یک ماجرای واقعی متمایز می‌کنه؟»

«چرا بایستی مورنی، مردی با پشتیبانی و حمایت و کمی نفوذ و قدرت، خودش رو درگیر چند جنایت کم اهمیت بکنه فقط به این دلیل که بخواد از درگیری با مسئله ناچیزی چون فروش یک گروئی ممانعت به عمل بیاره؟ به گمان من که به عقل جور در نمی‌آد.»

زن به من خیره شد و چیزی نگفت. من به او نیشخندی زدم، زیرا برای اولین بار او از حرفی که من زده بودم خوشش آمده بود.

«خانم مورد اک من عروس شما را پیدا کردم. این برای من کمی عجیب بود که پسر شما که به گفته شما حسابی زیر کنترل تونه، به شما نگفته بود که او کجاست.»

او با لحنی که به طرزی تعجب آور آرام بود و انگار با خودش حرف می‌زند، گفت. «من ازش سئوالی نکردم.»

«او به همان جایی که از آنجا شروع کرده بود، بازگشته و با یک گروه موسیقی در کلوب آیدل ولی آواز می‌خونه. اون از این جهت دختر خیلی سخت‌گیری یه. او از شما چندان خوشش نمی‌آد. من این موضوع رو غیرممکن نیافتم که علیرغم همه این حرفها فکر کنم، این او بود که سکه رو برداشته. و این رو کمی کمتر غیرممکن یافتم که باور کنم که لسلای این رو می‌دونسته و یا بعداً فهمیده و این داستان رو خودش بافته تا از اون حمایت کرده باشه. پسرتون می‌گه خیلی زیاد عاشق اونه.»

زن لبخندی زد. لبخندش زیبا بود، ولی برای آن چهره کمی عوضی بود. ولی به هر حال یک لبخند بود.

زن نرم‌خویانه گفت. «بله، بله. لسلای بیچاره. ازش می‌آد که همچه کاری کرده باشه. اون وقت در اون صورت...» و از حرف زدن دست برداشت و لبخندش گسترده‌تر شد، آن‌طور که کاملاً حالت خوشی شبیه خلسه به خود گرفت. «... در اون صورت عروس عزیز من ممکنه، درگیر جنایت هم بشه.»

من او را که برای لحظاتی از خوشی ناشی از این ایده غرق لذت شده بود، می‌پاییدم، گفتم. «و این موضوع قند تو دل شما آب می‌کنه.»

و زن که هنوز غرق خوشی ناشی از ایده‌اش بود، لبخند زنان حرف مرا

تائید کرد. تا این که متوجه خشونت کلام شد. پس چهره‌اش را دوباره در هم کشید و لبهایش را به سختی به هم فشرد. و از لا به لای لبها و دندان‌هایش گفت. «از حالت حرف زدنت خوشم نمی‌آد. از حالت حرف زدنت اصلاً خوشم نمی‌آد.»

گفتم. «سرزنشت نمی‌کنم. خودم هم خوشم نمی‌آد. از چیزهای دیگه‌ای هم خوشم نمی‌آد. من از این خونه و شما و حالت سرکوب‌گرانه رفتارت با دور و بری‌هات و چهره در هم رفته از درد اون دخترک و اون پسر تو سری خوری که داری و این پرونده و حرف راستی که گفته نمی‌شه و دروغ‌هائی که گفته می‌شه هم خوشم نمی‌آد و..»

در اینجا بود که زن شروع به فریاد کشیدن کرد. چهره‌اش از شدت خشم لکه لکه شده بود و چشمانش از عصبانیت بیرون زده و صدایش از فرط نفرت به جیغ شبیه شده بود. «برو بیرون، فوراً از این خونه برو بیرون! حتی یک لحظه هم معطل نکن! برو بیرون!»

من برخاستم و کلاهم را از روی فرش برداشتم و گفتم. «خیلی هم خوشحال خواهم شد.»

آنگاه نگاهی چپکی حاکی از دلزدگی به او کردم و راهم را به طرف در، در پیش گرفتم و آن را باز کردم و بیرون آمدم. من در را به آهستگی بستم، به طوری که دستگیره را محکم در دست گرفتم تا زبانه به آهستگی در جایش قرار بگیرد.

این کار را بدون هیچ دلیل بنحوصی کردم.

فصل بیست و دوم

صدای تاپ تاپ گام‌هایی از پشت سرم می‌آمد و من می‌شنیدم که نامم را صدا می‌زدند، ولی من همچنان به راه خود ادامه دادم تا به میانه اتاق نشیمن رسیدم. آنگاه ایستادم و روی برگرداندم تا او در حالی که از نفس رفته بود و چشمانش از پشت آن عینک داشت بیرون می‌جهید و موهای بور - مسی‌اش رگه‌های کوچکی از نور شاد پنجره‌های مرتفع را در خود گرفته بود، خودش را به من برساند.

«آقای مارلو! خواهش می‌کنم! لطفاً نرین! او شما رو می‌خواد. واقعاً راست می‌گم!»

«لعنت به من. قیافه‌ات مثل دخترهایی‌یه که برای اولین بار با پسرها به مهمونی می‌ره. راستش خیلی هم بهت می‌آد.»

او آستینم را چسبید. «خواهش می‌کنم!»

گفتم. «بره به جهنم. بهش بگو بره به درک واصل بشه. مارلو هم می‌تونه از کسی دلخور بشه. اصلاً بهش بگو دو دفعه بره به درک واصل بشه. اگه یکی کافیش نیست. اون هم نه سر فرصت بلکه همین الان.»

نگاهم را پائین آوردم و به دستش که آستینم را گرفته بود، چشم دوختم و آن را نوازش کردم. او به سرعت دستش را پس کشید و نگاهش حالتی گرفت که انگار به او ضربه‌ای وارد شده است.

«خواهش می‌کنم آقای مارلو. اون تو دردسر افتاده و به‌تون نیاز داره!»
 غرشی کردم. «من هم تو دردسر افتاده‌ام. من تا بالای لاله گوشم تو دردسر افتاده‌ام. تو برای چی جیغ و ویغ راه انداخته‌ای؟»
 «اوه، من از صمیم قلب دوستش دارم. من می‌دونم که اون خشن و توپ و تشریه، ولی قلبش از طلای خالصه.»

گفتم. «خودش با قلبش برن به درک. گمون نمی‌کنم اگه از این بیشتر باهاش صمیمی بشم، تغییری در عقیده‌ام داده بشه. اون یک پیرزن خپله و دروغ‌گویه. دیگه از دستش جونم به لب رسیده. من قبول دارم که اون تو دردسر افتاده، ولی من هم از این ماجرا برکنار نیستم. من هم مجبورم به جاهائی حساب پس بدم.»

«اوه، من مطمئنم اگه شما کمی صبورتر باشین...»

من بدون هیچ فکر بخصوصی دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. او حدود یک متر به عقب جست و چشمانش از وحشت برقی زد.

ما همانجا ایستادیم و به هم خیره شدیم. صدای نفس‌هایمان به گوش می‌رسید. مال من با دهان باز همان طور که عادت همیشگی‌ام بود. او با لبهای به هم فشرده و پره‌های رنگ پریده بینی‌اش که می‌لرزید. چهره‌اش به همان میزان رنگ پریده بود که یک چهره آرایش شده می‌تواند باشد.
 من به آهستگی گفتم. «ببینم. موقعی که تو دختر بچه کوچکی بودی، اتفاقی برات افتاده؟»

او به سرعت سری به تائید تکان داد.

«مردی تو رو ترسونده یا چیزی شبیه این؟»

او دوباره سری تکان داد. و لب پایش را بین دندان‌های سفیدش گرفت.

«و از آن موقع تا به حال در همه‌چه مواردی این طوری می‌شی؟»
او همانطور همانجا ایستاد و با رنگ پریده مرا نگاه کرد.
من گفتم. «نگاه کن. من کاری نخواهم کرد که تو را بترساند، هیچوقت.»

چشم‌هایش غرق در دانه‌های اشک شد.
گفتم. «من اگه به تو دست زدم، درست مثل این بود که صندلی یا در را دست می‌زدم. این کارم برای منظور بخصوصی نبود، روشن شد؟»
«بله.» بالاخره حرفی از دهانش بیرون آمد. هراس هنوز در عمق چشم‌هایش و ورای اشک‌هایش به خود می‌پیچید. «بله.»
گفتم. «خوب، خیالم راحت شد. حالا همه چیز رو به راهه. حالا چیز دیگه‌ای نیست که من نگرانش باشم. حالا بریم سراغ لسلی، اون فکرش به چیزهای دیگه‌س و خودت می‌دونی که اون از این نظر پاکه... در موردی که منظور ماست، درسته؟»
او گفت. «اوه، بله. واقعاً بله. او یک پارچه آقاست. با مادرش، من به او نهایت اعتماد رو دارم.»

گفتم. «خوب، بریم سراغ اون بشکه پر شراب. او خشن و تند خوست و فکر می‌کنه که می‌تونه دیوار رو بخوره و آجرهایش رو تف کنه و دایم سرت داد می‌کشه. ولی اصول رفتارش با تو موقرانه‌س، این طور نیست؟»
«اوه، همین طوره آقای مارلو. می‌خواستم به شما بگم که...»
«حتماً. اصلاً چرا خودت قضیه رو برام تعریف نمی‌کنی؟ اون هنوز این دور و بره‌است؟... اون کسی که تو رو اذیت کرده؟»

دخترک دستش را به دهان برد و قسمت گوشت آلود و انتهای شستش

را گاز گرفت، و از بالای دستش به من نگاه کرد، انگار که از یک بالکن نگاه می‌کند.

من با دست راستم او را متوقف کردم و گفتم. «اوه، اون بابا. ماجراش رو شنیدم. فراموشش کن، نمی‌تونی؟»

دخترک گفت. «نه.» و سرش را با جدیت از پشت دستش تکان داد. «نمی‌تونم، نمی‌تونم به خودم بقبولانم که یکسره فراموشش کنم. خانم مورد اک مرتباً بهم می‌گه فراموشش کنم. اون برای مدت‌های طولانی با من صحبت می‌کنه که اون رو فراموش کنم، اما هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم.» غرولند کنان گفتم. «خدا لعنتش کنه، خیلی بهتر بود اگه اون دهن گنده‌اش رو می‌بست و یک کمی بیشتر در این باره سکوت می‌کرد.»

دخترک ظاهری متعجب و نسبتاً دلگیر داشت. او گفت. «اوه، موضوع اصلاً این نیست. من سکرتر اون بودم. اون هم همسرش بود. اون شوهر اول این خانم مورد اکه. طبیعی‌یه که اون هم مسئله رو فراموش نمی‌کنه. چطور می‌تونه؟»

من گوشم را خاراند. به نظر می‌آمد که صحبتش بدون مخاطب است. در کلامش به هیچ عنوان آن حالت وجود نداشت که نشان بدهد، متوجه هست که من آنجا هستم و حضور دارم. انگار صدائی بود که از جایی به گوش می‌رسید و متعلق به آدمیزاد نبود، بلکه صدائی بود که از مغز کسی ساطع می‌شد.

دفعتهای یکی از الهام‌هایی که به صورتی خنده دار ولی غالباً بدون اشتباه به من دست می‌دهد، به من دست داد. من گفتم. «بینم. آیا کسی هست که هر بار که تو او را ملاقات می‌کنی، همان حالت به تو دست می‌دهد؟ کسی که بیشتر از سایرین آن واقعه را به یادش می‌اندازد»

او نگاهی به دور و بر خود در اتاق کرد. من هم با او به اطراف نگاه

کردم. در آنجا هیچ کس زیر میز و یا پشت در و یا پنجره گوش نایستاده بود.

او نفس زنان گفت. «چرا بایستی همه چیز را به شما بگویم؟»
 «مجبور نیستی. فقط احساس تو در این مورد مهمه.»
 «قول می‌دی این راز رو به هیچ کس نگی... هیچ کس در تمام دنیا. حتی به خانم مورد اک؟»

گفتم. «قول می‌دم. اون که آخرین نفر در تمام دنیا ست.»
 او دهانش را باز کرد و لبخند مسخره کوچک اعتماد آمیزی بر چهره‌اش پدیدار شد. ولی کار دوباره خراب شد. دفعه‌تاً گلویش بند آمد، صدائی شبیه به قورباغه از آن بیرون آمد و دندان‌هایش تلق تلق به هم خورد.

دلم می‌خواست ضربه محکمی به پشتش بزنم، ولی از این که دست به بزنم ترسیدم. ما آنجا ایستادیم و هیچ اتفاقی نیفتاد. وجود من در آنجا هیچ فایده و اثری نداشت.

آنگاه دختر به سرعت رو برگرداند و دوید. من صدای ناگهانی گام‌های او را در طول سرسرا شنیدم. صدای بسته شدن دری را هم شنیدم.

من به دنبالش در سرسرا به راه افتادم و به پشت در بسته‌ای رسیدم. او پشت آن داشت حق‌حق گریه می‌کرد. من همانجا ایستادم و به صدای گریه‌اش گوش فرادادم. هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. اصلاً شک دارم کسی پیدا می‌شد که در آن لحظه برای او کاری از دستش برمی‌آمد.

پس به سمت ایوان شیشه‌ای برگشتم و در زدم و در را باز کردم و سرم را به درون بردم. خانم مورد اک درست به همان حالتی که ترکش کرده بودم، آنجا نشسته بود. به نظر نمی‌آمد که کوچکترین حرکتی کرده باشد. من از او پرسیدم. «چه کسی این دخترک رو تا حد مرگ ترسانده؟»

او از میان لبهای کلفتش گفت. «از خونه من برو بیرون.»
 من از جایم حرکتی نکردم. او خنده وحشیانه‌ای به من کرد.
 «به نظرم خودت رو آدم باهوشی می‌دونی، آقای مارلو؟»
 گفتم. «چندان هم از خودم بدم نمی‌آد.»
 «چطوره خودت بری این مسئله رو کشف کنی؟»
 «به هزینه شما؟»

او شانه‌های تنومندش را تکانی داد. «احتمالاً. بستگی داره، کی می‌دونه؟»

گفتم. «شما که هنوز چیزی رو قبول نکردین. من هم هنوز قصد دارم که برم پیش پلیس و حرف‌هام رو بزنم.»
 او گفت. «من هم هنوز چیزی رو به عنوان حقیقت قبول نکرده‌ام و پول چیزی رو هم نداده‌ام. بجز برگردوندن اون سکه. من با توجه به میزان پولی که قبلاً پرداخته‌ام، از این بابت رضایت دادم. حالا هم برو بیرون. حوصله‌ام رو سر می‌بری. قابل صحبت نیستی.»
 من در را بستم و برگشتم. صدای حق‌هق‌گریه از پشت در نمی‌آمد.
 همه چیز آرام بود. من به رفتنم ادامه دادم.

خود را به بیرون خانه رساندم. آنجا ایستادم و به صدای خورشید که چمنها را می‌سوزانید، گوش فرا دادم. ماشینی در پشت سرم روشن کرد و یک مرکوری خاکستری از جاده ماشین روی پهلوی خانه بیرون آمد. آقای لسللی مورداک رانندگی آن را به عهده داشت. موقعی که مرا دید ماشین را متوقف کرد.

او از ماشین پیاده شد و به سرعت به طرفم آمد. او لباس‌های تمیزی به برداشت. شلواری از گاباردین کرم رنگ. مدل گل و گُشاد، با کفشی به رنگ‌های سفید و سیاه که نوک آن از واکس برق می‌زد. یک کت اسپرت با

بافت ریز شترنجی سفید و سیاه و دستمال سفید و سیاه، پیراهن کرم رنگ و بدون کراوات. او عینکی آفتابی با قاب سبز رنگ روی بینی اش بود. او در نزدیکی من ایستاد و با صدائی آهسته حاکی از کمروئی گفت. «گمون می‌کنم تو فکر می‌کنی که من یک آدم از همه جا رانده هستم.» «با حساب اون قصه‌ای که درباره اون دابلون گفتی؟»

«بله.»

گفتم. «اون ماجرا کوچکترین تأثیری در مورد طرز فکرم درباره‌ات نداشت.»

«خوب...»

«دقیقاً بگو چی می‌خوای به من بگی؟»

او شانه‌اش را به حالتی حاکی از عدم رضایت در زیر آن کت خوش دوخت تکانی داد. آن سیل قرمز-قهوه‌ای احمقانه‌اش در زیر تابش خورشید برقی زد.

او گفت. «گمون می‌کنم که دوست دارم مردم دوستم بدارن.»

«متأسفم مورداک، ولی من وجود ترابه شرطی که وقف همسرت

باشه، دوست دارم. آدم به درد همچه روزهائی می‌خوره.»

«اوه، تو قبول نکردی که من دارم حقیقت رو می‌گم؟ منظورم اینه که تو

فکر کردی من تمام اون حرف‌ها رو به این خاطر زدم که از زخم حمایت

کرده باشم؟»

«احتمالش که هست.»

«می‌فهمم.» و سیگاری را به داخل چوب سیگاری بلندش که از پشت

پوشش بیرون آورده بود، گذاشت. «خوب، پس گمون می‌کنم می‌تونم این

برداشت رو بکنم که تو از من خوش نمی‌آد.» حرکت مبهم چشمانش از

پشت شیشه سبز عینکش قابل دیدن بود. همچون ماهی‌ئی که در عمق

استخری حرکت می‌کند.

گفتم. «موضوع مسخره‌ای‌یه. به اندازه پیشیزی هم ارزش نداره. اون هم برای هردومون.»

او کبریتی به سیگار گرفت و نفسش را فرو داد. سپس به آرامی گفت. «می‌فهمم. مرا از این بابت که اونقدر خشن بودم که اون رو به زبون آوردم ببخش.» و به روی پاشنه‌اش چرخی زد و قدم زنان به طرف اتومبیلش رفت و سوار آن شد. قبل از آن که از جایم بجنبم او را که با ماشین زیر نظر گرفتم. آنگاه که راه افتاد و قبل از آن که آن محل را ترک کنم، سر آن مجسمه رنگ شده سیاه پوست را چندین بار نوازش کردم و به او گفتم. «پسرم، تو تنها کسی در دور و بر این خونه هستی که خُل و چِل نیستی.»

فصل بیست و سوم

دستگاه بلندگوی اداره پلیس در روی دیوار غرشی کرد و صدائی گفت. «ک. گ. پ. ل امتحان می‌کنه.» و صدای تلقی آمد و صدا خاموش شد.

گروه‌بان کاراگاه جسی بریز دست‌هایش را به طرفین در هوا باز کرد و خمیازه‌ای کشید و گفت.

«چند ساعتی دیر کردی، مگه نه؟»

گفتم. «بله. برات پیغام گذاشتم که ممکنه دیر بیام. بایست می‌رفتم پیش دندون‌سازم...»

«بنشین.»

میز کوچک به هم ریخته‌ای در یک گوشه اتاق داشت. او در گوشه‌ای و پشت آن میز نشست. پنجره دراز و لُختی در سمت چپ و دیواری با یک تقویم بزرگ دیواری به محاذات دید چشم، در سمت راستش بود. روزهایی که به باد فنا رفته بودند، با نهایت دقت و با مداد سیاه خط خورده بود، به طوری که بریز با نگاهی سریع می‌دانست که دقیقاً امروز چه روزی

است.

اسپانگلر در پهلوی دستش پشت میزی کوچکتر و بسیار تمیزتر نشسته بود. او یک مرکب خشک‌کن سبز و یک سری وسایل رومیزی از سنگ رنگارنگ و یک تقویم برنزی و یک لنگه صدف بزرگ پر از آشغال و چوب کبریت و ته سیگار روی میز داشت. اسپانگلر داشت یک مشت ته خودکار را به طرف پشتی نمدی یک صندلی پرت می‌کرد، درست مثل یک چاقو پرت کن مکزیکی که چاقو را به هدف پرتاب می‌کند. ولی او از این راه به جایی نمی‌رسید، چون که خودکارهایش به هدف فرو نمی‌رفت. اتاق حالت مبهم، بی‌روح، نه چندان کثیف، نه چندان تمیز، فاقد بوی آدمیزاده داشت که حالت متعارف چنین اتاق‌هایی است. یک ساختمان کاملاً نو را به اداره پلیس واگذار کنید و در عرض سه ماه خواهید دید که تمام اتاق‌های آن چنین بوئی می‌دهند. بایستی چیزی نمادین در این امر وجود داشته باشد.

یک خبرنگار جنائی نیویورک زمانی نوشت. موقعی که شما از چراغ سبز بالای سردر کلانتری عبور می‌کنید و قدم به داخل آن می‌گذارید، دقیقاً قدم به ماورای قانون گذاشته‌اید.

من نشستم. بریز یک سیگار با روکش سلوفون از جیبش بیرون کشید و انجام همان اعمال منظم را از سرگرفت. من هم جزء به جزء حرکاتش را زیر نظر گرفتم. کوچکترین تغییری نکرده بود. دود را به درون فرستاد. کبریت را با حرکتی خاموش کرد. آن را به نرمی داخل زیر سیگاری بلوری سیاه‌رنگ قرار داد و گفت. «آهای اسپانگلر.»

اسپانگلر سرش را چرخاند و بریز هم سرش را به طرف او گرداند. آنها نیشخندی به یکدیگر زدند، بریز با سیگارش به من اشاره کرد. او گفت. «نگاهش کن. عرقش دراومده.»

اسپانگلر مجبور شد پایش را حرکت بدهد تا بتواند بچرخد و مرا که عرقم در آمده بود، درست و حسابی نگاه کند. البته اگر عرقم در آمده بود، خودم که خبر نداشتم.

گفتم. «قیافه تون به جذابی دو پرنده گم شده در وسط بیابون هاست. چکار می‌کنین که این شکلی می‌شین؟»

بریز گفت. «خل بازی رو بذار کنار. امروز پیش از ظهر مثل این که کمی سرت شلوغ بوده؟»

گفتم. «بد نبود.»

او هنوز داشت نیشخند می‌زد. اسپانگلر هم هنوز داشت نیشخند می‌زد. هرچه که بود اسپانگلر از فرو دادن آنچه که داشت مزه مزه می‌کرد، متنفر بود.

سرانجام گلویش را صاف کرد، صورت بزرگ و کک و مکیش را راست کرد و سرش را آنقدر گرداند که انگار نگاهش متوجه من نیست، ولی همچنان می‌توانست مرا ببیند. او با صدائی نسبتاً بی‌روح و خالی از احساس گفت.

«هنچ اعتراف کرد.»

اسپانگلر گردش را کامل کرد تا مرا نگاه کند. او روی صندلیش نشست و به جلو خم شد. لب‌هایش به حالت جذبه مانند و نیمه لبخند از هم باز شد که چندان هم جذاب نبود.

گفتم. «با چی ازش اعتراف گرفتین... کلنگ دو سر؟»

«نع.»

هر دو ساکت بوده و خیره مرا می‌نگریستند.

بریز گفت. «یک ایتالیائی.»

«یک چی؟»

بریز گفت. «پسر، تو خوشحال نیستی؟»
 «بالاخره تصمیم داری به من بگی، یا فقط همون جا بنشینی و باد کنی
 و غرولند کنی و مرا ببینی که خوشحال هستم؟»
 بریز گفت. «ما دوست داریم به آدم‌های خوشحال نگاه کنیم، ولی زیاد
 از این شانس‌ها نمی‌آریم.»
 سیگاری به دهان گذاشتم و آن را در هوا به بالا و پائین به حرکت در
 آوردم.

بریز گفت. «ما یک ایتالیائی رو به جونش انداختیم. یک ایتالیائی به
 اسم پالمو.»

«اوه، یک چیزی رو می‌دونی؟»

بریز پرسید. «چی رو؟»

«من الان متوجه شدم که خط فکری پلیس‌ها از چه قراره.»

«چی‌یه؟»

«اونها فکر می‌کنن که هر گرهی با مشت و لگد باز می‌شه.»

بریز به آرامی گفت. «حتی یک نیشگون هم اثر خودش رو داره.
 بالاخره می‌خوای بدونی... یا می‌خوای همین طوری خل بازی دربیاری؟»
 «می‌خوام بدونم.»

«پس قضیه از این قرار بود. هیچ مست بوده. منظورم اینه که اون
 درست و حسابی مست بوده، نه یک مست ظاهری. اون از اونهایی‌یه که
 وقتی مست می‌شن، خل می‌شن. اون چند هفته‌ای بود که اونجا زندگی
 می‌کرد. اون عملاً تمام مدت می‌خورد و می‌خوابید. اون هم فقط لیکور. او
 سرانجام به نقطه‌ای رسید که لیکور دیگه مستش نمی‌کرد. بلکه فقط به
 گریه‌اش می‌انداخت. این تنها نقطه اتکای او به دنیا بود. موقعی که آدم
 اینجوری بشه و شما مشروب رو ازش بگیرین و چیزی به جاش ندین که

نقطه اتکاش در این دنیا باشه، اون وقت اون هم می‌زنه به سیم آخر.»
 من چیزی نگفتم. اسپانگلر هنوز همان لبخند پراشتیاق را به لب داشت. بریز به سیگارش در بالای زیر سیگاری تقه‌ای زد ولی خاکستر از آن فرو نیافتاد. پس آن را به دهان برد و به حرفش ادامه داد.

«او یک مورد بیماری روانی‌یه. ولی ما میل نداریم برای یک بیمار روانی پرونده سازی کنیم. ما مسئله رو روشنش می‌کنیم. ما یک آدمی رو می‌خوایم که سابقه بیماری روانی نداشته باشه.»

«فکر می‌کردم شما مطمئن هستین که هیچ بی‌گناهی.»

بریز به طرز مبهمی با سر تائید کرد. «این مربوط به دیشب بود. شاید هم یک کمی مسخره بازی در می‌آوردم. به هر حال شب که شد، بَنگ، هیچ دیوونگی‌اش می‌زنه بالا، پس اونها هم اون رو خُرکشون به بیمارستان می‌برنش و یک افیون درست و حسابی می‌زنن تو رَگش. دکتر زندون این کار رو می‌کنه. البته این بین من و تو می‌مونه. تو پرونده صحبتی از تزریق افیون نیست. موضوع رو گرفتی؟»

گفتم. «تمامش رو به وضوح و روشنی.»

گفت. «بعله.» او به طرز مبهمی از حالت تائید من دچار سوءظن شده بود. ولی فکرش بیشتر از آن مشغول موضوع بود که حواسش به چیز دیگری پرت شود. «بله، امروز صبح دیگه حالش خوب شد. دوا هنوز اثرش رو داره، و طرف هنوز رنگ پریده‌س. ولی ظاهر صلح جویانه‌ای داره. ما می‌ریم اون رو ببینیم. کار تو چطور پیش می‌ره، بچه؟ چیزی لازم نداری؟ حتی یک چیز کوچولو. خوشحال می‌شم اون رو برات فراهم کنم. باهات اینجا خوب رفتار می‌کنن؟ خط کار دست او مد؟»

گفتم. «بله، با خط کار آشنا شدم.»

اسپانگلر لبهایش را به طرز زننده‌ای لیسید.

«حالا هر چند وقت یکبار اون چاک دهندش رو باز می‌کنه، فقط به اون اندازه که بگه «پالرمو». پالرمو اسم اون ایتالیائی اون ور خیابونه. اون مالک سالن عزاداری و اون آپارتمان و این جور چیزهاست. یادت که می‌آد، بله یادت می‌آد. همونی که تو شهادتش یک چیزهائی درباره یک موبور قد بلند گفته بود. همه‌اش باد هوا بود. این ایتالیائی‌ها فکر و ذکرشون دنبال موبورهاست. اون هم دوجین، دوجین. اما این پالرمو آدم بااهمیتی یه. من از این ور و اون ور پرسیدم. اون حرفش اونجا خیلی در رو داره. آدمی یه که همینطوری نمی‌شه کنار زدش. خوب، من هم هدفم این نیست که اون رو کنار بزنمش. من به هیچ گفتم. «یعنی می‌خوای بگی که پالرمو از دوستان توه؟» و اون گفت. «پالرمو رو خبرش کنین.» «پس ما هم برگشتیم اینجا و به پالرمو تلفن کردیم و پالرمو گفت که فوراً می‌آد اینجا. کارش درست بود. اون خودش رو خیلی زود رسوند اینجا. ما باهاش این جوری حرف زدیم.» آقای پالرمو، هیچ می‌خواد شما رو ببینه. ما نمی‌دونیم چرا.» پالرمو گفت. «آدم بدبخت و بیچاره‌ای یه. ولی آدم خوبی یه. کارش درست. می‌خواد من رو ببینه؟ اشکالی نداره. می‌رم ببینمش. بدون حضور پلیس.» «من هم گفتم.» اوکی، آقای پالرمو. «و ما با هم به بیمارستان رفتیم و پالرمو با هیچ حرف زد و هیچکس هم به این حرفها گوش نداد. بعد از مدتی پالرمو بیرون آمد و گفت.» اوکی، آقایون پلیس‌ها، اون اعتراف می‌کنه. پول وکیل رو هم، اگه لازم شد، من می‌پردازم. من از آدمهای بدبخت خوشم می‌آد. «درست به همین ترتیب و رفت پی کارش.»

من چیزی نگفتم. برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بلندگوی روی دیوار شروع به پخش اعلامیه‌ای کرد و بریز سرش را کج کرد و ده دوازده کلمه‌ای از آن را گوش کرد و از بقیه آن صرف نظر کرد.

«پس ما دوباره، با یک صورت جلسه نویس تو رفتیم و اون خبرها رو به ما داد. فیلیپز یک متلکی به دختره همراه هنج گفته بود. این ماجرا مربوط به پریروز بود، اون هم توی سرسرا. هنج توی اتاق بوده و این رو می‌بینه، ولی قبل از اون که هنج بتونه بیرون بیاد، فیلیپز می‌ره تو آپارتمانش و در رو می‌بنده. اما هنج کینه‌اش رو به دل می‌گیره، اول با مشت می‌زنه تو چشم دختره. اما این کار غضبش رو فرو نمی‌نشونه. اون وقت اون می‌ره تو لک. اون جوری که یک مست تو لک می‌ره. اون به خودش می‌گه که اون مرد نمی‌تونه، من رو همیشه به خاطر داشته باشه. پس اون چشمش رو به در می‌دوزه و منتظر فیلیپز می‌شه. اون به دختر می‌گه که بره یه خورده قدم بزنه. دختره مایل نبوده بره قدم بزنه. هنج می‌ره در اتاق فیلیپز رو می‌زنه و اون در رو باز می‌کنه. هنج از این کار فیلیپز خیلی تعجب می‌کنه ولی من بهش گفتم که لابد فیلیپز منتظر کسی بوده. به هر حال در باز می‌شه و هنج به داخل می‌ره و به فیلیپز می‌گه چه احساسی درباره اون داره و قصد داره چکار بکنه و فیلیپز هم می‌ترسه و هفت تیر می‌کشه. هنج هم اون رو با یک شلاق می‌زنه. فیلیپز می‌افته، ولی هنج هنوز دلش خنک نشده. تو یک آدم رو با شلاق می‌زنی و اون می‌افته زمین و اون وقت تو چیکار می‌کنی؟ هیچ چیز؟ هنوز دلت خنک نشده و انتقامت گرفته نشده. هنج اسلحه رو از زمین برمی‌داره، ولی مست‌تر از اونی بوده که نارضایتی‌ش رو نشون بده. و در نتیجه فیلیپز مچ دستش رو می‌چسبه. هنج هنوز هم نمی‌دونه کاری رو که بعداً کرد، برای چی کرد. اون کله‌اش رو بخارات الکلی گرفته بود. اون یقه فیلیپز رو می‌گیره و می‌کشوندش به داخل حمام و با هفت تیر خودش دخلش رو می‌آره. خوش‌ت اومد؟»

گفتم. «از جون و دل عاشقش شدم. ولی چه دل خنکی‌ئی از این کار نصیب هنج شد؟»

«خوب، می‌دونی که یک مست چه حالی داره. به هر حال اون دخلش رو می‌آره. همون طور که می‌دونی این هفت تیر هنج نیست. آخه اون نمی‌خواسته صحنه حالت خودکشی پیدا کنه، چون از این کار لذت کافی نمی‌برده. پس اون هنج اسلحه رو با خودش ورمی‌داره و می‌زازه زیر بالشش و مال خودش رو سر به نیست می‌کنه. جاش رو به ما نگفت. احتمالاً اون رو به یک بابای خلافاکار تو همسایگی رد کرده. اون وقت خودش رو به دختر می‌رسونه و با هم غذا می‌خورن.»

گفتم. «داستان عاشقانه و پراحساسی بود. خودش رفته اسلحه رو زیر بالشش گذاشته. همه دنیا رو می‌گشتم همچه موضوعی به فکرم نمی‌رسید.»

بریز به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را به زمین دوخت. اسپانگلر که از سرگرم شدن در این طرف حوصله‌اش سر رفته بود، دوباره دوباره تعدادی مداد برداشت و آنها را یکی یکی به پشتی صندلی پرتاب کرد.

بریز گفت. «به مسئله این طور نگاه کن. تأثیر این کار نمایشی چی بود؟ بین هنج چطوری این کار رو کرد. اون مست بود، ولی حواسش سر جاش بود. اون نشون داد که اسلحه رو پیدا کرده و قبل از اون که جسد فیلیپز پیدا بشه اون رو نشونش داد. ما اولش به این نتیجه رسیدیم که اسلحه‌ای که زیر متکای هنج به اون یک نفر کشته شده. یا دستکم باهاش شلیک شده. بعداً هم که جسد رو پیدا کردیم. ما داستان هنج رو باور کردیم. چون به نظر معقول می‌آمد. ما از کجا به فکرمون می‌رسید که یک آدم ممکنه اون قدر هالو باشه که کاری رو بکنه که هنج کرد. اصلاً به عقل جور در نمی‌آد. پس ما معتقد شدیم که کس دیگه‌ای اسلحه رو زیر بالش هنج گذاشته و مال هنج رو برداشته و سر به نیست کرده. حالا فرض کن خود هنج اسلحه

اون مرده رو به جای مال خودش سر به نیست می‌کرد، از این کار چه چیزی نصیبش می‌شد؟ در اون صورت ما یکسره می‌رفتیم و به خود اون مشکوک می‌شدیم. و از این طریق او به منظور خودش در پرت کردن حواس ما، از این مورد به خصوص نایل نمی‌شد. با این کاری که اون کرد، می‌خواست ما رو به این فکر برسونه که اون یک مست بی‌آزاره که در خونه‌ش رو باز گذاشته و بیرون رفته و یک کسی اسلحه‌ای رو در اونجا گذاشته.» آنگاه صبر کرد. با دهانی نیمه باز که دست کک و مکی و کلفتش سیگاری را در مقابل آن نگهداشته و با چشمان آبی کم رنگش که رضایت خاطر مبهمی در آن به چشم می‌خورد، به انتظار ایستاد.

گفتم. «خوب، اگه او می‌خواسته اعتراف کنه، این مسایل دیگه براش فرقی نمی‌کرده، اون تو دادخواست شما هم اعترافش رو امضاء می‌کرده.» «مسلمه. این طور فکر می‌کنم. گمون می‌کنم پالرمو بتونه اون رو از اتهام آدم‌کشی نجات بده. طبیعی‌یه که کاملاً مطمئن نیستم.»

«چرا پالرمو بایستی اون رو از چیزی نجات بده؟»

«اون از هیچ خوشش اومده. پالرمو هم آدمی نیست که ما بتونیم از سر خودمون وازش کنیم.»

گفتم. «می‌فهمم.» و برپا ایستادم. اسپانگلر با چشمانی که برق می‌زد، یکوری مرا نگریست.

«خوب اون دختره چی می‌شه؟»

«یک کلمه حرف نمی‌زنه. از اون حواس جمع‌هاست. کاریش نمی‌تونیم بکنیم. کارش از هر جهت تمیز و پاکیه. ما که شکایتی نداریم، تو داری؟ آدم تو کارش هرچی گیرش می‌آد، باید به همون قناعت کنه. حرفم رو می‌گیری؟»

گفتم. «آخه دختره قد بلند و موبوره. البته مویش چندان خوش‌رنگ

نیست، ولی به هر حال قد بلند و موبوره. هرچند یکی هم بیشتر نیست. شاید پالرمو چندان اهمیتی نده.»

بریز گفت. «لغت بر شیطان، اصلاً فکر این رو نکرده بودم.» و به فکر فرو رفت و سرش را به علامت نفی تکان داد. «مارلو، چیزی توش نیست. کاری به کار ما نداره.»

گفتم. «پاک و هشیار، یعنی هرگز نمی‌شه گفت که مست بوده. کار، یعنی چیزی که فوراً بشه از طریق ارتباط با الكل مسئله رو حل کرد. من رو به خاطر همین چیزها می‌خواستین ببینین؟»

«این طور حدس می‌زنم.»

و سیگارش را یکوری کرد و آن را به محاذات چشمم گرفت. «این به اون معنا نیست که مایل نیستم داستان ترا بشنوم. آخه برداشت من اینه که من حق ندارم روی مسایل پافشاری مطلق کنم، حالا موضوع هرچی می‌خواد باشه.»

گفتم. «این نهایت بی‌غرضی تویه بریز. و همچنین تو اسپانگلر. برای هر دوتون در تمام زندگی چیزهای خوب آرزو می‌کنم.»
و هر دوی آنها با دهانی که کمی باز مانده بود، بیرون رفتن مرا تماشا کردند.

سوار آسانسور شدم و طول سرسرای بزرگ مرمری را طی کرده و سوار ماشینم شدم و از پارکینگ اداره پلیس بیرون آمدم.

فصل بیست و چهارم

آقای پیترو پالرمو در اتاقی نشسته بود که به استثنای میزی با روکش متحرک از چوب ماهاگونی، تصویری از تثلیث مقدس در قابی از آب طلا و مجسمه‌ای از مسیح بر بالای دار از آبنوس و عاج، دقیقاً شبیه یکی از اتاقهای نشیمن دوره ملکه ویکتوریا بود. اثاثیه اتاق کاناپه‌ای نعل اسبی بود با صندلی‌هایی کنده کاری شده از چوب ماهاگونی و روکش‌های پشت گردنی با نوار دوزی‌های زیبا. آنجا همچنین یک ساعت فلزی با آب طلا بود که بر روی پیش بخاری از جنس مرمر و به رنگ خاکستری - سبزی قرار داشت. ساعتی مدل قدیمی در گوشه‌ای به تنبلی تیک تاک می‌کرد. تعدادی گل مومی زیر درپوشی شیشه‌ای بر روی میزی بیضی‌شکل با رویه مرمری و پایه‌هایی با کنده کاری ظریف، قرار داشت. فرش زیر پا ضخیم و پراز طرح‌های پیچ در پیچ شاخه‌های گل بود. آنجا حتی یک قفسه برای نگهداری اشیاء خرد ریز بود که درون آن هم پر از این خرد ریزها بود. جامه‌های کوچک از چینی اعلاء، مجسمه‌های کوچک شیشه‌ای و چینی، اشیاء متفرقه‌ای از جنس عاج و چوب اقاکیا، بشقاب‌های نقاشی

شده و یک دست نمکدانهای قدیمی آمریکائی به طرح قو و اشیائی از این قبیل.

پرده‌های توری دراز از سرتاسر پنجره آویزان بود، ولی چون اتاق رو به جنوب بود، تمام اتاق غرق در روشنائی بود. من می‌توانستم از این سوی خیابان و پنجره، آپارتمانی را ببینم که جرج آنسن فیلیپز در آن کشته شده بود. خیابان مابین غرق در نور و ساکت بود.

مرد ایتالیائی قد بلند با پوست تیره و سر خوش فرم و موهای تیره فلزی‌رنگش کارت مرا خواند و گفت.

«دوازده دقیقه دیگه کار دارم. آقای مارلو شما چی می‌خواهین؟»

«من همان مردی هستم که جسد اون مرد رو دیروز در اونطرف خیابون پیدا کردم. اون دوست من بود.»

چشمان سرد و سیاهش در سکوت مرا برانداز کرد. «این اون چیزی نبود که تو به لوک گفتی.»

«لوک؟»

«همونی که اون محل رو برای من می‌گردونه.»

«من با غریبه‌ها زیاد حرف نمی‌زنم، آقای پالرمو.»

«کار خوبی‌یه. ولی با من حرف می‌زنی، هان؟»

«تو یک آدم صاحب نام هستی، یک آدم مهم. با تو می‌شه حرف زد. تو من رو دیروز دیدی. تو شکل و شمایل من رو برای پلیس شرح دادی. خیلی هم دقیق، اونا گفتن.»

او با لحنی بدون اشتیاق گفت. «سی Si من زیاد نگاه می‌کنم.»

«تو دیروز یک زن موبور قد بلند رو هم دیدی که از اونجا خارج می‌شد.»

او مرا برانداز کرد. «دیروز نه. این دو سه روز قبل بود. من به پلیس‌ها

هم همین رو گفتم.» و با انگشتان درازش بشکنی زد. «پلیس ها، بله!»

«آقای پالرمو دیروز هیچ غریبه‌ای رو هم دیدی؟»

گفت. «رفت و آمد از پشت ساختمون می‌شه. پلکان هم از طبقه دومه.» و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

گفتم. «پس چیزی در کار نبوده. تو امروز صبح هیچ رو دیدی.»

او چشمانش را بالا آورد و به تنبلی صورتم را زیر نظر گرفت. «پلیس‌ها این رو به تو گفتن، هان؟»

«اونها به من گفتن که تو اون رو وادار به اعتراف کردی. اونها گفتن که اون رفیق تویه. البته این رو نمی‌دونن که تو چقدر رفیق خوبی هستی.»

لبخندی زد، لبخندی ناگهانی و درخشان. «هنچ اقرار کرده، هان؟»

گفتم. «فقط این که هیچ اون قتل رو انجام نداده بود.»

«نه؟»

«نه.»

«جالبه. ادامه بده آقای مارلو.»

«این اقرار چیز مزخرفی یه. تو اون رو وادار به این کار کردی، به دلایلی که به خودت مربوطه.»

او برخاست به سمت در رفت و صدا زد. «تونی.»

و دوباره سرجایش نشست. یک ایتالیائی کوتاه قد با قیافه خشن به داخل اتاق آمد. نگاهی به من کرد و بر روی صندلی‌ئی کنار دیوار نشست.

«تونی این آقا مارلویه. بیا کارت رو بگیر.»

تونی جلو آمد و کارت را از او گرفت و دوباره سرجایش نشست.

«تونی این مرد رو خیلی خوب نگاه کن. فراموشش که نمی‌کنی، هان؟»

تونی گفت. «اون رو به من واگذارش کن آقای پالرمو.»

پالرمو گفت. «که اون دوست تو بوده، هان؟ یک دوست خوب، هان؟»

«آره.»

«بد شد. راست می‌گم. بد شد. یک چیزی رو بهت بگم. دوست آدم، دوست آدمه. این رو من بهت می‌گم. اما تو اون رو به کس دیگه‌ای نگو. به اون پلیس‌های لعنتی هم نگو، باشه؟»
«نه، نمی‌گم.»

«این یک قوله، آقای مارلو. این یک چیزی‌یه که فراموش شدنی نیست. تو که فراموش نمی‌کنی؟»
«نه، فراموش نخواهم کرد.»

«تونی، اون فراموش نمی‌کنه. موضوع رو گرفتی؟»
«من به شما قول می‌دم اونچه رو که شما به من بگین بین خودمون بمونه.»

«خوب شد. اوکی. من از یک خانواده بزرگ می‌آم. خیلی خواهر و برادر. یک برادر خیلی بد بود. تقریباً به همون بدی این تونی.»
تونی نیشخندی زد.

«اوکی. این برادر در خلوت زندگی می‌کرد. اون طرف خیابون. بایستی جابه جا می‌شد. بله، چون پلیس‌ها اون ساختمان رو اشغال کرده بودن. اتفاق خوبی نبود. اونها خیلی سؤال می‌کردن. این برای کار خوب نبود، برای اون برادر بدمون هم خوب نبود. موضوع رو گرفتی؟»
گفتم. «بله، موضوع دستم اومد.»

«اوکی. این هیچ وضع خوبی نداشت. آخه بیچاره مفلس بود، مست، بدون کار. پول برای اجاره نداشت. اما من خیلی پول دارم. پس من بهش گفتم: ببین هیچ، تو این اقرار رو نکن. من برات وکیل می‌گیرم. تو اونوقت اونجا بگو این اقرار بره به جهنم. من مست بودم، پلیس‌ها من رو گیجم کردن. قاضی هم برات کوتاه می‌آد و تو دوباره پیش من برمی‌گردی و من

هم زندگیت رو دوباره می سازم. اوکی؟ و اونوقت هم هیچ گفت اوکی، و اون اعتراف رو انجام داد. همه اش همین بود.»

گفتم. «و دو یا سه هفته دیگه اون برادر بد، کلی از اینجا دور شده و تعقیبش هم ول می شه و پلیس ها هم به این میل پیدا می کنن که ماجرای فیلیپز رو به عنوان یک مسئله لاینحل حذف کنن، همینطور؟»

«سی Si» و دوباره لبخندی زد. لبخندی گرم و درخشان، همچون بوسه مرگ.

گفتم. «و این باعث می شه شما هیچ رو زیر حمایت بگیرین. ولی کمکی به من درباره اون دوستم نمی کنه.»

او سری تکان داد و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. من برخاستم. تونی هم برخاست. او قصد نداشت کاری بکند. ولی برایش بهتر بود سرپا باشد. اینطوری حرکتش سریعتر می شد.

گفتم. «مشکل شما بی سروپاها اینه که از هیچ و پوچ مسئله می سازین. شما برای اینکه یک لقمه نون گاز بزنین کلمه عبور به زبون می آرین. اگه من به مرکز پلیس برم و این چیزهائی رو که به من گفتین به اونا بگم، تو صورتم بهم می خندن. و خود من هم با اونا می زنم زیر خنده.»

پالرمو گفت. «تونی زیاد نمی خنده.»

گفتم. «آقای پالرمو، دنیا پر از آدمهائی یه که زیاد نمی خندن. تو این رو بایست بدونی خیلی از اونها دور و بر تو هستن.»

شانه هایش را با تمام هیکل بالا انداخت و گفت. «این کار منه.»

گفتم. «من رو قولم وامی سم. ولی اگه وضعیتی پیش اومد که تو به این حرفهات شک کردی، سعی نکن برای لاپوشونی این کارت بخوای کار دست من بدی. برای اینکه تو اون طرفهای شهر که مربوط به منه، آدم کاملاً شناخته شده ای هستم و عوض هر چیزی یک کار دست تونی

می‌دم، به طوری که ممکنه یکسره، سرو کارش با این خونه بیافته، که
براش صرف نداره.»

پالرمو خندید و گفت. «خوبه. تونی مراسم کفن و دفنت تو همین
خونه‌س. اوکی.»

برپا خاست و دستش را جلو آورد. دستی خوش فرم، گرم و نیرومند.

فصل بیست و پنجم

در سرسرای ساختمان بلفونت، در تنها آسانسوری که چراغ آن روشن بود، بر روی تکه‌ای گونی تاشده، همان پیرمرد عهد عتیق با چشمهای آب افتاده بی حرکت نشسته و ادای پیرمرد فراموش شده را به خود گرفته بود. من سوار آسانسور شدم و گفتم. «شش.»

آسانسور با تلوتلوئی به حرکت درآمد و با تقلا راه خود را به طبقات بالا شروع کرد. در طبقه ششم ایستاد. من بیرون آمدم و پیرمرد از اتاقک به بیرون خم شد تا تفی بیاندازد و با صدائی گرفته گفت. «این کلک برای چیه؟»

من با تمام هیکل به عقب برگشتم، درست مثل یک عروسک کوکی که روی صحنه باشد. به او خیره شدم.

او گفت. «امروز لباس خاکستری پوشیدی.»

گفتم. «بله، برای اینکه دارم.»

گفت. «قشنگه. من از اون آبی که دیروز پوشیده بودی هم خوشم

می‌اومد.»

گفتم. «ادامه بده، بریز بیرون.»

گفت. «تو تا طبقه هشت رفتی. دو دفعه. دفعه دومش دیر وقت بود. ساعت شش برگشتی و رفتی بیرون. کمی بعد اون جوونک‌های پلیس اینجا رو روسرشون گذاشتن.»
«اونها هم اون بالا هستن؟»

سری به نفی تکان داد. چهره‌اش همچون سرنوشتش خالی بود. او گفت. «من چیزی به اونا نگفتم. حالا هم برای این توضیحات خیلی دیره. بیان کیلم رو گاز بزنن.»
گفتم. «چرا؟»

«چرا به اونا نگفتم؟ همه‌شون برن جهنم. تو با من مثل یک آدم حرف زدی. خدا لعنت کنه، آدمهای کمی این کار رو می‌کنن. به جهنم. من می‌دونم که تو هیچ کاری با اون آدمکشی نداشتی.»

گفتم. «من با تو غیرمنصفانه رفتار کردم، خیلی غیرمنصفانه.» و کارتی بیرون کشیدم و به او دادم. او جیبهایش را گشت و یک عینک قاب فلزی از آن بیرون کشید، آن را روی بینی‌اش استوار کرد و کارت را نیم متر دورتر از آن گرفت. لبهایش جنبید و آن را به آهستگی خواند، از بالای عینک نگاهی به من انداخت و کارت را به من برگرداند.

او گفت. «بهتره پیش خودت باشه. آخه من حواسم جمع نیست و می‌اندازمش روی زمین. گمونم به اندازه جونت ارزش داشته باشه.»
«آره و نه. اسمت چی بود؟»

«گرندی. من رو همینطوری پاپ صدا کن. کی کشتش؟»
«نمی‌دونم. هیچ متوجه کسی شدی که ببریش بالا یا بیاد پائین؟ کسی که رفت و آمدش مربوط به طبقه‌اش نباشه، یا به نظرت غریبه بیاد؟»
او گفت. «من زیاد به اطراف توجه نمی‌کنم. همینطوری حواسم متوجه تو شد.»

«مثلاً یک زن موبور قد بلند. یا یک مرد باریک و بلند بالا با خط گوش،

حدود سی و پنج ساله.»

«نع.»

«هرکسی از اینجا بخواد بالا و پائین بره از آسانسور تو استفاده

می‌کنه؟»

سر بی‌میش را به تائید تکان داد. «مگه این که از پلکان فرار از آتش استفاده کنه. اون از کوچه پشتی سر در می‌آره. درش هم با یک کلون باز می‌شه. بعضی‌ها دلشون می‌خواد از این راه بیان، ولی پله‌هاش از پشت آسانسور به طبقه دوم سر در می‌آره. و از اونجا می‌تونن از پلکون بالا برن. تعدادشون زیاد نیست.»

سری به تائید تکان دادم. «باباجون می‌شه این پنج دلار یک اسکناس پنجی رو به هیچ صورت نه به عنوان رشوه، بلکه به عنوان یادگاری بابت حسن رفتارت از یک دوست صمیمی به زخم کاری بزنی؟»

«پسرم من این اسکناس پنجی رو اون چون تند می‌تونم به زخم کاری بزnm که عرق از صورت آبراهام لینکلن که عکسش رو اسکناسه دربیاد.»
یک اسکناس به او دادم. قبل از آنکه آن را به دستش بدهم به اسکناس نگاهی کردم، عکس لینکلن روی آن کاملاً خوش و سرحال بود.
او آن را به قطعه کوچکی تا کرد و آن را در ته جیبش گذاشت. او گفت.
«این کار لطف بسیار زیادت بود، تو رو به خدا امیدوارم فکر نکنی من تلکعات کردم.»

سری به نفی تکان دادم و شروع به خواندن دوباره نامها کردم. دکتر آی‌جی‌بلاکوویتز پزشک متخصص ستون فقرات. موسسه خدمات تایپ دالتون و ریز. ال پریدیو حسابداری عمومی. چهار در بدون نوشته. شرکت پستی موس. دو در دیگر بدون نوشته. اچ‌ار تیگر کارگاه دندانسازی. نسبتاً در همان وضعیت دفترکار مورنینگ استار در دو طبقه بالاتر، ولی نحوه تقسیم اتاقها به صورتی دیگر و متفاوت. ساختمان تیگر فقط یک در

داشت و فاصله آن با ساختمان بغلی دارای فضای بیشتری بود. دستگیره در نمی چرخید. در زدم. جوابی نیامد. با شدت بیشتری در زدم، با همان نتیجه. به طرف آسانسور برگشتم. آسانسور هنوز در طبقه ششم بود. پیرمرد آن طور جلو آمدن مرا نگاه می کرد، انگار که هرگز قبلاً مرا ندیده بود.

از او پرسیدم. «چیزی درباره این اچ ار تیگر می دونی؟» مدتی فکر کرد. «ظاهر یوقوری داره، نسبتاً پیره. لباس پوشیدنش شلخته واره. زیر ناخنهایش کثیفه، مثل مال من. فکرش رو که می کنم می بینم امروز ندیدمش.»

«فکر می کنی رییس کل اجازه بده نگاهی به دور و بر دفتر کارش بندازم؟»

«رئیس که خیلی گند دماغه. اصلاً همچه توصیه ای نمی کنم.» سرش را به آهستگی گرداند و به بالای سرش به گوشه ای از اتاق آسانسور نگاه کرد. در بالای سرش داخل یک حلقه بزرگ فلزی، کلیدی آویزان بود. یک شاه کلید. پیرمرد سرش را به حالت عادی برگرداند و از روی چهارپایه اش برپاخواست و گفت. «فعلاً که من بایست برم دستشویی.» و رفت. موقعی که در دستشویی پشت سرش بسته شد، من کلید را از دیواره اتاق آسانسور برداشتم و به سمت دفتر کار اچ. ار. تیگر برگشتم، در آن را باز کردم و به داخل رفتم.

ابتدای ورودی اتاق انتظار بدون پنجره و مبله ای بود که پول زیادی جهت مبلمان آن تلف شده بود. دو عدد صندلی، یک زیرسیگاری پایه دار با تبلیغ یک دراگ استور ارزان قیمت، یک آباژور پایه بلند که پایه آن از جنس ملامین و نام یکی از مراکز خرید را بر خود داشت، یک میز چوبی پایه کوتاه پر از لکه، تعدادی مجله های مصور قدیمی روی آن. به خاطر وجود فنر پشت در، در پشت سرم بسته شد و به غیر از نور ضعیفی که از

ورای شیشه مشجر به درون می آمد، اتاق در تاریکی فرو رفت. کلید روشنائی برق را زدم و به سمت در اتاق داخلی رفتم. روی آن نوشته بود: اچ. ار. تیگر کارگاه. این در قفل نبود. داخل آن دفتر کار چهارگوشی بود با دو پنجره بدون پرده به سمت شرق که چهار چوب آن پر از گرد و خاک بود. در آنجا یک صندلی گردان و دو صندلی پایه دار بود که با ظاهری زمخت و ساده رنگ شده، همچنین یک میز پهن چهارگوش. روی میز هیچ چیزی نبود الا یک مرکب خشک کن کهنه و یک مجموعه نوشت افزار ارزان قیمت و یک زیرسیگاری گرد شیشه ای و خاکستر سیگار در آن. محتویات کثوهای میز عبارت بود از تعدادی پاکت های خاک گرفته، چند کلیپ فلزی، کش دور کاغذ، ته مدادهای کهنه، نوک مدادهای شکسته، کاغذ مرکب های استفاده شده، چهار تمبر دو سستی استفاده نشده و تعدادی سربرگهای چاپی، پاکت و صورتحساب.

سطل آشغال توری پر از خرده ریز بود. تقریباً ده دقیقه وقتم را تلف کردم تا آنها را به دقت زیر و رو کردم. در آخر کار چیزی را فهمیدم که از ابتدا به آن اطمینان کامل داشتم، این که این اچ. ار. تیگر به عنوان تکنسین دندانسازی دم و دستگاه کوچکی به راه انداخته و برای تعدادی دندانسازهایی که در محلات نامناسب شهر مطب داشتند، کارهای آزمایشگاهی انجام می داد. دندانسازهایی که دفتر کارهای به هم ریخته در طبقه دوم و بالای مغازه ها داشتند و به خاطر نداشتن مهارت و ابزارکار، کارهای آزمایشگاهی خود را به تیگر که آدمی همانند خود آنها بود، می دادند. و نه به کارگاههایی که بزرگ و در کار دقیق بوده و هیچ تخفیفی هم به آنها نمی دادند.

من چیز دیگری هم پیدا کردم. آدرس خانه تیگر که روی یک قبض

صورتحساب مصرف گاز بود، خیابان توبرمان شماره B 4531

سریا ایستادم، خرده آشغالها را دوباره به سطل زباله برگرداندم و به

سمت درچوبی که روی آن نوشته بود آزمایشگاه به راه افتادم. به روی در قفل جدیدی نصب کرده بودند و کلید من به آن نمی‌خورد. این هم از این. چراغ را خاموش کردم و از دفترکار خارج شدم.

آسانسور دوباره در طبقات پائین بود. زنگ احضار را زدم و موقعی که آمد، یکوری به پشت بابا بزرگ رفتم و در حالی که کلید را در دستم پنهان کرده بودم آن را به میخ بالای سرش آویختم. کلید از برخورد با دیواره قفس صدائی کرد، او نیشخندی زد.

گفتم. «یارو رفته. بایستی دیشب از اینجا رفته باشه. حتماً موقع رفتن خیلی چیزها رو با خودش برده. میزش رو پاک خالی کرده.»

بابا بزرگ سری به تائید تکان داد. «دوتا چمدون با خودش برد. هرچند زیاد حواسم به کارش نبود. بیشتر مردم فقط یک چمدون با خودشون می‌برن. گمونم اینه که بساطش رو جمع کرده و دفترش رو تحویل داده باشه.»
موقعی که اتاقک به طبقه همکف رسید و غرشی کرد، برای اینکه چیزی گفته باشم پرسیدم. «مثلاً کاری به چه عنوان؟»

بابا بزرگ گفت. «مثلاً ساختن دندونهائی که اندازه دهن نیست. برای آدمهای درب و داغونی مثل من.»

همچنانکه در آسانسور با تقلا به طبقه همکف باز می‌شد، گفتم. «تو خودت نمی‌خوای دقت کنی. تو اگه بخوای رنگ چشم پشه رو از پنجاه متری تشخیص می‌دی. انقدرها خودت رو دستکم نگیر.»
او نیشخندی زد. «مگه چیکار کرده؟»

گفتم. «می‌خوام برم خونه‌اش و از این موضوع سردر بیارم. فکر می‌کنم بیشتر احتمال داره خودش رو در یک ناکجا آبادی گم و گور کرده باشه.»
بابا بزرگ گفت. «دلم می‌خواست من جای او بودم. حتی اگه اون فقط تا سانفرانسیسکو می‌رفت و همونجا گیر می‌افتاد. دلم می‌خواست من جای اون بودم.»

فصل بیست و هشتم

خیابان توبرمان، خیابانی بود عریض و خاکی منشعب از پیکو. پلاک 1354 B در چهار چوبی زرد و سفید روی مجتمعی در شمال خیابان قرار داشت که از جلو پله می خورد. در ورودی در جلوی ایوان بود. پلاک در پهلویی 1352 B بود. راه دستیابی به طبقات زیرزمین از پهلوی چپ ساختمان بود. که در طول ایوان رو در روی هم قرار داشتند. من به زدن زنگ در ادامه دادم و این کار را حتی تا زمانی که مطمئن شدم کسی جواب نخواهد داد، ادامه دادم. همیشه در همسایگی اینجور خانه ها یک کارشناس هست که از پنجره اوضاع را می پاید.

همانطور که از ابتدا مطمئن بودم در 1354 A با کشتی باز شد و زن کوچک اندامی با چشمان درخشان مرا زیر نظر گرفت. موهای تیره اش را شسته و آنرا افشان کرده بود، بر روی آن انبوه درهمی از گیره های موی سر بود.

او با صدائی جیغ مانند گفت. «شما خانم تیگر رو می خوانین؟»
«خانم یا آقا.»

«اونها برای تعطیلات دیشب از اینجا رفتن. اونها آخر وقت دیشب اثاثشون رو جمع کردن و رفتن. اونها به من گفتن که به روزنامه فروش و شیری بگم که دیگه چیزی نزارن. اونها وقت زیادی نداشتن. به گمونم یه جور وضعیت عجله‌ای بود.»

«متشکرم. اونها چه جور ماشینی رو سوار بودن؟»

دیالوگهای آبکی یک سریال عاشقانه رادیویی از پشت سر زن فضا را پر کرد و همچون یک قاب دستمال خیس به صورتم خورد. زن چشم گربه‌ای گفت. «تو از دوستانشون هستی؟» صدای زن آکنده از بدگمانی و به همان بی‌مزگی آن دلچک پشت رادیو بود. من صدایم را کلفت کردم و گفتم. «مسئله‌ای نیست. ما تنها چیزی که می‌خوایم پولمونه. راههای خیلی زیادی هست که ما بتونیم سر در بیاریم اونها چه جور ماشینی رو سوار شدن.»

زن سرش را یکوری کرد و به رادیو گوش داد و با لبخند سردی گفت. «این ماجرای بولامی‌یه. اون امشب دیگه نمی‌تونه با دکتر مایرس به سالن رقص بره. من از همین می‌ترسیدم.»

من گفتم. «آوو. به درک.» به داخل ماشینم برگشتم و آن را به سمت خانه‌ام در هالیوود راندم.

دفتر کارم خالی بود. دفتر داخلی را باز کردم و به داخل رفتم. پنجره را چارتاق باز کردم و در جایم نشستم.

روز دیگری با کندی در حال تمام شدن بود، هوا گرفته و خستگی آور و صدای ترافیک پرازدحام از بلوار می‌آمد و آقای مارلو نوشابه‌ای را اندک اندک می‌نوشید و نامه‌های روزانه را مرور می‌کرد. چهار پاکت تبلیغاتی، دو صورت‌حساب. کارت پستال رنگی زیبایی از هتلی در سانتاروزا که سال گذشته برای کار در روی پرونده‌ای چهار روزی را در آن سپری کرده بودم.

نامه‌ای طولانی و پر از غلط‌های تایپی از مردی موسوم به پی‌بادی از سوزالیتو، منظور اصلی نویسنده که کمی هم با ایهام بیان شده بود، این بود که نمونه خط هر مظنون می‌تواند با استفاده از روش تحقیقاتی موسوم به آزمون پی‌بادی احساسات و شخصیت فرد مورد نظر را افشا نماید و این روش با طبقه بندی روانکاوی منتسب به فروید و یونگ نیز تطبیق می‌نماید.

یک پاکت تمبر زده آدرس دار نیز ضمیمه نامه بود. همچنان که تمبر را از پاکت می‌کندم و بقیه پاکت را در سطل خاکروبه می‌انداختم به نظرم آمد رفتارم شبیه آدم‌های مغروری است که چون نیاز دیگران به او می‌افتد با آنها رفتار زنده‌ای پیشه می‌کنند.

آهی کشیدم. پاکت را دوباره از سطل خاکروبه برداشتم. اسم و آدرس آن را روی پاکت جدیدی نوشتم، یک دلار اسکناس را لای کاغذی تا کردم، درون آن گذاشتم و روی آن کاغذ نوشتم. «این تنها کمکی است که از من برمی‌آید.» اسمم را نوشتم. در پاکت را چسباندم و تمبری روی آن زدم و برای خودم نوشابه دیگری ریختم.

پیپم را پر کردم و آن را روشن کردم و همانجا نشستم و آن را دود کردم. هیچکس به داخل نیامد. هیچکس تلفن نزد. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچکس به این فکر نبود که آیا من مرده‌ام و یا در حال کیف دنیا می‌باشم.

کم کم سرو صدای ترافیک به آرامش گرایید، آسمان درخشندگی‌اش را از دست داد، ولی هنوز در انتهای غرب کمی به قرمزی می‌زد. یک تابلوی نئون در چند بام آنطرفتر از همین حالا شروع به نور افشانی کرد. هواکش دیواری کافی شاپ انتهای کوچه با صدای خفه‌ای کار می‌کرد. کامیونی چیزی را بار کرد و با دنده عقب غرش کنان وارد بلوار شد. راهش را ادامه داد و دور شد.

سرانجام تلفن به صدا درآمد. به آن جواب دادم. صدائی گفت.
 «آقای مارلو؟ من آقای شاو هستم. از بریستول.»
 «بله آقای شاو. حالت چگونه؟»
 «خیلی خوبم. متشکرم آقای مارلو. امیدوارم شما هم همینطور خوب
 باشید. اینجا خانم جوانی هست که از من تقاضا دارد اجازه بدم بره تو
 آپارتمانتون. نمی‌دونم چرا.»
 «من هم نمی‌دونم آقای شاو. من به کسی اجازه این کار رو ندادم. اون
 اسمش رو به شما می‌گه؟»
 «اوه، بله. کاملاً. اسمش دیویسه، خانم مرل دیویس چطوری بگم؟
 کاملاً نزدیکه که حالش به هم بخوره یعنی غش بکنه.»
 به سرعت گفتم. «بزارش بره تو. من تا ده دقیقه دیگه اونجا خواهم
 بود. اون منشی یکی از وکلای منه. موضوع کاملاً یک مسئله شغلی‌یه.»
 «کاملاً. اوه بله. می‌خواهین چیزه پیشش بمونم؟»
 گفتم. «هرچه که فکر می‌کنی، بکن.» و گوشی را گذاشتم.
 هنگام عبور از جلوی دستشوئی که در آن باز بود، چهره خودم را در
 آینه مصمم و هیجان زده دیدم.

فصل بیست و هفتم

همچنانکه کلید را در در چرخاندم و آن را باز کردم، شاو را دیدم که قبل از من جلوی کاناپه ایستاده است. او مرد قدبلندی بود که عینک می زد و قسمت بالایی کله اش تاس شده و به گوشه هایش حالتی می داد که انگار از بالایی کله اش به دو طرف سرازیر شده است. آن به چهره اش لبخند ثابت مودبانه احمقانه ای داده بود.

دختر در صندلی راحتی پشت میز شترنج من نشسته بود. او هیچ کاری نمی کرد، فقط ثابت همانجا نشسته بود.

شاو نوک زبانی گفت. «آه. شما اینجا هستین آقای مارلو. بله. کاملاً، من و خانم دیویس داشتیم صحبت خیلی جالب و کوتاهی را به هم می کردیم. من داشتم به ایشون می گفتم که اصل و نسب من از انگلستان اومده. ایشون به من نگفت که چیز از کجا اومدن.» و در حین گفتن این حرفها تا نیمه راه به طرف در را طی کرد.

گفتم. «این نظر لطفتون بود.»

او مجدداً نوک زبانی گفت. «به هیچ عنوان. به هیچ عنوان. همین الان

زحمت رو کم می‌کنم. به گمونم شامم تا حالا احتمالاً...»

گفتم. «خیلی لطف کردین، ازتون ممنونم.»

سری تکان داد و رفت. درخشش غیرطبیعی لبخندش، حتی بعد از آنکه در را پشت سرش بست، انگار در فضا در جریان بود. همانند لبخند گربه چشایری.

گفتم. «سلام، فلانی.»

او هم گفت. «سلام.» صدایش کاملاً آرام بود، آرام و جدی. او کت دامنی به رنگ قهوه‌ای و کلاه حصیری لبه بلند با نوار عریض مخملی به برداشت که رنگ آن دقیقاً متناسب با رنگ کفش و دوردوزی کیف دستی‌اش بود. کلاه به آن صورت یکوری به او چهره بسیار جذابی را می‌داد. او عینکش را به چشم نداشت.

به غیر از حالت صورتش، از سایر جهات وضعیتی کاملاً طبیعی داشت. اول از همه آنکه چشمانش حالتی کاملاً جنون آسا داشت. دور مردمک چشمش را سفیدی گرفته و نگاهش حالتی ثابت و خیره داشت. هنگامی که چشمانش حرکت می‌کرد، حرکتش آنقدر سخت و سنگین بود که انگار صدای جیرجیر حرکت آن را کاملاً می‌شنوی. لبهایش به صورت خطی مستقیم در دو گوشه به هم قفل شده، ولی در وسط لب بالائی به حرکتی دایم از روی دندانها به بالا و جلو حرکت می‌کرد. انگار نخ نازکی به جلوی لبش متصل است و آن را به جلو می‌کشد. لبش در حرکت به بالا، آنقدر بالا می‌رفت که به نظر ممکن نمی‌آمد و سپس نیمه پائین صورت دچار تشنج می‌شد و هنگامی که حالت تشنج برطرف می‌گردید، دهانش به هم قفل می‌شد، و سپس این فرگرد به آهستگی دوباره از سر گرفته می‌شد. در کنار این رخداد، گردنش هم دچار حرکت ناخوشایندی می‌گردید. به این ترتیب که سرش دچار حرکت دورانی می‌شد و با زاویه

چهل و پنج درجه به چپ متوقف می‌گردید. مدتی آنجا توقف می‌کرد. سپس گردنش خود به خود کشیده می‌شد و به آهستگی با حرکتی لغزشی به همانجائی که آمده بود، باز می‌گشت. ترکیب این دو حرکت، در جوار سکون و بی‌حرکتی بدنش و دستانش که به روی دامنش محکم خشک شده بود. و نگاه ثابت و خیره چشمانش کافی بود تا نفس هرکسی را در سینه‌اش حبس کند.

یک قوطی تنباکو روی میزی بود که بین آن میز و صندلی‌ئی که دختر در آن نشسته بود، میز شترنج قرار داشت. و مهره‌های شترنج در جعبه‌ای روی آن بود. من پیپم را از جیب بیرون آوردم و به آن سمت رفتم تا پیپم را از آن قوطی پرکنم. این کارم باعث شد که درست در جلوی میز شترنجی قرار گیرم که او در سوی دیگر آن بود. کیفش به لبه میز در جلوی خودش و کمی به طرف راستش آویزان بود. موقعی که به طرفش رفتم، دفعه‌ای از جا جست، ولی بعداً دوباره به همان شکلی که قبلاً بود قرار گرفت. او حتی کوششی کرد تا لبخندی بزند.

من پیپم را پرکردم، کبریتی کشیدم و آن را روشن کردم و در حالیکه چوب کبریت خاموش را در دست داشتم همچنان به همان حالت در آنجا ایستادم.

گفتم. «تو عینکت را به چشم نزده‌ای.»

او شروع به صحبت کرد. صدایش آرام و خونسرد بود. «اوه، من فقط آن را موقعی می‌زنم که در خانه هستم و یا مشغول خواندن هستم. عینکم تو کیفمه.»

گفتم. «تو الان تو خونه هستی. بنابراین بایستی اون رو بزنی.»

دستم را بی‌هدف به طرف کیفش بردم. او از جایش حرکتی نکرد. او حتی دستهایم را هم نگاه نکرد. چشمانش به صورتم دوخته شده بود. به

خودم چرخشی دادم و کیفش را باز کردم. جعبه عینکش را گیر آوردم و آن را روی میز به طرفش سردادم.

گفتم. «عینکت را بزن.»

او گفت. «اوه، بله. آن را خواهم زد. ولی گمون می‌کنم برای انجام اینکار بایستی کلاه رو از سر بردارم...»

گفتم. «بله. بایستی کلاهت رو از سر برداری.»

او کلاهش را از سر برداشت و آن را روی زانوانش نگهداشت. آنگاه موضوع عینک به یادش آمد و مسئله کلاه را از خاطر برد. تا دست برد که عینک را بردارد، کلاه به زمین افتاد. او عینک را به چشم زد. گمان می‌کنم اینکار به ظاهرش خیلی کمک کرد.

در مدتی که داشت اینکار را می‌کرد، من اسلحه را در کیفش به دست آوردم و آن را در جیب عقب شلوارم قرار دادم. فکر نمی‌کنم که او این کار مرا دید. ظاهرش که شبیه همان کلت اتوماتیک ۰.۲۵ با قبضه چوب گردو بود که روز قبل آن را در کشوی دست راستی میزش دیده بودم.

آنگاه به سمت کاناپه برگشتم و روی آن نشستم و گفتم. «خوب، اینهم از این. حالا دیگه چکار کنیم؟ تو گرسنه هستی؟»

دختر گفت. «من رفته بودم خونه وائیر، سراغش.»

«اوه.»

«اون تو خیابون شرمین اوکز زندگی می‌کنه. در انتهای جاده اسکامیلو. دقیقاً در آخرش.»

بدون منظور خاصی گفتم. «کاملاً احتمال داره.» و سعی کردم از دود حلقه‌ای درست کنم، ولی از عهده برنیامدم. یک رگ عصبی در صورتم مثل یک سیم کشیده می‌شد و صدا می‌کرد. از این حالت خوشم نمی‌آمد. او با همان لحن خونسرد گفت. «بله.» و لب بالایش همان حرکت

جهش به بالا و پائین را انجام می داد. چانه اش نیز همچنان همچون لنگر کشتی مشغول حرکت دورانی بود و دوباره سرجایش برمی گشت. «اونجا بسیار ساکت بود. آقای وانیر تا حالا نزدیک به سه ساله که اونجا زندگی می کنه. قبلاً او در هالیوود هیلز، دایموند استریت زندگی می کرد. در اونجا اون با مرد دیگه ای با هم زندگی می کردن، ولی اونطور که آقای وانیر می گفت با هم نتونستن بسازن.»

گفتم. «انگار تموم اینها رو تونستم بفهمم. چند وقته که آقای وانیر رو می شناسی؟»

«من هشت ساله که اون رو می شناسم. در این مدت هم چندان آشنائی کافی با او نداشتم. من این مدت مجبور بودم... هرچند وقت یکبار بسته ای را برایش ببرم. او خیلی میل داشت من خودم اون رو براش ببرم.» دوباره سعی کردم از دود حلقه ای بسازم. نخیر.

او گفت. «البته من خودم خیلی زیاد ازش خوشم نمی اومد. من می ترسیدم که اون ممکنه... می ترسیدم که...»

من گفتم. «ولی هیچوقت این کار رو نکرد.» برای اولین بار چهره اش حالت طبیعی یک انسان خوشحال را به خود گرفت.

او گفت. «نه. او کاری نکرد. یعنی، واقعاً کاری نکرد. ولی همیشه لباس خونه تنش بود.»

من گفتم. «راحت طلبی. تمام بعد از ظهرها رو یا پیژاما دراز می کشه. بعضی از مردم تو تمام زندگیشون شانس می آرن، مگه نه؟»

او بالحنی جدی گفت. «یک چیزی هست که شما بایست بدونین. یک چیزی هست که مردم به خاطر اون به شما پول می دن. خانم مورداک رفتارش با من عالی بوده، مگه نه؟»

گفتم. «حتماً همینطوره. با امروز تا حالا چقدر پول براش بردی؟»
 «فقط پونصد دلار. خانم مورداک گفت این تموم اون پولی‌یه که می‌تونه
 برای این کار خرج کنه، و واقعاً هم بیشتر از این از عهده‌اش برنمی‌اومد. او
 گفت که این پرداختها بایستی متوقف بشه. چون بیشتر از این نمی‌تونه
 ادامه بده. آقای وانیر مرتباً قول می‌داد که دیگه از این کار دست برمی‌داره،
 اما هیچوقت به قولش عمل نکرد.»

گفتم. «اینها روش کارشون همیشه همینطوره.»
 «بنابراین فقط یک کار می‌شد انجام داد. راستش سالها بود که این به
 فکر من رسیده بود. آخه این کار تمامش تقصیر من بود و این خانم مورداک
 بود که تا حالا این همه به من لطف داشت. برای من که کاری به آن بدی
 کرده بودم، چاره دیگری نبود، می‌شد کار دیگه‌ای کرد؟»
 دستم را بالا آوردم و گونه‌ام را به سختی خاراند، تا آن رگ عصبی را
 آرام کنم. او فراموش کرد که من جوابش را نداده‌ام، پس دوباره ادامه داد.
 او گفت. «پس من هم اینکار رو کردم. او با پیژاما آنجا در خانه‌اش
 نشسته بود و یک جام هم کنارش بود. او من رو یکوری نگاه می‌کرد. او
 حتی برای اینکه به من، برای ورود به خونه تعارف کنه، از جایش بلند
 نشد. ولی کلید در خونه به در جلوئی بود. یک کسی کلید رو به در
 جا گذاشته بود. آنجا... آنجا...» صدا در گلویش بند آمد.
 من گفتم. «پس کلید به در جلوئی خونه بود و تو به اون طریق وارد
 خونه شدی.»

«بله.» به تائید سری تکان داد و تقریباً لبخندی هم زد. «ماجرا جور
 دیگه‌ای نبود، راست می‌گم. من حتی به یاد نمی‌آرم که صدائی شنیده
 باشم. ولی البته باید یک صدائی درکار بوده باشه. صدائی کاملاً بلند.»
 گفتم. «من هم همین تصور رو دارم.»

او گفت. «من کاملاً نزدیکش رفتم، به این ترتیب اصلاً ممکن نبود خطا کرده باشم.»

«اونوقت وانیر چه کرد؟»

«او اصلاً هیچ کاری نکرد. او فقط همینطوری چپکی منو نگاه می کرد. خوب همه ماجرا همین بود. من هیچ دوست نداشتم پیش خانم مورداک برگردم و بیشتر از این براش دردسر درست کنم. و برای آقای لسللی.» با رسیدن به این نام خاموش شد و بلا تکلیف باقی ماند و لرزش موجی وجودش را فراگرفت، و گفت. «و اونوقت اومدم اینجا. و موقعی که به زنگ در جواب ندادین، من شماره دفترت رو به سرایدار دادم تا از تو اجازه بگیره که من اینجا منتظرت بمونم. من می دونستم که می دونی در این مورد چکار باید کرد.»

من پرسیدم. «در مدتی که در اون خونه بودی به چیزی هم دست زدی؟ اصلاً چیزی رو به خاطر می آری؟ منظورم بعد از در ورودی یه، یعنی تو همینطور فقط از در رفتی تو و بدون اونکه به چیزی در توی خونه دست بزنی اومدی بیرون؟»

او شروع به فکر کرد و اعضای صورتش از حرکت باز ایستاد. او گفت. «اوه، یک چیزی رو به خاطر می آرم. من چراغ رو خاموش کردم. قبل از اینکه اونجا رو ترک کنم. اون فقط یک لامپ بود. یکی از اون چراغهایی که نورش به طرف بالاست. با حبابی بزرگ. من اون رو خاموش کردم.»

سری به تائید تکان دادم و به او لبخندی زدم. لبخندی شاد از نوع مارلویی.

«اون موقع ساعت چند بود یعنی چند وقت پیش بود؟»

«اوه، درست قبل از اینکه پیام اینجا. ماشین خانم مورداک دست منه. همونی که دیروز درباره اش سؤال می کردین. من یادم رفت بگم، اون

موقعی که رفت، این ماشین رو با خودش نبرد. شاید هم گفتم؟ نه، حالا یادم می‌آد که این رو قبل، به‌تون گفتم.»

گفتم. «خوب بذار ببینم. در هر صورت، حدود نیم ساعت برای اینکه با ماشین بیائی اینجا. نزدیک به یکساعت هم هست که اینجا هستی. پس حدود پنج ونیم بوده که خونه وانیر رو ترک کردی. و چراغ رو هم خاموش کردی.»

دوباره سری به تائید تکان داد و با هوشیاری کامل گفت. «کاملاً صحیحه.» و از این یادآوری احساس شادمانی کرد. «من چراغ رو خاموش کردم.»

از او سؤال کردم. «میل داری چیزی بنوشی؟» سرش را با قوت و شدت تکان داد. «اوه، نه. من هیچگاه هیچ مشروبی نمی‌نوشم.»

«اشکالی نداره من یه جامی بزنم؟»

«مسلماً نه. به من چه مربوطه؟»

از جای برخاستم، با نگاهی ارزیابانه براندازش کردم. لب بالائی‌اش هنوز به بالا می‌جست و سرش به اطراف دور برمی‌داشت، ولی نه به آن شدت گذشته. انگار که ریتم این حرکات داشت کند می‌شد.

مشکل بود بتوان فهمید که این ماجرا را تا کی می‌توان ادامه داد. این احتمال وجود داشت که هرچه او بیشتر حرف می‌زد، برایش بهتر بود. هیچکس به طور کامل زمان فروکش کردن یک شوک عصبی را نمی‌داند. گفتم. «خانه‌ات کجاست؟»

«چطور؟ من با خانم مورد اک زندگی می‌کنم در پاسادنا.»

«منظورم خونه واقعی خودته. جائی که خونواده‌ات اونجان.»

او گفت. «والدینم در وی‌چی تا Wichita زندگی می‌کنن. ولی من اونجا

نمی‌رم خیلی وقته. هر چند یکبار براشون نامه‌ای می‌نویسم، ولی سالهاست که اونها رو ندیده‌ام.»

«پدرت چکار می‌کند؟»

«اون بیمارستان سگ و گربه داره. او یک دامپزشکه. امیدوارم اونها مجبور نشن چیزی بدونن. از اونوقت تا به حال چیزی درباره من نمی‌دونن. خانم مورداک این موضوع رو از همه دور نگهداشته.»

گفتم. «شاید مجبور نشن که خبردار بشن. من یک مشروب می‌نوشم.»
میز و صندلی دختر را دور زدم و از پشت سرش به آشپزخانه رفتم و یک نوشابه درست و حسابی برای خودم درست کردم. آنگاه جام را روی پیشخوان گذاشتم و آن اسلحه کوچک را از جیب عقبم بیرون کشیدم و دیدم که ضامن آن گیر است. نوک لوله را بو کردم و اسلحه را از محل خشاب تا کردم. یک فشنگ در خزانه بود. ولی این از آن نوع اسلحه‌هایی بود که از محل خزانه شلیک نمی‌شد. آنگاه آن را طوری گرفتم که بتوانم سرتاسر لوله را نگاه کنم. فشنگ درون آن اندازه اشتباهی بود و مناسب شلیک با این اسلحه نبود. ظاهراً که اندازه آن ۰.۳۲ بود و فشنگ مناسب شلیک با این اسلحه ۰.۲۵ بود. اسلحه را دوباره به حالت عادی درآوردم و به اتاق نشیمن برگشتم.

در این مدت صدائی نشنیده بودم. او به جلو خم شده و به صورت کپه‌ای در جلوی صندلیش به زمین افتاده بود، کلاش هم روی سرش بود. تنش مثل یک تکه یخ سرد بود.

او را کمی یکوری کردم تا دست و پایش آزاد شود و عینک را از چشمانش برداشتم و اطمینان حاصل کردم که زبانش راه تنفسش را نبسته است. آنگاه دستمال را تا کردم و در گوشه‌ای از دهانش گذاشتم تا هنگامی که از این حالت خارج شد، زبانش را گاز نگیرد. آنوقت به سمت

تلفن رفتم و به کارل موس تلفن کردم.

«فیلیپ مارلو هستم دکتر. هنوز مریض داری یا مرخصشون کردی؟»

گفت. «همه رو مرخص کردم. داشتم می رفتم. مشکلی داری؟»

گفتم. «خونه هستم. چهار صفر هشت آپارتمانهای بریستول، اگه از یادت رفته. اینجا یک دختری پیش منه که در حال غشه. من از اینکه اون در حال غشه ترسی ندارم. می ترسم موقعی که به هوش بیاد شروع به خل بازی بکنه.»

او گفت. «به اش هیچ مشروبی نده. راه افتادم پیام اونجا.»

گوشی را گذاشتم و در کنارش زانو زدم. شروع به مالیدن شقیقه هایش کردم. او چشمانش را گشود. لبهایش شروع به جنبش کردند. دستمال را از دهانش بیرون کشیدم. او سر بالا کرد و مرا دید و گفت. «من برای دیدن آقای وانیر به خونه اش رفته بودم. او در شرمین اوکز زندگی می کنه. من...»

«اجازه می دی ترا بلند کنم و بزارمت روی اون کاناپه؟ تو من رو می شناسی. مارلو، همون خرس گنده گیج که الکی دور می افته و از مردم سئوال های اشتباه می کنه.»

او گفت. «سلام.»

بلندش کردم. او در بغل من خودش را سیخ کرد. ولی چیزی نگفت. او را روی کاناپه گذاشتم، دامنش را روی ساقهایش پائین کشیدم، متکائی زیر سرش گذاشتم و کلاهش را از سرش برداشتم. کلاه مثل یک سفره ماهی پک و پهن شده بود. تا جایی که می توانستم کلاه را راست و ریست کردم و آن را روی میزی کنار تخت قرار دادم.

در مدتی که این کارها را می کردم، او سرگردانده و مرا نگاه می کرد.

او به نرمی پرسید. «به پلیس تلفن کردی؟»

گفتم. «هنوز نه. سرم خیلی شلوغ بوده.»

نگاهش حالتی شگفت زده داشت. مطمئن نبودم. ولی فکر می‌کنم کمی هم رنجیده خاطر بود.

پشتم را به او کردم و کیفش را باز کردم تا اسلحه را دوباره سرجایش بگذارم. همچنان که این کار را می‌کردم، نگاهی به سایر چیزهایی که در کیفش بود انداختم. خرده ریزهای معمولی، چندتا دستمال، ماتیک، یک قوطی نقره‌ای تزئینی محتوی پودر. دستمال کاغذی، یک کیف پول محتوی مقداری سکه و چندتائی اسکناس، بدون سیگار، بدون کبریت، بدون بلیت سینما.

زیپ جیب بغل کیفش را باز کردم. در آنجا گواهی‌نامه رانندگیش بود و یک پاکت تانشرده، ده تا پنجاه تائی. آنها را زیر و رو کردم. هیچکدام اسکناسهای نونبودند. در زیر نواری که دور اسکناسها بود، کاغذ تانشرده‌ای قرار داشت. کاغذ را بیرون آورده آن را باز کردم و خواندم. کاغذی بود که با دقت تایپ شده و تاریخ امروز را داشت. این یک فرم معمولی رسید وجه بود و هنگامی که امضاء می‌شد اعلام وصول پانصد دلار را می‌کرد. «بابت اقساط.»

به نظر می‌آمد که از حالا به بعد دیگر امکان امضاء شدن آن وجود نداشته باشد. پول و آن رسید را در جیب خودم گذاشتم. در کیف را بستم و توجه خود را به سمت کاناپه معطوف کردم. او داشت سقف را نگاه می‌کرد و دوباره همان کارها را با صورتش می‌کرد. به اتاق خوابم رفتم و از آنجا هوله‌ای برداشتم و آن را به طرفش پرت کردم.

آنگاه دوباره به آشپزخانه رفتم تا نوشابه دیگری درست کنم.

فصل بیست و هشتم

دکتر کارل موس یک یهودی هیکل دار تنومند بود با چشمهای ورقلنیده و سیل هیتلری و به آرامش سرزمینهای قطبی. او کلاه و کیفش را روی صندلی گذاشت و بالای سر دختر بر روی کاناپه رفت و به حالتی ارزیابانه او را زیر نظر گرفت.

او گفت. «من دکتر موس هستم. حالتون چگونه؟»

دختر گفت. «شما پلیس نیستین؟»

دکتر خم شد، نبضش را گرفت و سپس برخاست و تنفسش را زیر نظر گرفت.

«کجاتون درد می‌کند، خانم...»

من گفتم. «دیویس. خانم مرل دیویس.»

«خانم دیویس.»

دختر گفت. «هیچ جام درد نمی‌کند.» و صاف به او خیره شد. «من... من حتی نمی‌دونم برای چی اینجا اینطوری دراز کشیدم. من فکر کردم تو پلیس هستی، خواستم بدونین من یک مرد رو کشته‌ام.»

او گفت. «خوب، این یک تمایل عادی انسانیست. من خودم دهها نفر رو

کشته‌ام.» و هنگام ادای این حرف لبخندی هم نزد.
دختر لب بالایش را حرکتی داد و سرش را چرخشی داد تا دکتر را
ببیند.

دکتر با لحنی کاملاً مهربانانه‌ای گفت. «تو واقعاً لازم نیست اینکار رو
کرده باشی. تو ممکنه به خاطر این ماجرا یا اون ماجرا یک احساس کشش
عصبی بکنی و اونوقت تو ماجرا رو بزرگ می‌کنی و ازش یک مسئله مهم
می‌سازی. تو می‌تونی جلوی اینکار رو بگیری، البته اگه بخواهی.»
دختر زیر لبی گفت. «یعنی می‌تونم؟»

او گفت. «اگر بخواهی. ولی اجباری نداری. و برای من هم هیچ
فرقی نمی‌کنه کدوم راه رو انتخاب کنی. خوب، پس هیچ جات درد
نمی‌کنه، هان؟»

«نه.» و سری به نفی تکان داد.

او دستی به نوازش به شانه دختر زد و گام زنان به آشپزخانه رفت. من
هم دنبالش رفتم. او کپلش را به ظرفشویی آشپزخانه تکیه داد و نگاه خیره
سرخوشانه‌ای به من انداخت.
«داستان چیه؟»

«اون منشی یک موکل منه. خانم مورد اک در پاسادنا. این موکل من
حسابی وحشی و بی‌شعوره. در حدود هشت سال قبل، مردی دست
اندازی وحشیانه‌ای به این مرل کرده. البته نمی‌دونم تا چه حد خشونت
کرده. بعداً... البته منظورم این نیست که بلافاصله... ولی در همان حدود از
پنجره بیرون افتاده یا خودش رو پرت کرده. از اون زمان تا به حال او تحمل
این رو نداره که مردی به‌اش دست بزنه... منظورم حتی به صورتی
غیر عمدی‌یه.»

«آهان.» چشمان ورقلمبیده‌اش به خواندن موضوع از صورت من ادامه
می‌داد. «آیا او فکر می‌کنه که اون مرد به خاطر اون خودش رو از پنجره به

بیرون پرت کرده؟»

«نمی‌دونم. خانم مورد اک بیوه اون مرده. اون یکبار دیگه ازدواج کرده و شوهر دومش هم مرده. مرل پیشش باقی مونده. پیرزنه با او همچه رفتار می‌کنه که انگار یک مادر خشن و بد رفتار با فرزند شرورش رفتار می‌کنه.»

«متوجهم. انفعالی.»

«یعنی چی؟»

«تحریک عاطفی. ذهن نیمه هشیار کوششی در بازگشت به دوران کودکی رو داره. اگه خانم مورد اک اون رو به میزانی متعادل، و نه خیلی زیاد، سرزنش و تنبیه می‌کرده، این کارش باعث وابستگی و تمایلش به اون زن می‌شده. هویت فرو دست پذیر دوران کودکی و نیاز به حمایت به این ترتیب ارضاء می‌شده.»

من غرشی کردم و گفتم. «مجبوریم وارد این جور مسئله‌ها بشیم؟»

او به آرامی به من نیشخندی زد. «ببین رفیق. کاملاً مشخصه که این دختر دچار اختلالات روانی‌یه. قسمتی از اون تلقینی و قسمت دیگرش میل شخصی‌یه. منظورم اینه که خودش هم از این وضعیت کلی لذت می‌بره. حتی اگه خودش هم ندونه که این حالت براش لذت آورده. به هر حال این موضوع از اهمیت و فوریت برخوردار نیست. خوب، این موضوع که می‌گه یک کسی رو کشته، چیه؟»

«صحبت از مردی‌یه به اسم وانیر که در شرمن اوکز زندگی می‌کنه. به گمونم مسئله یک موضوع حق السکوت بگیری‌یه. مرل بایستی هرچند وقت یکبار، این پول رو براش می‌برده. من اون مردک رو دیده‌ام. آدم کثافتی‌یه. این دختر امروز بعد از ظهر به سراغش رفته و می‌گه که به اش تیر زده.»

«چرا؟»

«می‌گه از اینکه اون رو اونطور چپ چپ نگاه می‌کرده، خوشش

نیومده.»

«با چی به‌اش تیر زده؟»

«اون یک اسلحه در کیفش داشته. از من نپرس چرا. خودم هم نمی‌دونم. ولی اگه هم به اون تیراندازی کرده، با اون اسلحه نبوده. یک فشنگ عوضی تو دهانه اون اسلحه هست. با این وضعیت با اون نمی‌شه شلیک کرد. و اصلاً هم باهاش شلیک نشده.»

او گفت: «فهم این موضوع برای من مشکله. آخه من فقط یک دکترم. حالا از من می‌خوای برای این چکار کنم؟»

سئوالش را نشنیده گرفتم و گفتم: «و از طرفی. اون می‌گه که چراغ خونه روشن بوده، اون هم در پنج و نیم بعد از ظهر یک روز قشنگ تابستونی. و مرد هم لباس خواب تنش بوده و کلید هم به در ورودی بوده. و او هم با دیدن دختر از جایش پانشده و به‌اش تعارف نکرده. یعنی فقط همینطوری سرجایش نشسته و دختر رو یکوری نگاه کرده.»

دکتر سری به تائید تکان داد و گفت: «اوه.» و سیگاری به میان لبهای کلفتش فرو کرد و آن‌را روشن کرد. «اگه از من توقع داری که تائید کنم که آیا واقعاً او آن مرد رو با تیر زده، من از عهده اینکار برنمی‌آم. از توضیحاتت من این برآورد رو می‌کنم که این مرد قبلاً هدف قرار گرفته، همینطوره؟»

«برادر، منکه اونجا نبودم. ولی اینقدر از ماجرا کاملاً واضح به نظر می‌رسه.»

«اگه اون دختر فکر می‌کنه که اون مرد رو با تیر زده و بازی در نمی‌آره و خدایا این جور آدم‌ها چقدر بازی درمی‌آرن! این موضوع تأکید براین داره که این انگاره جدیدی براش نبوده. تو می‌گی که اون یک اسلحه با خودش حمل می‌کرده. پس این موضوع اتفاقی نبوده. احتمالاً اون یک عقده گناه داشته. او می‌خواسته خودش رو به سزای عملی تنبیه کنه. می‌خواسته

کفاره جنایتی واقعی و یا مجازی رو پس بده. و حالا من از تو دوباره سؤال می‌کنم. می‌خواهی من با او چکار کنم؟ او مریض نیست، او دیوانه خطرناک نیست.»

«او نبایستی دوباره به پاسادنا برگرده.»

«اوه.» با حیرت و تعجب مرا نگاه کرد. «خانواده داره؟»

«در ویچیتا. پدرش دامپزشکه. به‌اشون تلفن می‌زنم، ولی امشب رو بایستی اینجا بمونه.»

«من از این موضوع چیزی نمی‌دونم. آیا او آنقدر به‌ات اعتماد داره که شب رو تو آپارتمان بگذرونه؟»
«او به میل و اراده شخصی خودش به اینجا اومده و کسی نیاورده، پس گمون می‌کنم بمونه.»

شانه‌ای بالا انداخت و گوشه سبیل کلفتش را با انگشت تاب داد.
«خوب، پس در اینصورت من چند تا قرص آرامش بخش به‌اش می‌دم و با هم می‌زاریمش تو رختخواب. و تو هم می‌تونی تا صبح روی زمین راهبری و با وجدانت دست و پنجه نرم کنی.»

گفتم. «بایست برم بیرون. بایست سری به اون محل بزنم و بینم واقعاً چه اتفاقی افتاده. او هم نبایستی اینجا تنها بمونه. مردی هم اینجا نباشه، حتی یک دکتر هم نبایستی اون رو تو رختخواب بزاره. یک پرستار خبر کن. من هم یک جای دیگه‌ای می‌خوابم.»

او گفت. «فیل مارلو. پهلون دنیا دیده. اوکی، همین دور و برها می‌مونم تا پرستار بیاد.»

به اتاق نشیمن برگشت و برای احضار پرستار تلفن کرد. آنگاه به زنش تلفن کرد. در مدتی که تلفن می‌کرد، مرل از روی کاناپه برخاست و محتاطانه دستانش را روی دامنش قرار داد.

او گفت. «نمی‌فهمم چرا لامپ خونه روشن بود. آخه داخل خونه اصلاً

تاریک نبود. نه اصلاً تاریک نبود.»

گفتم. «اسم کوچیک پدرت چیه؟»

«دکتر ویلبر دیویس. چطور مگه؟»

«میل نداری چیزی بخوری؟»

از همان پای تلفن، کارل موس به من گفت. «این کار رو بزار برای فردا. احتمالاً الان بهترین کار استراحته.» و تلفنش را تمام کرد و گوشی را گذاشت، به سراغ کیف دستی اش رفت و با چند عدد کپسول زرد رنگ که آن را روی تکه‌ای پنبه در دست گرفته بود، بازگشت. او لیوانی آب کرد و کپسولها را به دست دختر داد و گفت. «قورت بده.»

دختر سربالا کرد، او را نگریست و گفت. «من مریض نیستم، هستم؟»

«قورتش بده، دخترم. قورتش بده.»

دختر آنها را گرفت و در دهان گذاشت و لیوان آب را گرفت و آن را

نوشید.

من کلاهم را به سر گذاشتم و خارج شدم.

هنگام پائین آمدن در آسانسور یادم آمد که در کیفش کلیدی ندیدم، پس در طبقه همکف توقف کردم و وارد خیابان بریستول شدم و نگاهی به دور و بر انداختم. پیدا کردن ماشینش کار مشکلی نبود. ماشینی بود که صورت کج و معوج با یک متر فاصله از پیاده‌رو پارک شده بود. ماشین یک مرکوری کروکی دار خاکستری بود و پلاک آن هم 2X1111 بود. به خاطر آوردم که این شماره ماشینی بود که به لیندا مورداک داده بودند.

یک کلید با دسته کلیدی چرمی در جاکلیدی بود. سوار ماشین شدم و استارت زدم، دیدم که باک آن پر است، پس به آن سمت راندم. ماشین جمع و جور قشنگی بود، در گذرگاه کاهونگا Cahunga انگار همچون پرنده‌ای باشد که بال درآورده است.

فصل بیست و نهم

جاده اسکامیلو هنگام عبور از چهار مجموعه ساختمانی، بدون دلیل مشخصی که بتوانم از آن سر در بیاورم، سه بار پیچ و خم برمی داشت. این جاده خیلی باریک بود. هرکدام از این مجموعه های ساختمانی حدود پنج خانه بودند که مشرف بر قسمت هایی از دامنه تپه های قهوه ای رنگ بودند که پوشیده از علف های خشک بود و در این فصل سال چیزی به جز مریم گلی و مانزانی تا بر آن نرویده بود. در پنجمین و آخرین مجموعه ساختمانی، جاده اسکامیلو انحنا ی کاملی به چپ برمی داشت و به پای یک تپه سنگی برخورد می کرد و دفعتهً تمام می شد.

این مجموعه دارای سه ساختمان بود که دوتای آنها رو در روی هم و در ابتدای پیچیدن جاده و سومی در انتهای بن بست بود. این آخری مال وانیر بود. چراغ دستی من نشان می داد که کلید هنوز به روی در ورودی است.

این خانه باریکی بود به سبک آلاچیق های انگلیسی با تاق مرتفع و پنجره های برجسته، و یک گاراژ در کنار و یک یدک کش که پهلوی گاراژ

پارک شده بود. تابش اولیه مهتاب به روی چمن‌های کوتاه آن می‌تابید. یک درخت بلوط بزرگ تقریباً درست جلوی ایوان روییده بود. اکنون دیگر در خانه چراغی روشن نبود، و دستکم از جلوی خانه کسی هم قابل دیدن نبود.

دیدن یک چراغ روشنایی در اتاق نشیمن و هنگام روز آن هم از ابتدای خم جاده به هیچ عنوان محتمل به نظر نمی‌آمد. هرچند خانه به غیر از اوایل صبحگاه حالتی تاریک داشت. اینجا به عنوان یک آشیانه عشق موقعیت مناسبی داشت، ولی به عنوان محل اقامت یک حق السکوت بگیر از موقعیت چندانی برخوردار نبود. مرگ ناگهانی در هر موقعیت به سراغ آدم می‌آید، ولی وانیر با اینکارش آن را بسیار آسان کرده بود.

در داخل جاده دور زدم، و در وضعیتی قرار گرفتم که پشت ماشین به سمت بن‌بست آخر بود. آنگاه ماشین را به جلو راندم و آن را در ابتدای خم جاده پارک کردم. و چون در آنجا پیاده‌رو وجود نداشت، در روی جاده به سمت خانه به راه افتادم.

در ورودی خانه از تخته‌های چوب بلوط ساخته شده بود که به وسیله تسمه‌های آهنی به هم وصل شده و در محل‌های اتصال رنده کاری شده بود. به روی در به جای دستگیره نوعی در بازکن شستی وجود داشت. طرح روی کله کلید، مشابه قفل در بود. من زنگ در را به صدا درآوردم، صدای زنگ آن چنان طنین دوری داشت که انگار در یک خانه خالی به صدا درآمده باشد. درخت بلوط را دور زدم و با چراغ قوه مدل مدادیم از لای در گاراژ درون آن را کاویدم، یک اتومبیل در آن بود. دوباره به جلوی خانه برگشتم و اطراف محوطه بدون گل جلوی خانه که به وسیله سنگ‌های لاشه حصار سازی شده بود، را با چراغ قوه واریسی کردم. آنجا سه درخت بلوط دیگر بود. یک میز و تعدادی صندلی تمام فلزی زیر آنها. یک

دستگاه زباله سوز در انتها. نور چراغ قوه‌ام را قبل از رفتن به سمت جلوی خانه به روی یدک کش انداختم. به نظر نمی‌آمد که کسی در یدک کش بوده باشد. در آنهم قفل بود.

در جلوی خانه را باز کردم، ولی کلید را در قفل باقی گذاشتم. قصد نداشتم با انجام کارهای ابلهانه از خودم در آنجا رد پائی باقی بگذارم. هرچه که بود، بایستی همانطور باقی بماند. فقط می‌خواستم از چیزهائی اطمینان حاصل کنم. دیوارهای داخل خانه در نزدیکی در را به دنبال کلید برق روشنائی، دستمالی کردم و وقتی پیدایش کردم، کلید را زدم. نور رنگ پریده یک جفت چراغ حباب‌دار بر روی تاقچه، تمام اتاق را فراگرفت، و همه چیز را از جمله آباژور بزرگی که مرل حرفش را می‌زد را به چشمم آورد. به سمت این چراغ رفتم و آن را روشن کردم. چراغ حباب بزرگی داشت که در محفظه کاسه مانند طرح چینی جاسازی شده بود. چراغ را می‌شد به اختیار در سه حالت تنظیم کرد. کلید حرکت لامپ به اطراف را زدم و آنقدر آن را حرکت دادم تا تمام اطراف را از نظر گذراندم.

این محوطه از جلوی در ورودی تا انتهای ساختمان ادامه داشت، به دری در عقب و چیزی شبیه تاق‌نما در سمت راست منتهی می‌شد که داخل آن یک سالن غذاخوری کوچک بود. در اطراف این تاق‌نما نیم پرده‌هائی آویزان بود، پرده‌هائی کلفت با زردوزی به رنگ سبز ولی رنگ و رو رفته که دوران نو نواری خود را پشت سر گذاشته بود. بخاری دیواری در میانه دیوار سمت چپ بود، در سمت مقابل آن دو ردیف قفسه‌های کتابخانه در دو طرف قرار داشت. در دو گوشه اتاق دو کاناپه قرار داشت و یک صندلی به رنگ طلائی، یکی به رنگ صورتی و یک صندلی قهوه‌ای و یک صندلی به رنگ قهوه‌ای طلائی با چهار پایه‌های عسلی جلوی آن. پاهائی در پیژامای زردرنگ روی این چهارپایه بود، بدون جوراب. یک

جفت دمپائی چرمی مدل عربی به پایش بود. چشمانم به آهستگی و با دقت از پاها به بالا را از نظر گذرانند. یک روب دوشامبر سبز تیره که کمربندی منگوله دار در میانش بسته بود. از میان شکاف باز بالای کمربند، طراحی رمزگونه روی جیب بالای پیژاما پیدا بود. در آن جیب دستمال خوش طرحی از کتان سفید بود که دو گوشه آن را سوزن دوزی کرده بودند. و یک دستمال گردن زرد رنگ. صورتش به طرفی چرخیده و به آینه روی دیوار اشاره می کرد. دوری زدم و به آینه نگاه کردم. صورتش از آنجا کاملاً یکوری به نظر می آمد. دست و بازوی چپ بین دسته صندلی و زانویش آویزان بود، بازوی راست در بیرون دسته صندلی ول شده بود، نوک انگشتان با زمین در تماس بود. همچنین با قبضه رولور کوچکی در تماس بود، با کالیبر حدود ۰.۳۲. اسلحه ای خپله که عملاً لوله هم نداشت. سمت راست صورتش مقابل عقب صندلی بود. ولی شانه راستش به خاطر خون قهوه ای تیره شده و مقداری هم به روی آستین راست ریخته بود. روی صندلی هم همینطور. مقدار زیادی از خون روی صندلی بود.

فکر نمی کنم جسد از ابتدا و به صورت طبیعی آن حالت را به خود گرفته بود. موجودی ناشناخته و حساس از حالت سمت راست جسد خوشش نمی آمده. پایم را جلو بردم و زیر پائی عسلی را به آهستگی چند اینچی به طرفی حرکت دادم. پاشنه های دمپائی با مقاومت بر روی سطح عسلی قهوه ای طلائی از جایش حرکت کرد و با آن جلو نرفت. جسد این مرد همچون یک تخته سنگ خشک شده بود. خودم را به پای جسد رساندم و میچ پایش را لمس کردم. قالب یخ حتی به اندازه نصف آن هم سرد نبود.

بر روی میزی در سمت راست آرنجش، باقیمانده نیمی از یک نوشابه

بود، یک زیر سیگاری پر از خاکستر و ته سیگار. بر روی سه عدد از ته سیگارها اثر ماتیک لب بود. ماتیکی به رنگ قرمز درخشان. آنچه که معمولاً موبورها استفاده می‌کنند.

زیر سیگاری دیگری در کنار یکی دیگر از صندلیها بود. چند چوب کبریت و مقدار زیادی خاکستر سیگار، بدون ته سیگار. فضای اتاق آکنده از نوعی عطر زنانه سنگین بود، که با بوی مرگ در اتاق در کشمکش بود و داشت رنگ می‌باخت. هرچند عقب نشینی کرده، ولی هنوز وجود داشت.

بقیه قسمتهای خانه را کاویدم، و چراغ قوه را گاهی روشن و خاموش کردم. خانه دو اتاق خوابه بود، یکی از آنها با چوب کاج مبله شده و دیگری با چوب افرا. ظاهراً آنکه از چوب کاج بود، به عنوان ذخیره و برای مهمان بود. حمامی کوچک و زیبا با وسایل حمام آفتاب با آجرهایی با نقش توت و یک دوش ایستاده و دری شیشه‌ای. آشپزخانه هم کوچک بود. تعداد زیادی بتری در داخل کاسه ظرفشویی بود. تعداد زیادی بتری، تعداد زیادی جام و مقدار زیادی اثر انگشت، مقدار زیادی اثر و مدرک، شاید هم نه، به اندازه لازم برای این پرونده.

به اتاق نشیمن برگشتم و در حالی که در وسط آن ایستاده بودم و با دهان و تا جایی که می‌شد با فاصله بیشتر نفس می‌کشیدم، در این فکر بودم که با روشن شدن مطلب و دخالت پلیس، این موضوع به چه بهائی برای من تمام خواهد شد. افشای این موضوع و این گزارش که من آن کسی بودم که جسد مورنینگ استار را پیدا کردم، و بعد از آنجا فرار کردم. پس دادن حساب آن برایم سخت می‌شد، بسیار سخت. مارلو و سه جنایت. مارلو عملاً در ماجرای این مرد تا زانو در مشکلات گرفتار شده است. و هیچ توضیحی اعم از عقلی، منطقی، دوستانه از هیچ نوع برایش

وجود نداشت. هر چند این بدترین قسمت آن نبود. زمانی که من در ساختمان را باز کردم، با شغل خود به عنوان مامور آزاد تحقیق و دایع کردم. شغل من با این شیوه کار کردن تمام بود و این نوع کشفیات نیز نتیجه‌ای جز پایان کار برای من نداشت.

کارل موس شاید مایل باشد با کمک داروی اسکولاپیوس تا میزانی از مرل مواظبت نماید. شاید هم ممکن است فکر کند در طولانی مدت برایش بهتر باشد تا هرچه را که در سینه دارد بیرون بریزد. هرچه باشد.

با سرگردانی به طرف صندلی قهوه‌ای طلایی برگشتم و دندانهایم را محکم به هم فشردم و قسمتی از موهایم را در چنگ گرفتم تا سرش را از صندلی به دیگر سو بچرخانم. گلوله از شقیقه وارد شده بود. صحنه قتل را به صورت خودکشی آراسته بودند. ولی آدمی مثل لوئیس وانیر مرتکب خودکشی نمی‌شد. یک حق السکوت بگیر، حتی یک حق السکوت بگیر ترسیده، نوعی احساس قدرت دارد و از آن لذت می‌برد.

آنگاه سر را رها کردم تا به هر حالتی که می‌خواهد قرار بگیرد. سپس خم شدم و با دست شروع به کشیدن روی خواب فرش کردم. هنگامی که خم شده بودم، متوجه چهار چوب عکسی در طبقه زیرین قفسه‌ای در زیر میز کنار دست وانیر شدم. دور میز چرخیدم و با دستمالی آن را برداشتم. شیشه قاب آن خرد شده و در اطراف پخش شده بود. متوجه شدم که از دیوار به زمین افتاده است. حتی توانستم میخ کوچکی را روی دیوار ببینم. توانستم حدس بزنم که این اتفاق چگونه افتاده است. کسی در سمت راست وانیر برپا ایستاده بود، حتی می‌شود گفت که رویش خم شده بود. کسی که او می‌شناخته و از او ترسی نداشته. و او هم ناگهان اسلحه کشیده و به شقیقه راستش شلیک کرده. و بعداً به خاطر پاشیدن خون و یا پس زدن اسلحه، قاتل به عقب پریده و دستش به دیوار خورده و قاب عکس را

به زمین انداخته بود. قاب عکس به زمین خورده و به زیر میز پرتاب شده بود، و قاتل هم بیش از آن احتیاط کرده که به آن دست بزند و شاید هم بسیار ترسیده بود. به عکس نگاهی کردم. عکس کوچکی بود و هیچ چیز قابل توجهی در آن نبود. مردی با جلیقه و کاپشن بی آستین با دو کش به هریک از بازوان پیراهنش، و یکی از آن کلاههای مخملی پف کرده با یک پَر بالای کلاهش از پنجره‌ای به بیرون خم شده و ظاهراً کسی را در پائین پنجره صدا می‌زد. پائین پنجره از عکس بیرون بود. این چاپ رنگی دوباره از عکسی بود که عکس اصلی آن حتماً تا به حال از بین رفته بود.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم. عکسهای دیگری هم به دیوار بود. چند تصویر زیبای آب و رنگ، چند گراور امسال گراور طرحهای قدیمی مد شده بود، این هم از همان‌ها بود؟ همه آنها حدود شش تائی می‌شد. خوب، شاید این بابا این عکس‌ها را دوست داشت، که چی؟ مردی از پنجره‌ای مرتفع به بیرون خم شده بود. در خیلی وقتها پیش.

نگاهی به وانیر کردم. از او هیچ کمکی برنمی‌آمد. مردی از پنجره‌ای مرتفع به بیرون خم شده بود، در خیلی وقتها پیش.

خطور این مسئله به ذهنم در وهله اول آنقدر لطیف و ناچیز بود که آن‌را ندیده گرفتم و از آن گذشتم. همچون تماس یک پَر و حتی کمتر از آن. تماس یک دانه برف. پنجره‌ای مرتفع. مردی از آن به بیرون خم شده، در خیلی وقتها پیش.

از جایم جستی زدم. ناگهان آنقدر گرمم شد که حس کردم گر گرفته‌ام. خیلی وقتها پیش از پنجره‌ای مرتفع به بیرون هشت سال قبل مردی به نام هوراس برایت.

با احساسی نزدیک به تحسین گفتم. «آقای وانیر تو نقشت را خیلی تمیز بازی می‌کردی.»

عکس را پشت و رو کردم. بر پشت آن تاریخها و مبالغ پرداخت شده درج شده بود. با تاریخهایی حدوداً نزدیک به هشت سال، مبالغ عمدتاً پانصد دلاری، تعداد کمی ۷۵۰ دلاری و دو قلم هزار دلاری. جمع آنها را با عدد کوچکی نوشته بود. ۱۱۰۰۰ دلار می شد. آقای وانیر آخرین قسط را دریافت نکرده بود. موقعی که این پول برایش رسید، او مرده بود. این پول در عرض هشت سال مبلغ قابلی بود. مشتریان آقای وانیر با او به سختی چانه می زدند.

مقوای پشت عکس با سوزن فولادی به بدنه قاب عکس وصل شده بود. دوتای این سوزنها از جایش درآمده بود. شروع به حرکت دادن مقوای پشت عکس کردم و با پاره کردن مقداری از آن، آن را از جایش درآوردم. در پشت آن پاکت سفیدی بود که بین مقوا و خود عکس چسبانده شده بود. روی پاکت چیزی نوشته شده نبود. پاکت را پاره کردم تا باز شد. محتوای آن دو عکس چهار گوش و یک نگاتیو بود. عکسها درست مثل همین اولی بودند. آنها مردی را نشان می دادند که از پنجره ای به بیرون خم شده و در حالیکه دهانش باز است دارد فریاد می کشد. دستهایش به روی لبه آجری پنجره است. چهره یک زن از ورای شانه اش پیدا بود.

او مردی لاغر اندام با موهائی تیره بود. چهره اش چندان مشخص نبود، چهره زن پشت سرش هم همینطور. او از پنجره به بیرون خم شده و فریاد می زد، یا کسی را مخاطب قرار داده بود.

و من اکنون این عکس را در دست گرفته و به آن می نگریستم. و تا جایی که به چشم من می آمد، هیچ معنای بخصوصی نداشت. ولی می دانستم که بایست داشته باشد، فقط نمی دانستم چرا. پس همچنان به نگاه کردن به آن ادامه دادم. چیز کوچکی در این عکس اشتباه بود. این

موضوع چیز کوچکی بود. ولی موضوعی حیاتی بود. حالت دستهای مرد، برابر دیوار در محلی قرار داشت که چهار چوب پنجره تشکیل شده بود. ولی دستهای مرد جایی را نگرفته بود و دستهایش در تماس با چیزی نبودند. این نزدیکی مچ‌های دستش بودند که در تراز با لبه آجری پنجره بودند. دستهای مرد در هوا آزاد بود، آن مرد خم نشده بود، او داشت می‌افتاد.

عکسها و نگاتیو را در درون پاکت گذاشتم. سپس آنها را همراه با مقوای پشت عکس تا کردم و درون جیب گذاشتم. قاب عکس و خرده شیشه‌ها و عکس بیرونی را داخل قفسه هوله‌ها و زیر آن گذاشتم. انجام آن خیلی زیاد طول کشید. اتومبیلی جلوی خانه توقف کرد. صدای پاهائی از بیرون به گوش رسید.

قوز کردم و خودم را پشت پرده انتهائی اتاق پنهان کردم.

فصل سی‌ام

در ورودی باز شد و سپس به آرامی بسته شد.
نوعی سکوت در فضا پراکنده بود، انگار مردی در هوای بسیار سرد
نفس می‌کشد، سپس جیغی محکم که شیونی از درماندگی به دنبال
داشت.

آنگاه صدای مردی به گوش رسید که از شدت خشم گرفته بود. «زیاد
بد نبود، خوب هم نبود، دوباره امتحان کن.»

صدائی زنانه گفت. «خدای من، این لوئیس! اون مرده!»
صدای مردانه گفت. «شاید من اشتباه کنم، ولی فکر می‌کنم کارت
هنوز بوگند می‌ده.»

«خدای من! اون مرده آلکس. یک کاری بکن محض رضای خدا یک
کاری بکن!»

صدای خشن و گرفته متعلق به آلکس مورنی گفت. «آره. بایست یک
کاری بکنم. بایست یک کاری بکنم تا تو هم مثل اون این شکلی بشی. با
این همه خون و چیزهای دیگه. من بایست کاری بکنم تا تو هم مثل این

مُرده، سرد و گندیده بشی، نه، من مجبور نیستم این کار رو بکنم. تو مدتی به همینطوری هستی. همینطور گندیده. هشت ماهه ازدواج کردی و اونوقت سر من رو کلاه می‌زاری، اون هم به خاطر این لات یک لاقبا. خدای من! اون موقعی که تصمیم گرفتم آدمی مثل تو رو تو زندگیم بیارم، چی فکر می‌کردم؟»

و در آخر این سخنانش تقریباً داد می‌زد.

زن یک بار دیگر شروع به سردادن شیون کرد.

مورنی به تلخی گفت. «بازی رو بذار کنار. فکر می‌کنی برای چی تو رو آوردم اینجا؟ تو دیگه نمی‌تونی با این کارات سر کسی رو کلاه بذاری. تو هفته‌هاست که کارات زیر نظره. تو دیشب اینجا بودی. من امروز قبل از تو هم اینجا بودم. من این چیزی رو که تو رو آوردم ببینی رو خودم قبل، دیده بودم. اثر ماتیک لب‌ت روی ته سیگارها، روی جامی که از اون نوشیدی هست. من می‌تونم تو رو ببینم که اینجا نشسته‌ای، روی دسته این صندلی، به موهای غرق روغن اون دست می‌کشی و به‌اش یک جرعه مشروب می‌دی، در حالیکه اون همچنان داره مثل گربه خورخور می‌کنه، آخه چرا؟»

«اوه آکس عزیزم خواهش می‌کنم این حرفهای وحشتناک رو زن.»

مورنی گفت. «مثل هنرپیشه‌ها نقش بازی می‌کنی. خیلی هم مثل هنرپیشه‌ها نقش بازی می‌کنی. از ترس مرگ اینطوری مثل هنرپیشه‌ها با اون صدای شیپوریت داد نکش. من بایست بفهمم چطوری این کار رو راست و ریست کنم. فکر می‌کنی من اومدم اینجا چه غلطی بکنم؟ من به اندازه یک آب دهن برای تو و هیچکس دیگه‌ای ارزش قایل نیستم. دیگه بسه، بدصدا. دیگه بسه، فرشته موبور. عزیز، نفیس آدمکش من. اما من حسابی مواظب خودم و اسم و رسم و کارم هستم. فی‌المثل. آیا تو اثر

انگشت روی اسلحه رو پاک کردی؟»

سکوت. و دوباره صدای یک بغض. زن زار می زد. زن آزرده خاطر بود، به میزان وحشتناکی هم آزرده خاطر بود. از عمق وجودش آزرده خاطر بود. و آن را ظاهراً هم بسیار خوب نشان می داد.

مورنی با غضب گفت. «بین فرشته، با این ژست ها من رو خر نکن. من خودم تو کار سینما بودم. من خودم خبره اینجور کارهام. دست بردار. تو بایست به من بگی، این کار چطوری انجام شد. حتی اگه لازم باشه موهات رو بگیرم و دور اتاق بچرخونمت، خوب، حالا اثر انگشت روی اسلحه رو پاک کردی؟»

زن ناگهان زد زیر خنده. خنده ای غیر طبیعی، ولی رسا و با طنینی خوش آیند. سپس ناگهان به همان صورت که شروع شده بود، آن را متوقف کرد.

صدای زنانه گفت. «بله.»

«و آن لیوانی که با آن مشروب خوردی؟»

«بله.» صدائی بسیار آرام و سرخوش.

«و این اثر انگشت ها رو روی اسلحه گذاشتی؟»

«بله.»

مرد در سکون به فکر فرو رفت. او گفت. «احتمالاً باز هم اونا رو گول نمی زنه. این تقریباً غیرممکنه اثر انگشت یک آدم مرده رو به صورتی قابل قبول به روی اسلحه نقش کرد. در هر صورت، اثر انگشت رو در جاهای دیگه ای پاک کردی؟»

«هیچ چیز. اوه، آکس. خواهش می کنم رفتارت اونقدر وحشیانه نباشه.»

«بس کن! بس کن! نشونم بده چطور اینکار رو کردی، کجا و

چطوری ایستاده بودی، اسلحه رو چطوری نگه داشته بودی.»
زن از جایش حرکتی نکرد.

مورنی گفت. «فکر اثر انگشت‌ها رو نکن. من نمونه‌های بهتری رو به جاش می‌زارم. نمونه‌های خیلی بهتری رو.»

زن از جای خود حرکت کرد و من از شکاف بین دو پرده او را می‌دیدم. او دامن گشاد گاباردین به رنگ سبز کم رنگ پوشیده و ژاکتش به رنگحنائی با طرحهائی دوخته دوزی شده روی آن و کلاهی عمامه مانند به رنگ سرخ که ماری از طلا بر روی آن بود. گریه آرایش صورتش را کاملاً به هم زده بود.

مورنی به سرش داد کشید. «برش دار. نشونم بده!»
زن کنار صندلی زانو زد و موقعی که بالا آمد، اسلحه‌ای در دستش بود و دندانهایش بیرون زده بود. او اسلحه را به سمتی گرفت که از لای شکاف پرده، به سمت در اتاق بود.

مورنی از جای خود حرکتی نکرد و صدائی هم از او به گوش نرسید. دست زن موبور شروع به لرزش درهوا کرد و اسلحه در دستهایش شروع به حرکات خنده داری به صورت رقص در بالا و پائین کرد. دهانش لرزشی کرد و بازوانش فرو افتاد.

او نفس زنان گفت. «ازم برنمی‌آد. الان بایستی تو رو با تیر بزنم، اما نمی‌تونم.»

دستش باز شد و اسلحه غلت زنان به روی زمین افتاد.
مورنی از محلی در نزدیکی میانه پرده به سرعت جلو رفت، زن را به کناری هل داد و با پایش اسلحه را در جایی که قبلاً بود، قرار داد.
او صدایش را کلفت کرد و گفت. «تو نمی‌تونستی اون کار رو بکنی. تو نمی‌تونستی اون کار رو بکنی، حالا نگاه کن.»

با حرکتی سریع دستمالی را بیرون آورد و دولا شد و اسلحه را دوباره برداشت. او جائی از اسلحه را فشار داد و اسلحه از وسط باز شد. دست راستش را به درون جیبش برد و یک فشنگ که در میان انگشتانش می‌چرخاند را بیرون آورد. او در حالی که به روی فلز فشنگ دست می‌کشید، آن را با فشار در داخل مخزن اسلحه جاداد. او انجام اینکار را چهار بار دیگر تکرار کرد. با حرکتی ضربه‌ای، اسلحه را بست و مخزن گلوله را آنقدر چرخاند تا در موقعیت معینی قرار گیرد. آنگاه اسلحه را روی زمین قرارداد. و دست همراه با دستمالش را پس کشید و قدش را راست کرد.

او پوزخند زنان گفت. «تو نمی‌تونستی به من تیر بزنی. چونکه در اسلحه هیچ چیز به جز یک پوکه خالی وجود نداشت. حالا اسلحه پر از فشنگه و خزانه هم در محل صحیحشه. با این اسلحه شلیک شده و اثر انگشت تو هم روی اونه.»

زن موبور اکنون بسیار ساکت بود و با چشمانی فرو افتاده او را نگاه می‌کرد.

مرد به نرمی گفت. «یادم رفت این رو بهات بگم. من اثر انگشت قبلی رو از روی این پاک کردم. من فکر کردم این خیلی قشنگتر می‌تونه باشه که مطمئن باشم که فقط اثر انگشت تو روی اون باشه. هرچند قبلاً هم مطمئن بودم که همینطوره ولی فکر کردم بیشتر خوشم می‌اومد که کاملاً مطمئن باشم. گرفتی؟»

دختر به آرامی گفت. «قصد داری من رو گیر بندازی؟»

پشت مرد به من بود. با لباسی تیره و با کلاهی مخملی که آن را پائین کشیده بود. پس من صورتش را نمی‌توانستم ببینم. ولی چهره‌اش را موقعی که نگاهش را یکوری کرد، حدوداً توانستم ببینم که گفت.

«آره فرشته. من می‌خوام تو رو گیر بندازم.»
 زن گفت. «متوجهم.» و با نگاهی بی‌حالت او را نگریست. دفعه‌تاً متانت و غمزدگی فوق‌تصوری چهره این دختر آوازخوان را در خود گرفته بود.
 او به آهستگی و در حالیکه بین کلمات فاصله می‌انداخت و از این کارش نیز لذت می‌برد، گفت. «آره فرشته، من می‌خوام تو رو گیر بندازم. الان بعضی از مردم دلشون داره به حال من می‌سوزه و بعضی شون دارن به من می‌خندن. ولی هیچ‌کدوم اینها هیچ ضرری به کار من نداره. یک سرسوزن ضرر نداره. یک نکته کوچیک و قشنگ درباره آدم‌هائی مثل من هست. یک کم بدنامی اصلاً و ابداً ضرری نداره.»

زن گفت. «پس حالا، من برات ارزش تبلیغات رو پیدا می‌کنم. البته، جدا از اون خودت هم ممکنه گرفتار سوء ظن بشی.»
 مرد گفت. «فقط تا حدی. فقط تا حدی.»

و زن همچنان آرام، با چشمانی بی‌حالت و خشمی مغرورانه و عمیق که مرد به هیچ‌عنوان متوجه آن نمی‌شد، پرسید. «خوب انگیزه من در این کار چیه؟»

مرد گفت. «نمی‌دونم. اهمیتی هم نمی‌دم. تو سرچیزی با اون جروبحث شده. ادی تو رو تا پائین شهر تا خیابون بانکرهیل تعقیب کرده که تو در اونجا یک مرد موبور با لباس قهوه‌ای رو ملاقات کردی. تو یک چیزی به اون دادی. ادی تو رو ول می‌کنه و اون مرد رو تا آپارتمانی در همون نزدیکی‌ها تعقیب می‌کنه. اون سعی می‌کنه بازهم به تعقیب اون ادامه بده. اما بو می‌بره که پسره متوجه این تعقیب شده، پس موضوع رو رها می‌کنه. من اصلاً نمی‌دونم تمام این ماجرا برای چی بوده. ولی با این وجود یک چیزی رو می‌دونم. در اون آپارتمان، دیروز مرد جوانی به اسم فیلیپز کشته شد. حالا می‌شه عزیز بگی، از این ماجرا چی می‌دونی؟»

زن موبور گفت. «من از این ماجرا چیزی نمی‌دونم. و کسی رو به اسم فیلیپز نمی‌شناسم و شاید عجیب باشه، ولی راه نمی‌افتم و به صرف لذت جوئی زنانه کسی رو هدف تیر قرار نمی‌دم.»

وانیر به نرمی گفت. «عزیز دلم ولی تو وانیر رو با تیر زدی.»
 زن با لحنی کشار گفت. «اوه، بله. البته. ولی ما در این فکر بودیم که انگیزه من در این کار چیه. تونستی چیزی سرهم کنی؟»
 مرد تشر زنان گفت. «تو بعداً می‌تونی اینکار رو با پلیس‌ها تموم کنی. مثلاً یک دعوای عشق و عاشقی. هرچی می‌خوای اسمش رو بذار.»
 زن گفت. «شاید، موقعی که مست بوده قیافه‌اش یک کمی شبیه تو شده. احتمالاً این می‌تونه انگیزه باشه.»

مرد گفت. «آه.» و آب دهانش را قورت داد.
 زن گفت. «قیافه‌اش که بهتره. جوونتره، کمتر شکم داره. ولی با همان پوزخندهای لعنتی حاکی از خودپسندی.»

مورنی گفت. «آه.» ظاهراً طاقتش در حال تمام شدن بود.
 زن به آرامی از او پرسید. «خوب، اینها کافی‌یه؟»
 مرد قدمی به جلو برداشت و مشتش در هوا به حرکت درآمد. مشت به یک طرف صورت زن برخورد کرد و زن دولا شد و روی زمین نشست و یک پایش از جلو دراز شد. یک دستش را به چانه گرفت و با چشمان آبی‌پررنگش سربالا کرد و او را نگریست.

او گفت. «به گمونم تو نمی‌بایستی این کار رو می‌کردی. به گمونم من نمی‌بایستی از این کارت گذشت کنم.»

«تو گذشت می‌کنی، خیلی هم خوب گذشت می‌کنی. به اندازه کافی در حقت گذشت شده. مسیح، راست می‌گم. با اون نگاهت. با این وجود، در حقت گذشت خواهد شد فعلاً اثر انگشتات روی اون اسلحه هست.»

زن به آهستگی روی پاهایش برخاست، هرچند دستش هنوز به چانه‌اش بود.

آنگاه لبخندی زد و گفت. «من قبلاً هم می‌دونستم اون مُرده. اون کلید منه که روی دره. خودم هم مایلم برم وسط شهر و به همه بگم که اون رو با تیر زدم. ولی دیگه اون دست و پنجول سفیدت رو رو من دراز نکن اگه ادامه این داستان رو از من می‌خوای. بله. خودم کاملاً میل دارم برم پیش پلیسها. در اونجا احساس امنیت بیشتری می‌کنم تا پیش تو باشم.»

مورنی روی برگرداند و من نگاه یکوری، صورت رنگ پریده و زخم صورتش که در اطراف زنخدان در هم پیچیده بود، را دیدم. او از جلوی قسمت باز پرده عبور کرد. در جلوئی یک بار دیگر باز شد. زن موبور لحظه‌ای بیحرکت باقی ماند، سربرگرداند و از ورای شانه‌اش جسد را برانداز کرد. به طرز مبهمی شانه‌ای انداخت، و از دیدگاه من عبور کرد و خارج شد. در بسته شد. موتور اتومبیل صدا کرد و از محل دور شد.

فصل سی و یکم

بعد از مدتی از پناهگاه خود بیرون آمدم، برخاستم و نگاهی به دور و برم در اتاق نشیمن کردم. ابتدا به سراغ اسلحه رفتم و آن را برداشتم و تمام آثار انگشت روی آن را پاک کردم و دوباره با دقت سرجایش گذاشتم. سپس سه ته سیگار با اثرماتیک قرمز را از زیر سیگاری روی میز برداشتم و آن را به دستشوئی بردم و در توالی انداختم و سیفون را کشیدم. آنگاه نگاهی به دور و برم انداختم تا جام دوم که اثر انگشت زن روی آن بود را پیدا نمایم. از جام دوم خبری نبود. همان یک جام که نصفه از مشروب نیم خورده بود را برداشتم و به آشپزخانه بردم و آن را با هوله ظرفشوئی خشک کردم.

سپس به سراغ قسمت کیف کارم رفتم. روی فرش و کنار صندلیش زانو زدم و اسلحه را برداشتم و دستم را به طرف دست آویخته با عضلات خشک شده همچون استخوانش دراز کردم. آثار انگشتان چندان خوبی نبود، ولی هرچه بود اثر انگشت بود و مسلماً دیگر مال لوئیس مورنی نبودند. قبضه اسلحه دارای قاب لاستیکی با طرح ضربدری بود. جایی که

دسته قبضه به اسلحه پیچ شده، قسمتی از آن شکسته بود. روی آن اثر انگشتی نبود. یک اثر انگشت واضح در سمت راست لوله اسلحه درست کردم، دو اثر دیگر روی محافظ ماشه، و یک اثر انگشت شست بر روی قسمت صاف سمت چپ فشنگ خور، کافی بود.

یکبار دیگر نگاهی به اطراف اتاق نشیمن کردم.

نور اتاق را در پائین‌ترین وضعیت تنظیم کردم. ولی با این وجود چهره زرد مرد مُرده در زیر این نور، تابش زننده‌ای داشت. در ورودی را باز کردم، کلید را از جایش بیرون کشیدم. تمام آن‌را با دستمال پاک کردم و دوباره در داخل قفل گذاشتم. در را بستم و دستگیره در را هم پاک کردم و از آنجا دور شدم و به طرف جاده و سراغ اتومبیل‌م رفتم.

دوباره به سمت هالیوود راندم و در نزدیکی در ورودی آپارتمانم اتومبیل را قفل کردم و در پیاده‌رو به سمت آپارتمانم در مجتمع بریستول به راه افتادم.

نفیر گوشخراشی از درون تاریکی مرا به خود خواند. صدا از درون یک اتومبیل می‌آمد. این صدا نام مرا ادا می‌کرد. چهره بی‌حالت و دراز ادی‌پرو از پشت فرمان پاکارد و از جایی نزدیک سقف، تلو تلو می‌خورد. او آنجا تنها بود. من از جلوی در ماشین به جلو خم شدم و خیره او را نگریستم.

«کارهات چطور پیش می‌ره، کاراگاه؟»

کبریتی کشیدم و آن را پائین بردم و دود پیپم را به صورتش فوت کردم و گفتم: «کی اون صورت حساب خرید مواد دندونسازی که تو دیشب به من دادی رو انداخته بود زمین؟ وانیر یا کس دیگه‌ای؟»

«وانیر.»

«توقع داشتی من با اون چکار کنم تاریخچه زندگی آدمی به اسم تیگر

رو بیرون بکشم؟»

ادی پرو گفت. «من وقتم رو با آدمهای احمق تلف نمی‌کنم.»
گفتم. «اصلاً چرا اون بایستی همچه چیزی رو تو جیبش بذاره که بیافته؟ و اگه این از جیب اون افتاده، چرا اون رو به خودش برنگردوندی؟ به عبارت دیگه، با توجه به این که من رو آدم احمقی می‌دونی، به من توضیح بده چرا صورتحساب خرید مواد دندونسازی بایستی یک کسی رو اونقدر دست پاچه بکنه که از جا بپره و دست به کار استخدام یک کاراگاه خصوصی بشه. مخصوصاً اون هم آدمی مثل آلکس مورنی که اصلاً از جماعت کاراگاه خصوصی خوشش نمی‌آد.»

ادی پرو به سردی گفت. «مورنی کله‌اش خوب کار می‌کنه.»
«او از اون دسته آدمهایی‌ه که این عبارت رو براش ساختن.» بی عقل مثل هنرپیشه‌ها.»

«از موضوع بگذریم. نتونستی بفهمی اون مواد دندونسازی به درد چه کاری می‌خورد؟»

«چرا. سردر آوردم. الباسترو برای پرکردن حفره‌های کرم خورده دندون به کار می‌ره. آخه خیلی محکمه، خیلی خوب تراش برمی‌داره و هر شکلی با تموم جزئیاتش رو به خودش می‌گیره. اما اون ماده دیگه کریستابولیت برای ساختن قالب که موم رو در اون ذوب می‌کنن به کار می‌ره. کاربرد این ماده برای اینه که اون می‌تونه تحمل مقدار زیادی حرارت رو بیاره بدون اونکه از شکل بیافته. بهم بگو از این چیزهایی که من الان به‌ات گفتم قبلاً هیچ اطلاعی نداشتی.»

ادی پرو گفت. «به گمونم تو بدونی اونها چطوری قالب طلا می‌سازن. به گمونم تو می‌دونی، هان؟»

«امروز دو ساعت وقتم رو برای یاد گرفتن این کار تلف کردم. من حالا

یک متخصص هستم. از این کار چی گیرم می آد؟»
او برای مدتی ساکت ماند و سپس گفت. «تو هیچ روزنامه می خونی؟»
«هرچند وقت یکبار.»

«نمی شه که تو روزنامه ها نخونده باشی، یک بابای پیری به اسم مورنینگ استار رو در ساختمان بلفونت در خیابون نهم زدن، ناکار کردن. اون هم درست دو طبقه بالاتر از جایی که دفتر این اچ. ار. تیگر بوده. نمی شه این رو تو روزنامه نخونده باشی، می شه؟»

جوابش را ندادم. او برای دقایقی طولانی تر مرا نگریست، سپس دستش را به سمت پیشخوان ماشین جلو برد و دگمه استارت را فشار داد. ماشین روشن شد و او با حرکت آرامی ماشین را در دنده گذاشت.
او به نرمی گفت. «هیچکس نمی تونه احمقانه تر از تو کار بکنه. واقعاً هیچکس نمی تونه. شبت به خیر باشه.»

ماشین از لبه پیاده رو دور شد و به آهستگی سرازیری تپه را به سمت فرانکلین در پیش گرفت. تا زمانی که در دور دست از نظر ناپدید شد، نیشخندی به لب داشتم.

به سمت آپارتمان بالا رفتم. در را باز کردم و آن را چند اینچی به جلو فشار دادم و سپس ضربه ای آرام به در زدم. صدای حرکتی از اتاق آمد. آنگاه در به وسیله زنی درشت هیکل که علامتی روی کلاه یونیفورم سفید پرستاریش نقش شده بود، به عقب کشیده و باز شد.

«من مارلو هستم، اینجا زندگی می کنم.»

«بفرمایید تو آقای مارلو. دکتر موس موضوع رو به من گفته.»

من در را به آهستگی بستم و ادامه صحبت هایمان را به نرمی ادامه دادم.

من پرسیدم. «حالش چطوره؟»

«خوابیده. قبل از این که من اینجا برسم از حال رفته بود. من خانم لایمینگتون هستم. من چیز زیادی ازش نمی‌دونم، الا این که درجه حرارت بدنش نرمال ولی ضربان قلبش هنوز نسبتاً تنده، ولی داره پائین می‌آد. برداشتم اینه که دچار یک اضطراب روانی شده.»

گفتم. «اون بالای سر مردی رفته بود که به قتل رسیده بود. این ماجرا اون رو تا سرحد جنون پیش برد. آیا خوابش اونقدر سنگین هست که من بتونم برم تو و چند چیزی رو بردارم و برم یک هتل؟»

«اوه، بله. البته اگه آروم باشی، احتمالاً اون بیدار نخواهد شد. اگه هم بشه، مسئله چندان اهمیتی نداره.»

نگاهی به اطراف انداختم، سپس مقداری پول روی میز گذاشتم و گفتم. «اینجا قهوه و ژانبون و تخم مرغ و نون و آب گوجه فرنگی و آب پرتقال و مشروب هست. هرچیز دیگه‌ای هم بخوای تلفن بزن برات می‌آرن.»

زن لبخند زنان گفت. «قبلاً ذخیره غذاییت رو رسیدگی کردم. اینجا تموم اون چیزهائی رو که ما تا بعد از صبحانه فردا لازم داریم، وجود داره. اون قراره بعداً هم اینجا بمونه؟»

«این بستگی به نظر دکتر موس داره. ولی فکر می‌کنم به محض اونکه حالش مساعد بشه، رهسپار خونه‌اش بشه. خونه‌اش محل خیلی دوری از اینجاست، دروپیچیتا.»

او گفت. «من فقط یک پرستارم. ولی فکر نمی‌کنم اون چیز مهمی‌اش باشه که یک خواب خوش شبانه درمانش نباشه.»

گفتم. «یک خواب خوش شبانه و تغییر معاشراش.» ولی حرف من معنای قابل درکی برای خانم لایمینگتون به همراه نداشت.

عرض دالان را طی کردم و به داخل اتاق خواب سرک کشیدم. یک

دست از پیژامای من را تنش کرده بودند. او تقریباً به پشت خوابیده و یک دستش از روانداز بیرون آمده بود. آستین کت پیژاما حدود ده سانت بالا رفته بود. دست داخل این آستین به یک مشت گره شده ختم می‌شد. چهره‌اش رنج کشیده، رنگ پریده و در آرامش کامل به نظر می‌آمد. چرخشی به اطراف زدم و از گنجی چمدانی بیرون کشیدم و مقداری وسایلم را درون آن گذاشتم. هنگامی که قدمی به عقب برداشتم تا بیرون بیایم، نگاه مجددی به مرل انداختم. چشمانش را باز کرد و نگاهی را مستقیماً به سقف دوخت. سپس چشمانش فقط آنقدر حرکت کرد تا مرا ببیند، آنگاه به زحمت لبخند خفیفی بر گوشه لبانش نقش بست.

«سلام.» این صدائی ضعیف، خسته و بی‌رمق بود، صدائی که نشان می‌داد صاحبش در رختخواب بستری است و یک پرستار مراقبش هست و چیزهای دیگر.

«سلام.»

به طرفش رفتم و کنارش ایستادم و نگاهی کردم، با لبخندی پرزرق و برق و آکنده از صداقت.

او زمزمه کنان گفت. «من حالم کاملاً خوبه. من خوب شدم، مگه نه؟»
«کاملاً همینطوره.»

«این تخت تویه که من توش خوابیدم.»

«هیچ اشکالی نداره، گازت نمی‌گیره.»

او گفت. «من دیگه نمی‌ترسم.» دستی به آرامی به طرفم دراز شد، کف دست در جلویم باقی ماند، به انتظاری که آن را بگیرم. من دستش را گرفتم. «من از تو نمی‌ترسم. هیچ زنی هیچگاه دلیلی نداره که از تو بترسه، درسته؟»

گفتم. «شنیدن این حرف از تو، به گمونم بایستی نوعی تعریف باشه.»

چشمانش به خنده باز شد، سپس دوباره حالت جدی به خود گرفت. او به نرمی گفت. «من به تو دروغ گفتم. من، من به کسی تیراندازی نکردم.» «می دونم. من الان خودم اونجا بودم. دیگه فکر اون ماجرا رو نکن.» «مردم همیشه به آدم می گن که چیزهای ناخوشایند رو فراموش کنه. و آدم هم هیچوقت اینکار رو نمی کنه. و به گمون من این لطف احمقانه ای به که همچه چیزی رو به آدم می گن.»

من با تظاهر به دلخوری گفتم. «اوکی. من احمقم. نظرت در مورد مقداری بیشتری خواب چیه؟»

سرش را چرخاند تا چشمانش مستقیم به چشمانم نگریست. من گوشه تختخواب نشستم و دستش را در دستم گرفتم.

او پرسید. «پلیس اینجا می آد؟»

«نه. و سعی نکن از اینجا غیبت بزنه.»

او اخمی کرد. «تو حتماً فکر می کنی که من یک احمق به تمام معنی هستم.»

«خوب شاید.»

چند قطره ای اشک در چشمانش شکل گرفت. از گوشه های چشمش به پائین لغزید. و به نرمی به گونه هایش غلتید.

«خانم مورد اک می دونه من کجا هستم؟»

«خوب، خودت باید به اش بگی. همه چیز رو.»

«بله، چرا که نه؟»

سرش را خاراند و از من دور شد. «اون موضوع رو درک خواهد کرد.» صدایش لحن آرامی داشت. «اون از کارهای وحشتناکی که من هشت سال قبل کردم، خبرداره. اون چیز، وحشتناک و ترس آورده.»

گفتم. «کاملاً درسته. و به همین دلیل هم اون در تمام این مدت، این

پولها رو به وانیر می داده.»

گفت. «وای خدا!!» و دستش را از زیر روانداز بیرون کشید و دستی را هم که من گرفته بودم، رها کرد تا آنها را به هم بفشارد. «خدا خدا می کردم تا تو متوجه این موضوع نشی. کاشکی نمی شدی. هیچکس به جز خانم موردادک از این موضوع اطلاع نداره. حتی خانواده من نمی دونن. کاشکی تو هم نمی دونستی.»

خانم پرستار به داخل آمد و با قیافه ای عبوس مرا نگاه کرد. «آقای مارلو، فکر نمی کنم او اجازه داشته باشه اینطوری به حرف زدن مشغول بشه. فکر می کنم بهتره شما اینجا رو ترک کنین.» «ببینین خانم لایمینگتون، من دو روزه که این خانم کوچولو رو می شناسم. ولی شما فقط دو ساعته که با ایشون آشنا شدین. این صحبت ها برای حالش خیلی خوبه.»

در حالیکه نگاهش از چشمانم پرهیز می کرد، گفت. «این کار ممکنه براش - یک تشنج دیگه - خوب.»

«خوب اگه قراره این اتفاق بیافته، بهتر نیست که همین الان بیافته، در حالیکه شما اینجا هستین و از عهده موضوع برمی آین؟ حالا بفرمایین برین آشپزخونه و خودتون رو به یک مشروب مهمون کنین.»

پرستار به سردی گفت. «من هیچ وقت موقع انجام وظیفه مشروب نمی نوشم. بعلاوه ممکنه کسی از بوی دهنم متوجه موضوع بشه.»

«تو الان برای من کار می کنی. تمام کارکنان من مجاز به استفاده از مشروب، هرچند وقت یکبار هستن. بعلاوه، اگه شما یک شام حسابی خورده باشین و پشت بندش هم چند لقمه ای در آشپزخونه میل کرده باشین، هیچکس متوجه بوی دهنتون نمی شه.»

زن نیشخند سریعی به من زد و عقب عقب از اتاق بیرون رفت.

مرل در تمام این مدت، طوری به این سخنان گوش می داد که انگار اقدامی ابلهانه باعث قطع یک صحبت جدی شده است. نسبتاً هم آزرده خاطر بود.

او یک نفس گفت. «می خوام همه موضوع رو برات بگم. من ـ خودم را به او رساندم و دستم را روی دستهای به هم قفل شده اش گذاشتم و گفتم. «فعلاً ولش. خودم می دونم. کاراگاه مارلو همه چیز رو می دونه الا اینکه چطور می شه یک زندگی ساکت و آروم داشت. حالا دیگه بایست به خواب بری. من قصد دارم وسایل سفرت رو برای بازگشت به ویچیتا فراهم کنم، برای ملاقات با والدینت. به هزینه خانم مورد اک.»

دختر از شادی فریاد کشید. «وای، این لطف بزرگی از اونه» و چشمانش از هم گشوده و به شادی درخشید. «آخه اون همیشه با من بر سر لطف بوده.»

از کنار تخت خواب بلند شدم و گفتم. «بله، این واقعاً لطف بزرگی یه.» و از بالای سرش نیشخندی به او زدم. «واقعاً بزرگ. من همین الان قصد دارم پیشش برم و صحبت هائی یکسره پر از مهر و محبت در کنار فنجانهای چای باهاش انجام بدم. و اگه همین الان سرت رو نزاری و نخوابی، دیگه بهات اجازه نمی دم به جنایتهای دیگه ای اعتراف کنی.»

او گفت. «موجود نفرت انگیزی هستی. اصلاً دوستت ندارم.» و سرش را برگرداند و دستهایش را دوباره به زیر روانداز برد و چشمانش را بست. به طرف در به راه افتادم. در جلوی در سرم را به عقب گرداندم و نگاه سریعی به او انداختم. یک چشمش را باز کرده و مرا می پایید. شکلکی چپکی برایش در آوردم و او هم با شتاب چشمانش را بست. به اتاق نشیمن رفتم، و آنچه که از شکلک چپکی ام باقی مانده بود را

تحويل خانم لایمینگتون دادم و با چمدان دستی‌ام خارج شدم. در بلوار سانتامونیکا به جلو راندم. آن فروشگاه خنزرپنزی هنوز باز بود. آن یهودی با آن کلاه بدون نقابش از اینکه من به این زودی موفق به تهیه ودیعه برای پس گرفتن گروئی خود شده‌ام، خیلی شگفت زده شد. من به او گفتم راه انجام اینجور کارها در هالیوود اینطوری است. او پاکت محتوی سکه را از گاو صندوق خارج و آن را پاره و باز کرد. پول و قبض گروئی را از من گرفت و سکه طلائی را از کف دستش به طرف من سُر داد. او گفت. «این آنقدر چیز گرانبهائی‌یه که از اینکه دارم اون رو پست می‌دم از خودم بدم می‌آد. این کار یک استاده، می‌فهمی که کار یک استاد همیشه زیباست.»

گفتم. «ولی با این وجود طلای موجود در آن فقط بیست دلار می‌ارزه.» او شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زد و من هم سکه را در جیبم گذاشتم و به او شب به خیر گفتم.

فصل سی و دوم

مهتاب همچون بستری سفید بر روی چمن‌های جلو خانه گسترده بود. به جز زیر درخت سرو که از تاریکی همچون مخملی تیره و ضخیم می‌نمود. از جلوی خانه نور از دو پنجره پائینی و یک پنجره طبقه بالا به چشم می‌آمد. از روی سنگهای لغزنده عبور کردم و زنگ در را به صدا درآوردم.

من نگاهی به مجسمه رنگ شده آن سیاهپوست گرفتار در آن محوطه نیانداختم، دست نوازشی هم به سرش نکشیدم. این شوخی دیگر به نظرم بی‌مزه شده بود.

زن سفید موی سرخ روئی که قبلاً ندیده بودمش در را باز کرد و من گفتم. «من فیلیپ مارلو هستم. مایلم خانم مورداک رو ببینم. خانم الیزابت مورداک.»

او با نگاهی حاکی از سوء ظن مرا نگریست. او گفت. «گمونم ایشون رفته باشن بخوابن. فکر نمی‌کنم امشب بتونین ایشون رو ببینین.»
«الان تازه ساعت نه.»

او موجود پیری بود و من هیچ خوشم نمی آمد تا با شانه ام به در فشار بیاورم. من فقط به آن تکیه دادم.

گفتم. «درباره خانم دیویسه. موضوع مهمی یه. می شه این رو به اش بگی؟»

«برم بینم.»

قدمی به عقب برداشتم و اجازه دادم تا در رابیندد.

مرغ مقلدی از میان درختی در تاریکی آواز سرداد. اتومبیلی با سرعت بیش از حد خلوتی جاده را در هم شکافت و زوزه کشان در میدان بعدی پیچید، از درون تاریکی، صدای موج خنده ریشه ای دختری به گوش رسید. انگار که ماشین در آن حرکت شتاب آلودش او را از ماشین به بیرون پرت کرده باشد.

بعد از مدتی، در خانه باز شد و آن زن گفت. «بفرمائین تو.»

من به دنبالش از عرض سالن بزرگ ولی خالی ورودی گذشتم. نور خفیف یک لامپ در آنجا روشن بود و به زحمت تا دیوار مقابل می رسید. مکان بیش از حد ساکت بود، هوای اتاق نیاز به عوض شدن داشت. ما هر دو عرض تالار را طی کردیم و از یک ردیف پلکان با نرده های چوبی کنده کاری شده بالا رفتیم. در بالای آن سرسرای دیگری بود و در انتهای آن دری که به عقب باز می شد.

من به سمت آن در باز هدایت شدم و در پشت سر من بسته شد. اینجا اتاق نشیمن بود با پرده های از چیت گلدار و کاغذ دیواری نقره ای، یک نیمکت، فرش آبی رنگ، پنجره های سرتاسری که به بالکن باز می شد. آنطرف بالکن هم یک ردیف محافظ نورگیر قرار داشت.

خانم مورد اک بر روی نیمکتی منحنی دار نشسته و یک میز برای بازی ورق جلویش بود. او بالا پوش دوخت کاری شده به برداشت و موهایش

کمی به اطراف پف کرده بود. او داشت فال ورق می‌گرفت، دسته ورق را به دست چپ داشت و قبل از آنکه سربالا کند و به من بنگرد، ورقی از آن را روی میز گذاشت و یک ورق را نیز جا به جا کرد.

سپس گفت. «خوب؟»

من به طرفش و کنار میز بازی رفتم و بازی کردنش را نگاه کردم. او داشت کانفیلد بازی می‌کرد.

گفتم. «مرل تو آپارتمان منه. اون به زحمت یک غش و حمله رو از سرگذروند.»

بدون آنکه سربالا کند گفت. «غش و حمله دیگه چیه آقای مارلو؟»

ورقی را جا به جا کرد و سپس به سرعت دو ورق دیگر.

گفتم. «یک جور به هم ریختگی ذهنیات که همچه اسمی به‌اش دادن. هیچوقت شده میچ خودت رو موقع تقلب تو این بازی بگیری؟»

با ترشروئی گفت. «تقلب تو این بازی لطفی نداره. برنده نشی هم چیز مهمی نیست. خوب این موضوع به مرل چه ربطی داره؟ اون تا حالا هیچوقت به این دیری بیرون از خونه نمونده بود. داشتم دیگه کم کم براش دلواپس می‌شدم.»

یک صندلی پایه کوتاه از زیر میز بیرون کشیدم و مقابلش آن سوی میز نشستم. این طوری خیلی پائین‌تر از او قرار داشتم، برخاستم و یک صندلی پشتی دار برداشتم و روی آن نشستم.

گفتم. «لازم نیست دلواپشش باشین. من یک دکتر و یک پرستار بالا سرش آوردم. اون الان خوابیده. اون رفته بود سراغ وانیر.»

او دسته ورق را روی میز گذاشت. و دستهای بزرگ و خاکستریش را روی لبه میز تا کرد و با نگاهی خالی از احساس مرا نگریست.

او گفت. «آقای مارلو، من و شما بهتره در یک مورد سنگمون رو

وابکنیم. اولین اشتباه رو من کردم که به شما برای انجام این کار تلفن کردم. دلیل این کار نفرت من از این بود که به عنوان یک هالو، به وسیله اون کسی که به‌اش جونور کوچک دندون گرد می‌گن، بازیچه قرار بگیرم. ولی به گمونم خیلی بهتر بود که من مسئله رو اصلاً علنی نمی‌کردم. ضرر دابلون به مراتب قابل تحمل‌تره تا وجود تو. حتی اگه این سکه هیچوقت به من برگشت داده نمی‌شد.»

گفتم. «ولی شما اون سکه رو پس گرفتین.»
سری به تائید تکان داد. چشمانش به روی صورتم ثابت ماند. «بله. من اون رو پس گرفتم. گفتم که چطوری.»
«ولی من باور نکردم.»

او به آرامی گفت. «من هم همینطور. پسر ابله من به سادگی داشت تقصیر رو از گردن لیندا برمی‌داشت. گرایشی که من اون رو کودکانه می‌بینم.»

گفتم. «شما استعداد خارق‌العاده‌ای دارین که دور و برتون رو پرکنین از آدم‌هائی که دارای چنین گرایش‌هائی هستن.»

او دوباره دسته ورق‌هایش را برداشت و دست دراز کرد تا ده سیاه را روی سرباز قرمز بگذارد که هردوی آنها قبلاً روی میز بودند. سپس دستش را به پهلوی میز کوچک و سنگینی بُرد که وسایل مشروب خوریش روی آن بود. او مقداری نوشید، جام را زمین گذاشت و نگاه خیره و اتهام آمیزی به من انداخت.

«به من احساسی دست داده که دوباره می‌خوای به من اهانتی بکنی، آقای مارلو.»

سری به رد تکان دادم. «اهانت خیر. فقط صداقت. من تا به حال همچو رفتاری با شما نداشته‌ام خانم مورداک. شما اون دابلون رو پس گرفتین. من

پلیس رو - همونطور که می بینین - از شما دور نگهداشته ام. من در زمینه اخذ طلاق اقدامی نکردم، ولی لیندا رو براتون پیدا کردم. هرچند پسرتون از اول می دونست اون کجاست. و من دیگه فکر نمی کنم از این بابت با اون مشکلی داشته باشین. اون قبول کرد که در ازدواج با لسللی مرتکب اشتباه شده. و به هر حال اگه فکر نمی کنین که من ارزش -

او از دماغش صدای پیفی درآورد و از ورق هایش یکی دیگر را بازی کرد. آس خشت روی تمامی ورقها قرار گرفت. «آس گشنیز اون زیر دفن شد، لعنتی به گمونم نتونم این بازی رو تا آخر تموم کنم.»

گفتم. «وقتی که حواست نیست، یواشکی از اون زیر بکشش بیرون.» او با لحنی بسیار آرام گفت. «بهتر نیست به کارتون برسین و موضوع مربوط به مرل رو به من بگین؟ و اگرهم به یک راز خانوادگی پی بردین، زیاد احساس شادی و غرور نکنین آقای مارلو.»

«من از چیزی احساس غرور نمی کنم. شما امروز مرل رو به خونه وانیر فرستادین، با پانصد دلار اسکناس.»

«خوب برای چه اینکار رو کردم.» مقدار بیشتری پورتو برای خودش ریخت و آنرا هورت کشید و از پشت شیشه جام مرا زیر نظر گرفت.

«او کی درخواست این پول رو کرد؟»

«دیروز. من تا امروز نتونستم اون پول رو از بانک تهیه کنم. مگه چه اتفاقی افتاده؟»

«وانیر برای مدتی نزدیک به هشت سال از تو اخاذی می کرده، مگه نه؟ براساس اون چیزی که در آوریل ۱۹۳۳ اتفاق افتاده بود؟»

نوعی ترس در عمق چشمانش شکل گرفت، ولی در عمقی بسیار دور و به میزانی بسیار مبهم و آنطور که انگار این حالت از مدتها قبل در آنجا بوده و فقط برای لحظه ای در جلوی چشمان من آشکار گردیده است.

گفتم. «مرل مقدار بسیار کمی اش را به من گفت. پسران به من گفت که پدرش به چه ترتیبی درگذشته. من امروز به سوابق و مدارک روزنامه‌ها نگاهی کردم. مرگ در اثر حادثه. در خیابان زیر دفترش حادثه‌ای اتفاق افتاده و مردم برای دیدن آن از پنجره‌ها سرک کشیده بودند. او هم به میزانی بیش از حد، هیکلش را به بیرون دراز کرده بود. حرفهائی هم درباره خودکشی زده بود، چونکه ورشکست شده بود و یک بیمه پنجاه هزار دلاری که به خانواده‌اش می‌رسید. اما پزشکی قانونی هم خوش اخلاقی کرد و پی‌گیری موضوع رو ندیده گرفت.»

زن گفت. «خوب، دیگه؟» صدایش سرد و خشن بود، نه جس جس می‌کرد. نه نفس نفس می‌زد. صدائی سرد، خشن و کاملاً کنترل شده. «مرل منشی هوراس برایت بود. دختری از بعضی جهات نیمه خل، بیش از حد محبوب، فاقد کارکشتگی و بصیرت. دختری که از نظر روانی دوست داشت خودش را قربانی دیگران بکند. در مورد مردها نظراتی خیلی کهنه و قدیمی داشت، خلاصه این جور آدمی بود. برآورد من اینه که در یک موقعیت بحرانی با سوء نیت سراغ این دختره اومده و اون رو تا حد مرگ و تا پایان عمر ترسونده.»

«جدی؟» یک واژه تک هجائی دیگر که همچون لوله یک اسلحه به تن آدم سیخونک می‌زد.

«او دچار خودخوری شده و کمی از درون احساس جنایت می‌کرد. چونکه او اتفاقاً در آن لحظه از پشت سرش رد می‌شد. اون هم در حالی که مرد به بیرون از پنجره خم شده بود. حرفام درسته؟»

«واضح صحبت کن آقای مارلو. من تحمل حرفی رو که بفهمم دارم.»
«پناه بر خدا! دیگه از این واضح‌تر چی می‌خوای؟ او صاحب کارش رو از پنجره به بیرون هل داد. در دو کلمه به قتل رسوندش. و گرفتار هم نشد.

البته با کمک شما.»

او سرش را پائین انداخته و به دست چپش که ورقها را چنگ زده بود، نگاه می کرد. او سری به تائید تکان داد. چانه اش حرکت خفیفی به پائین و بالا کرد.

من پرسیدم. «وانیر در این مورد سندی داشت؟ و یا به صورت اتفاقی، آنچه را که رخ داده، دیده بود و گوشتان را به دندان گرفته بود. و شما هم برای جلوگیری از آبروریزی هر چند وقت یکبار مبلغ ناچیزی به او می پرداختین، شاید هم به این دلیل که واقعاً دوستدار مرل بودین؟» او قبل از اینکه جواب مرا بدهد، یک کارت بازی کرد. به استواری یک تخته سنگ.

او گفت. «او درباره یک عکس با من صحبت می کرد. ولی من هیچگاه اون رو باور نکردم. او نمی توانست همچو عکسی گرفته باشد. و اگر همچو عکسی را گرفته بود، آن را به من نشان می داد دیر یا زود.» گفتم. «نه، من این طور فکر نمی کنم. این می تونه یک عکسی باشه که همینطور الابختکی گرفته شده باشه، حتی اگر اون موقع دوربین دستش بوده به این حساب بوده که از اتفاقات خیابونی عکسی گرفته باشه، ولی می فهمم چرا هیچ وقت جرأت نکرده اون رو به شما نشون بده. شما از بعضی جهات زن خیلی سخت گیری هستین. اون احتمالاً از این می ترسیده که شما به این خاطر بدین حسابش رو برسن. به گمان من مسئله از نظر یک آدم کلاهبرداری مثل اون اینطوری به نظر می اومده. تا حالا چقدر به اون پرداختین؟»

«چیزی نیست» شروع به صحبت کرد. دفعه‌تاً ساکت شد و شانه‌های بزرگش را بالا انداخت. زنی پراقتدار، پرهیبت، خشن، بی‌ترحم و قادر به انجام هرکاری. او به فکر فرو رفت. «یازده هزار و صد دلار، البته این پانصد

دلاری که امروز بعد از ظهر فرستادم رو حساب نکردم.»
 «آه؛ این دیگه لطف بیش از حد شماست، خانم مورداک. شما حساب همه چیز رو دارین.»

او با دستش حرکت نامفهومی کرد، و دوباره شانه‌ای بالا انداخت. او گفت: «اینها تقصیر شوهر من بود. او آدم رذل مشروبخواری بود. من فکر نمی‌کنم که آن مرد به این دختر واقعاً آزاری رسونده باشه، ولی همانطور که شما می‌گین، اونطور ترسوندش که عقلش زایل شد. من، من نمی‌تونم اون دختر رو خیلی ملامت کنم. او در طی این سالها، خودش، خودش رو به میزانی کافی ملامت کرده.»

«آیا اون می‌بایستی پول رو شخصاً به وانیر می‌رسوند؟»
 «این نظر شخصی‌اش در مورد مجازات خودش بود. کار عجیبی به عنوان مجازات بود.»

منهم تائید کردم. «این به گمونم جزئی از شخصیتش بود. و بعد هم شما با جاسپر مورداک ازدواج کردین و مرل رو هم پیش خودتون نگه داشتین و ازش مواظبت کردین. کس دیگه‌ای از موضوع خبر داره؟»
 «هیچکس. فقط وانیر که او هم مطمئناً به کس دیگه‌ای نگفته.»

«نه. من هم فکر نمی‌کنم کس دیگه‌ای باشه. خوب، حالا هم که ماجرا به خیر و خوشی تموم شده و وانیر هم تو اون دنیاست.»

او چشمانش را به آهستگی بالا آورد و مدت درازی با نگاه خیره بی‌حالتی مرا تماشا کرد. سرش با موهای خاکستری همچون تکه سنگی بر بالای تپه‌ای بود. او بالاخره ورقها را زمین گذاشت و با دستهایش نزدیک به هم لبه میز را درچنگ گرفت. بندهای انگشتش از سفیدی برق می‌زدند.

من گفتم. «موقعی که من بیرون از خانه بودم، مرل به آپارتمانم اومد. او

از سرایدار خواست که اجازه بده که به داخل بره. او به من تلفن کرد و من هم اجازه دادم. و خودم رو به سرعت به اونجا رسوندم. او گفت که وانیر رو با تیر زده.»

نفس کشیدنش همچون نفیری سریع در سکوت اتاق صدا می‌کرد. «خدا می‌دونه چرا، ولی اون یک اسلحه در کیف دستی‌اش داشت. لابد به گمان خودش برای نوعی حفاظت شخصی علیه مردها بود. اینطور گمون می‌کنم. ولی یک کسی حتماً گمونم بایستی لسللی باشه با گذاشتن یک فشنگ با کالیبر عوضی در لوله اسلحه اون رو قفل کرده و از کار انداخته. اون به من گفت که وانیر رو کشته و بعدش هم غش کرد. من یک دوستی دارم که دکتره. من به سراغ خانه وانیر رفتم. کلید روی در خونه بود. او روی یک صندلی افتاده و مرده بود. خیلی وقت پیش. بدنش سرد و خشک شده بود. یعنی مدت‌ها قبل از اونکه مرل به اونجا بره، مرده بود. مرل به او شلیک نکرده بود. اونچه هم که به من گفته بود، فقط خواب و خیال بود. دکتر هم با توضیحات علمی، اون رو برای من بیان کرد. و من هم حوصله‌تون رو با این حرفها سر نمی‌برم. من گمون می‌کنم مسئله رو همینطوری هم خیلی خوب متوجه می‌شین.»

او گفت. «بله. فکر می‌کنم متوجه می‌شم. خوب، حالا چی؟»
 «او الان در آپارتمان من در رختخواب استراحت می‌کنه. یک پرستار هم بالای سرشه. من با تلفن راه دور با پدر مرل صحبت کردم. او می‌خواد که دخترش به خونه برگرده. شما با این کار موافقت دارین؟»
 او فقط به من خیره شد.

من به سرعت گفتم. «او هیچ چیزی از این ماجرا نمی‌دونه. نه حالا و نه هیچ وقت دیگه. من از این موضوع کاملاً مطمئنم. او فقط می‌خواد که دخترش به خونه برگرده. من فکر کردم که مواظب دختره باشم. به نظرم

می‌آد که الان این مسئولیت من باشه. من به اون پانصد دلاری که به دست وانیر نرسید، احتیاج دارم برای هزینه کار.»

و او با لحنی ناخوشایند پرسید. «و چقدر دیگه؟»

«اینجوری حرف نزن. خودت بهتر می‌دونی.»

«کی وانیر رو کشت؟»

«ظاهراً که خودکشی به نظر می‌آد. اسلحه‌ای در دست راستش. و جراحات در نزدیکی شقیقه‌ش. موقعی که من اونجا بودم، مورنی و زنش هم اونجا بودن. من پنهان شده بودم. مورنی داشت سعی می‌کرد که این وصله رو به زنش بچسبونه. آخه زنش با وانیر سروسری داشت. بنا براین احتمالاً زنه فکر می‌کنه شوهرش این کار رو کرده یا داده براش کردن. ولی ظاهرش کاملاً شبیه خودکشی‌یه. پلیسها الان دیگه بایستی اونجا باشن. من فکر نمی‌کنم اونها به غیر از این چیزی از اونجا به دستشون بیاد. ما فقط بایستی محکم سرجامون بنشینیم و صبر کنیم.»

زن عبوسانه گفت. «آدمهائی مثل وانیر خودکشی نمی‌کنن.»

«مثل این می‌مونه که ما بگیم دخترهائی مثل مرل آدمها رو از پنجره به بیرون پرت نمی‌کنن. این که دلیل چیزی نمی‌شه.»

ما با خصومتی درونی که از ابتدای ملاقاتمان با هم داشتیم، به همدیگر خیره شدیم.

بعد از دقایقی من صندلیم را به عقب فشار دادم و به طرف پنجره سرتاسری ساختمان رفتم. یک لنگه پنجره را باز کردم و قدم به داخل ایوان گذاشتم. شب به نرمی و سکوت در تمامی اطرافم بود. تابش نور ماه سرد و شفاف بود، همچون عدالتی که در جستجوی آن هستیم و آن را نمی‌یابیم.

درختان در پائین دست، در زیر نور ماه سایه سنگین خود را به زمین

انداخته بودند. در میانه، باغچه کوچکی را در وسط باغ ایجاد کرده بودند. در آنجا یک حوضچه تزئینی به چشم می خورد. در اطرافش چمن موج می زد. و هنگامی که من سرم را به آنسو پائین بردم دیدم کسی روی چمن دراز کشیده و از نوک سیگارش آتشی می درخشید.

به اتاق برگشتم. خانم مورد اک همچنان مشغول بازی یک نفره ورق بود. به جلوی میز رفتم و بازی را نگاه کردم.

گفتم. «تو آس گشنیز را از اینجا برداشتی.»

بدون آنکه سر بالا کند گفت. «آره، من قلب کردم.»

گفتم. «یک چیزی بود که می خواستم ازت سؤال کنم. مسئله این سکه دابلون هنوز مبهمه، با وجود این چند جنایت که مربوط و منطقی به نظر نمی آد و این که سکه رو هم پس گرفتی. چیزی که من متحیر اونم اینه که چه موردی داشت لازم بشه یک کارشناس اصالت این براشر مورد اک رو تأیید کنه آدمی مثل این پیره، مورنینگ استار.»

زن همچنان نشسته، آرام، فکر کرد و بدون آنکه سر بالا کند گفت. «بله. لازم بود. علامت اختصاری سازنده سکه یعنی E.B. در این سکه در سمت چپ بال عقاب بود. در صورتیکه گفته شده بود که آنها در سمت راست بال عقاب هستن. این تنها چیزی بود که من فکرم به اون می رسید.»

گفتم. «حالا فکر می کنم که این موضوع دیگه کفایت می کنه. شما که عملاً سکه رو پس گرفتین، مگه نه؟ منظورم اینه که این، به این دلیل گفته نشده که من رو از جستجوی این دور و بر باز نداره؟»

او سریعاً نگاهی به بالا انداخت و دوباره پائین رفت. «اون الان تو اتاق ضد آتشه. اگه الان بتونی پسر رو پیدا کنی، اون رو به تو نشون خواهد داد.»

«خوب، دیگه شب به خیر می گم. لطفاً ترتیبی بدین وسایل مرل رو

بسته بندی کن و اونها رو فردا صبح به آپارتمان من بفرستن.»
 سرش با حرکت سریعی بالا آمد و دوباره نگاه خیره‌اش را به من
 دوخت. «مثل اینکه درباره این مسایل خیلی خودت را دست بالا گرفتی،
 مرد جوون.»

گفتم. «بده وسایلش رو بسته بندی کن و بفرستشون. تو دیگه بیش از
 این به مرل احتیاجی نداری حالا که دیگه وانیر مرده.»

چشمهایمان به خشونت به هم قفل شد و برای لحظاتی طولانی قفل
 شده به هم باقی ماند. تبسم خشک و خلوارهای در گوشه لبش شروع به
 حرکت کرد. آنگاه سرش را پائین انداخت و با دست راستش از روی
 ورقها کارتی را برداشت و آن را در دست چپش نگه داشت، و آن را
 برگرداند و با چشمانش نگاهی به آن انداخت و آن را روی دسته ورقهای
 کنار دستش گذاشت و سپس ورق بعدی را برگرداند و آن را آنچنان نرم و
 آرام در دست گرفت که انگار نسیم ملایمی بر صخره سنگی می‌وزد.

من عرض اتاق را طی کردم و بیرون رفتم، و در را به آرامی پشت سرم
 بستم، از سرسرای طولانی عبور کردم، از پله‌ها پائین رفتم و از سرتاسر
 تالار پائینی و آن اتاق آفتابگیر و دفتر کار کوچک مرل و سپس از داخل آن
 اتاق کسالت‌آور و آن اتاق نشیمن خفه و دم کرده که هیچگاه مورد استفاده
 نبود و این احساس را در من بوجود می‌آورد که همین الان یک جسد
 مومیائی در آن قرار دارد.

دری در پشت سر من باز شد و لسلوی مورد اک قدم به درون گذاشت و
 با دیدن من توقف کرد و به من خیره شد.

فصل سی و سوم

لباس مدل راحتی‌اش به هم ریخته بود، موهایش هم همینطور. سبیل باریک و قرمزش مثل همیشه بدون خاصیت به نظر می‌آمد. سایه‌های زیر چشمانش انگار که چاله‌هائی بودند.

او چوب سیگار سیاه و بلندش را به همراه داشت و در مدتی که ایستاده بود با آن ضربه‌هائی به بازوی چپش می‌زد. او از من خوشش نمی‌آمد، منتظر ملاقات من نبود. مایل به صحبت با من هم نبود.

به خشکی گفت. «عصر به خیر. تشریف می‌برین؟»

«کاملاً که نه. می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«فکر نمی‌کنم ما چیزی برای حرف زدن داشته باشیم. و از حرف زدن

هم خسته‌ام.»

«اوه، چرا داریم. درباره مردی به اسم وانیر.»

«وانیر؟ خیلی به زحمت می‌شناسمش. این دور و برها دیدمش. اون

قدر می‌شناسمش که ازش خوشم نمی‌آد.»

گفتم. «ولی تو یک کم بهتر از اینها می‌شناسیش.»

او وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی‌های اگر جرأت داری رو من بنشین نشست و به جلو خم شد. و چانه‌اش را در کف دست راست گذاشت و به زمین نگاه کرد.

او با دلزدگی گفت. «خیلی خوب. دست به کارشو. احساسی به من می‌گه که تو می‌خواهی یک نقش خیلی عالی بازی کنی. فوران دریائی از استدلال و الهام و خزعلاتی از این قبیل. درست مثل کاراگاه‌های تو کتابها.»

«کاملاً صحیحه. جمع آوری تکه تکه مدارک، کنار هم قرار دادن همه آنها طبق یک الگوی بسیار تمیز، سرکشی دزدانه به اینطرف و آنطرف با روشی نسبتاً خلوارانه به خاطر کارکشتگی در کار، روانکاوای انگیزه‌ها و شخصیت‌ها و به دست آوردن نتیجه‌های کاملاً متفاوت از آنچه که هرکسی یا حتی خودم در برخورد با موضوع تا قبل از این لحظه حاضر فکر می‌کردم که باشد و سرانجام سرهم کردن الابطختکی لیستی از مظنونین که کوچکترین امیدی به گرفتاریشون نمی‌ره.»

او چشمانش را بالا آورد و تقریباً تبسمی کرد. «که او هم بلافاصله رنگش چون ورق کاغذ سفید می‌شه، دهانش کف می‌کنه و از گوش راستش یک اسلحه بیرون می‌کشه.»

من نزدیکی‌اش نشستم و سیگاری بیرون آوردم. «کاملاً درسته. ولی ما بایستی این بازی رو تا مدتی با هم ادامه بدیم. تو اسلحه داری؟»

«الان همراهم نیست. ولی یکی دارم. خودت که می‌دونی.»

«دیشب موقعی که سراغ وانیر رفتی، اون همراهت بود؟»

شانه‌ای بالا انداخت و دندانهایش را آشکار کرد. «اوه. من دیشب

سراغ وانیر رفتم؟»

«اینطور فکر می‌کنم. استنباطم اینه. تو سیگار ویرجینیائی مارک بنسون

و هنج می‌کشی. خاکستری که اونها باقی می‌زارن شکل ثابتش رو حفظ می‌کنه. در یک زیر سیگاری در اون خونه، اونقدر لوله‌های کوچک خاکستری شکل از خاکستر این سیگار باقی مونده بود که برای دو سیگار کفایت می‌کرد. ولی ته سیگاری در زیر سیگاری نبود. برای اینکه تو سیگار رو با چوب سیگار می‌کشی و اینجور ته سیگارها شکلی متفاوت از بقیه پیدا می‌کنن. بنا براین تو ته سیگارها رو از اونجا برداشتی. خوشست او مد؟»

«نه.» صدایش آرام بود. او دوباره سرش را پائین انداخت.

«این یک نمونه از یک استنتاجه. یک نوع بد. چون از اونجائی که در اونجا ته سیگار نبوده، ولی اگر بوده از اونجا بیرون برده شده، شاید به خاطر اثر ماتیک لب به روی اونها بوده. چون مسلمه که اثر باقی مونده از رنگ روژ لب، دستکم سیگارکش رو مشخص می‌کنه. و زن تو اخلاق جالبی داره که ته سیگارش رو به داخل سطل آشغال پرتاب می‌کنه.»

او به سردی گفت. «زن من رو از این ماجرا بکش کنار.»

«ولی مادرت هنوز فکر می‌کنه که لیندا اون دابلون رو برداشته و قصه تو در مورد برداشتنش و دادنش به آلکس مورنی فقط یک لاپوشانی برای حمایت اون بوده.»

«گفتم که اسم زن من رو از این ماجرا بزار کنار.» صدای ضربات چوب سیگار به دندانهایش ضرباهنگ سریع و مشخصی داشت. مثل کارکردن یک دستگاه مکانیکی.

گفتم. «خودم هم دلم می‌خواد. آخه من هم داستان تو رو به دلیلی متفاوت باور نکردم. به این دلیل.» و سکه دابلون را بیرون آوردم و آن را در دستم زیر چشمش گرفتم.

او با دهانی قفل شده، ثابت به آن خیره شد.

«امروز صبح موقعی که تو داشتی اون داستانت رو تعریف می‌کردی. این سکه، برای در امان بودن در جایی در بلوار سانتا مونیکا گرو گذاشته شده بود. این سکه توسط جوانی به اسم جرج فیلیپز که عاشق شغل کارآگاهی بود، برای من فرستاده شد. یک آدم ساده دلی که به خاطر فقدان قوه تشخیص و اشتیاق بیش از حدش برای این شغل، خودش رو درگیر این ماجرا کرد و خود رو در وضعیت بدی قرار داد. یک آدم خپله و موبور که عینک تیره می‌زد و کلاهی به رنگ تقریباً روشن به سر می‌گذاشته. او پونتیاکی به رنگ ماسه می‌رونده که تقریباً نو بوده. تو احتمالاً اون رو دیروز وقتی دور و بر دفتر کار من می‌پلکیده ممکنه دیده باشی. او مدتی در این اطراف به تعقیب من مشغول بوده و احتمالاً هم قبل از اون تو رو تعقیب می‌کرده.»

چهره‌اش از ته قلب آکنده از حیرت بود. «چرا اون بایستی این کار رو می‌کرده؟»

من سیگارم را روشن کردم و چوب کبریت را به داخل زیر سیگاری یشمی رنگی پرت کردم که انگار هرگز از آن به عنوان زیر سیگاری استفاده نشده بود.

«گفتم که احتمالاً می‌کرده. خودم از کارش مطمئن نیستم. احتمالاً اون مدتی مراقب این خونه بوده، او از اینجا شروع به تعقیب من کرد. فکر نمی‌کنم تا اینجا من رو تعقیب می‌کرده.» سکه هنوز در دستم بود. سرم را پائین انداختم تا آن را نگاه کنم، آن را به هوا انداختم تا روی دیگرش آمد، به علامت E.B که سمت چپ بال عقاب بود نگاه کردم، سپس آن را به کناری گذاشتم.

«احتمالاً او به این دلیل خونه رو تحت نظر گرفته بود که اجیر شده بود تا واسطه فروش یک سکه کمیاب قدیمی به دلالی به اسم مورنینگ استار

بشه. آخه اون دلال کهنه کار سکه‌ها مشکوک شده بود که این سکه از کجا اومده و این رو به فیلیپز گفته بود و یا منظورش رو این طور رسونده بود که این سکه مسروقه است. ولی به حسب اتفاق او در این مورد اشتباه می‌کرد. اگه سکه براشر دابلون شما در این لحظه در طبقه بالاست، پس سکه‌ای که فیلیپز استخدام شده بود تا عامل فروشش باشه یک سکه مسروقه نبود، آن یک نمونه تقلبی بود.

او به شانه‌هایش حرکت سریع کوچکی داد، انگار که سردش شده باشد. بغیر از آن هیچ تغییری در وضعیت خودش نداد.

سپس محتاطانه گفتم. «گمونم بعد از همه اینها این ماجرا داره یکی از اون قصه‌های طولانی می‌شه. معذرت می‌خوام. به گمونم اینطوری بهتره سر و ته موضوع رو هم بیارم. هر چند داستان خوشگلی نیست، چون موضوع دوتا جنایت در اون مطرحه، شاید هم سه تا. مردی به اسم وانیر و مرد دیگه‌ای به اسم تیگر فکری در سرشان بود. تیگر دندونسازی در ساختمان بلفونته، همون ساختمان محل کار مورنینگ استار. ایده او این بود که از یک سکه طلای قدیمی نمونه تقلبی بسازن. نه از اون نمونه‌های قدیمی که تو بازار صدا کنه. بلکه نمونه کمیابی که بشه ازش پول حسابی درآورد. روشی که اونها به فکرشون رسیده بود، تقریباً همون چیزی بود که یک تکنسین دندونسازی دندون طلا رو در پایه‌اش جا می‌ذاره. با نیاز به همون مواد، همون ابزارها. همون مهارت‌ها. یعنی ایجاد یک نمونه دقیق ولی تقلبی از طلا به وسیله ایجاد قالبی در سیمان سفید و مرغوبی به اسم الباستون. برای اینکار لازم بود ابتدا نمونه‌ای از اون رو در موم قالب سازی ایجاد کرد که از نظر دقت در جزییات کاملاً بی‌عیب باشه، اون وقت اینها نمونه دومی رو در سیمانی به اسم کریستابولیت قرار می‌دن که خاصیت اون اینه که در حرارت‌های بسیار بالا تغییر شکل نمی‌ده. و به

وسيله قراردادادن يك سوزن نازك فولادى سوراخى ايجاد مى كنن كه بعد از اونكه سيمان شكل گرفت، موم از اونجا خارج بشه. اونوقت اين كريستابوليت رو حرارت مى دن تا مومها از اون سوراخى كه ايجاد شده بود، خارج بشه. و از خودش در اون سيمان فضاي خالى به شكل اون نمونه اصلى باقى مى زاره. اونوقت اين قالب با گيره در مقابل يك بوته آزمایشگاهی كه در اون طلای ذوب شده وجود داره قراردادده مى شه و طلای ذوب شده توسط نیروی گریز از مركز به داخل اون قالب رونده مى شه. و سرانجام كريستابوليت كه هنوز داغه زير آب سرد قراردادده مى شه و اون رو خرد و متلاشى مى كنن و از اون، قسمت داخلش كه همون هسته طلائی شه كه سوزن نازكى هم به اون وصله باقى مى مونه. اين هسته طلائی صاف و آراسته مى شه و با اسيد شستشو و برق انداخته مى شه، و حالا شما به اين ترتيب يك نمونه جديد و تازه از براشر دابلون دارين كه از طلای ناب ساخته شده و دقيقاً مثل نسخه اصلى مى مونه. موضوع رو گرفتى؟»

سرى به تائيد تكان داد و سپس سرش را به دلزدگى به اطرف تكان داد.

من ادامه دادم. «انجام اين كار با اين مهارت، وقت گيره. به همون ميزانى كه يك تكنسين دندونسازى براى كارش وقت لازم داره. انجام اين كار براى به دست آوردن سكه هاى رايج فايده اى نداره. چونكه كار و زحمت صرف شده از قيمت سكه بيشتر در مى آد. ولى براى سكه هاى كه به خاطر كميابى اش داراى ارزش و بهاست مى تونه كار خوبى باشه. پس اين، اون كارى بود كه اونها كردن. ولى اونها مى بايست يك مدل در اختيار مى داشتن. و اينجا بود كه تو وارد ماجرا شدى. اين مسلمنه كه تو سكه رو از اينجا بردى ولى اون رو به مورنى ندادى. تو اون رو بردى كه به وانير

بدی درسته؟»

او به زمین زل زده بود و هیچ حرفی نمی زد.

گفتم. «بی خیالش باش. در این اوضاع و احوال دیگه هیچ چیزی حیرت آور نیست. به گمونم به تو وعده پول داده بود، و از اونجائی که تو احتیاج داشتی که بدهکاری هات رو بدی و مادرت هم کِنِسه. ولی اون گیری که از تو داشت قوی تر از اینها بود.»

او برای نگاه سریعی سرش را بالا کرد. صورتش بسیار سفید شده بود، چشمانش آکنده از نوعی وحشت بود.

او با لحنی زمزمه مانند پرسید. «تو این رو از کجا فهمیدی؟»

«فهمیدم دیگه. بعضی هاش رو به من گفتن، بعضی هاش رو تحقیق کردم، مقدارش رو هم حدس زدم. بعداً سر این موضوع هم می ریم. حالا وانیر و دوستش یک سکه دابلون درست کردن و می خوان اون رو عرضه کنن. اونها می خواستن بدونن آیا جنس فروشی شون در مقابل واریسی مردی که تصور می شد سکه های کمیاب رو می شناسه، موفق می شه یا نه. پس این فکر به نظر وانیر رسید که آدم هالوئی رو استخدام کنن و مأمورش کنن که این سکه جعلی رو به مورنینگ استار پیر بفروشه و قیمت رو هم اونقدر ارزون بگیرن که اون بابای پیر فکر کنه این سکه دزدی یه. اونها جرج فیلیپز رو برای این نقش هالووارانه از طریق یک آگهی ابلهانه در روزنامه انتخاب کردن. اون در روزنامه ها در به در دنبال کار می گشت. فکر می کنم لوئیس مورنی در اولین ملاقات به جای وانیر با او ملاقات کرد. ولی فکر نمی کنم لوئیس هم تو این کار بود. چون دیده شده که اون بسته رو به فیلیپز می داده. احتمالاً این بسته محتوی همون سکه ای بوده که فیلیپز قرار بود سعی کنه اون رو بفروشه. ولی موقعی که اون سکه رو به مورنینگ استار نشون داد، کارش گیر پیدا کرد. اون پیرمرد سکه های کلکسیون و کمیاب رو می شناخت. احتمالاً اون فکر کرده که این سکه

اصل بوده چون برای فهمیدن اینکه این سکه اصل نیست به آزمایشهای زیادی نیاز هست ولی از روشی که علامت اختصاری سازنده سکه روی آن حک شده بود، چون غیرعادی بود، این فکر رو به ذهنش آورد که این سکه ممکنه همون مال موردآک باشه. او به اینجا زنگ زد و سعی کرد از موضوع سر دریاره. این کارش مادرت رو مشکوک کرد و متوجه شد که سکه مفقود شده و سوء ظنش به لیندا رفت، چون ازش متنفر بود، و من رو استخدام کرد تا اون سکه رو برگردونم و لیندا رو برای یک طلاق بدون حق نفقه تحت فشار بزارم.»

موردآک به تندی گفت. «من طلاق نمی‌خوام. و هیچوقت هم همچه فکری در سرم نبوده. او همچه حقی نداره...» و از حرف زدن دست کشید و قیافه‌ای حاکی از ناامیدی به خود گرفت و صدائی شبیه بغض از خود بیرون داد.

«اوکی، این رو می‌دونم. خوب، مورنینگ استار پیر ترسی به دل فیلیپز انداخت، اون هم که دغلکار نبود، فقط ساده بود. او به ترتیبی شماره تلفن فیلیپز رو ازش گرفت. من خودم شنیدم که پیرمرد به اون شماره تلفن کرد و از طریق استراق سمع از دفترش موقعی که فکر می‌کرد من از اونجا رفته‌ام. من لحظاتی قبل برای خریدن دابلون به او هزار دلار پیشنهاد کردم و اون هم پیشنهاد من رو جالب دیده و فکر می‌کرد می‌تونه سکه رو از فیلیپز پس بگیره و پولش رو به جیب بزنه و از این خیالهای دل خوش کنک. در همین فاصله فیلیپز دور و بر این خونه می‌پلکید، شاید ببینه اینجا پلیسی رفت و آمد می‌کنه یا نه. اون من رو می‌بینه و از روی کارت ماشین اسم و مشخصات من رو به دست می‌آره و می‌فهمه من کی هستم.»

«اون همینجوری دنبال من راه افتاد و مردد بود جلو بیاد و از من درخواست کمک کنه، که من در سالن یک هتل در وسط شهر جلو راهش قرار گرفتم و اون من و منی کرد که من رو از ماجرای پرونده‌ای در ونتورا

می شناخته که اون هم اونجا معاون کلانتر بوده، و این که الان در موقعیتی قرارداره که ازش خوشش نمی آد و تحت تعقیب مردی یه قدبلند که یک چشمش با اون یکی قهره. این همون ادی پروئه که بغل دست مورنی راه می ره. مورنی می دونست که زنش با وانیر سرو سری داره و کارهای اونها رو زیر نظر داشت. مورنی زنش رو دیده بود که با فیلیپز تماس برقرار می کنه، در محلی نزدیک اونجائی که این پسره زندگی می کرده، خیابان کورت در بانکرهیل و اون اونقدر به تعقیب فیلیپز ادامه می ده تا اینکه فکر می کنه توسط فیلیپز شناسائی شده که اینطور هم بود. و اونوقت پرو، یا کس دیگه ای که برای مورنی کار می کنه، احتمالاً من رو دیده که به آپارتمان فیلیپز در خیابان کورت می رفته ام. به همین دلیل سعی کرد من رو از طریق تلفن بترسونه و بعداً هم از من خواست که پیام و مورنی رو ببینم.»

بالاخره از شر ته سیگارم با انداختن آن در زیر سیگاری یشمی خلاص شدم، و به چهره بی روح و ناشاد مردی که در مقابلم نشسته بود، خیره شدم، دیگر جانم داشت درمی آمد. ادامه حرف زدن واقعاً مشکل بود و صدایم برای خودم هم کم کم داشت مشمئزکننده می شد.

«حالا می آییم سراغ تو. موقعی که مرل به ات گفت که مادرت یک کاراگاه خصوصی استخدام کرده، این کار ترسی به جونت انداخت. استنباط تو این بود که اون متوجه گم شدن دابلون شده و سراسیمه به دفتر کار من اومدی و سعی کردی من رو به حرف بیاری. اولش با ظاهری آراسته و قیافه ای بی خیال که فقط نگران احوالات زنشه، ولی بسیار مضطرب. نمی دونم برداشتت از اون ملاقات چی بود، ولی بعدش با وانیر ملاقات کردی. حالا دیگه مجبور بودی اون سکه رو سریعاً پیش مادرت برگردونی، همراه با یکجور قصه از ماجرا. تو یک جائی وانیر رو ملاقات کردی و اون یک دابلون به تو داد. از شانست این یکی از اون تقلبی ها بود. به گمونم اون مایل بود نمونه اصلی رو پیش خودش نگه داره. اکنون وانیر

می دید که کارش هنوز شروع نشده داره از هم پاشیده می شه. مورنینگ استار به مادرت تلفن کرده و من هم استخدام شده بودم. مورنینگ استار هم بعضی چیزها رو برایش روشن کرده بود. وانیر برای دیدن به آپارتمان فیلیپز می ره و در غیبت فیلیپز هم اون دور و برها پرسه می زنه و سعی می کنه سر در بیاره او تا چه حد دست اندر کاره.»

«فیلیپز به اون نمی گه که اون سکه تقلبی که پیشش بوده رو قبلاً برای من فرستاده، او این موضوع رو در یک دفتر خاطرات مانندی که بعدها در دفتر کارش به دست او مد، نوشته بود. من این استنباط رو از این حقیقت به دست آوردم که وانیر قبل از این موضوع سعی نکرد سکه رو از من پس بگیره. البته من کاملاً نمی دونم فیلیپز به وانیر چی گفت، ولی این احتمال وجود داره که به اش گفته باشه که این کار یک جور دزدی یه و اون می دونه که اون سکه از کجا او مده و اون قصد داره به پلیس و یا خانم مورد اک مراجعه کنه. و وانیر هم اسلحه می کشه، و با اون ضربه ای به سرش می زنه و بعد به اش تیراندازی می کنه. اونوقت جسد و آپارتمان رو می گرده و دابلون رو پیدا نمی کنه. پس پیش مورنینگ استار می ره. مورنینگ استار هم سکه تقلبی پیشش نبوده، ولی وانیر احتمالاً فکر می کرده که بوده. او جمجمه پیرمرد رو با ضربه قنداق تفنگ داغون می کنه و به سراغ گاو صندوقش می ره، احتمالاً مقداری پول پیدا می کنه و به احتمالی هم چیزی پیدا نمی کنه، به هر صورت آپارتمان رو بعد از اون واقعه ترک می کنه و آثار جنایت رو باقی می زاره. اونوقت آقای وانیر شاد و شنگول می ره خونس، ولی هنوز دلش کمی گرفته بود، چون هنوز دابلون رو پیدا نکرده بود. ولی از کارهای نیکی که اون روز بعد از ظهر کرده بود، زیر بغلش باد کرده بود. یک جفت جنایت تر و تمیز و خوشگل. که برای شما باقی می زاره و خود تو.»

فصل سی و چهارم

مورداک نگاه سریعی حاکی از درماندگی به من انداخت، سپس نگاهش به سوی چوب سیگار سیاهش رفت که هنوز آن را در دستش می فشرد. آن را به داخل جیب پیراهنش فرو کرد، دفعه‌تاً برپا خاست، دستهایش را به هم مالید و دوباره نشست. آنوقت دستمالی بیرون آورد و صورتش را پاک کرد.

او با صدائی گرفته ناشی از عجز پرسید. «چرا من؟»

«چون تو خیلی چیزها می دونستی. شاید تو از ماجرای فیلیپز اطلاع داشتی، شاید هم نه. این بستگی به اون داشت که تا چه حد درگیر ماجرا شده باشی. ولی از ماجرای مورنینگ استار خبر داشتی. وانیر نمی تونست همینطوری یک گوشه بنشینه و امیدوار باشه که از این ماجرا چیزی به گوشت نرسه. اون می بایست دهن تو رو می بست، اونهم خیلی سفت و محکم. ولی برای انجام اینکار مجبور بود تو رو به قتل برسونه، در حقیقت قتل تو حرکت اشتباهی بود. این کار ممکن بود رابطه اون و مادرت رو به هم بریزه. مادرت آدمی است سرد، بی رحم و مال اندوز، ولی آزار به تو

اون رو تبدیل به گریه وحشی می‌کنه. و دیگه هیچکس جلو دارش نیست.»
مورداک چشمانش را بالا گرفت. او سعی کرد به خود حالتی بی‌خبر و
تعجب زده بدهد. ولی چهره اش فقط حالتی از گیجی و وحشت به خود
گرفت.

«مادر من چی؟»

گفتم. «بیشتر از اونی که مجبور هستی، نقش بازی نکن. من از اینکه
توسط خانواده مورداک بیشتر از این اذیت بشم، دیگه به جون ذله شدم.
امروز غروب مرل به آپارتمان من آمد. او هنوز هم اونجاست. او به خونه
وانیر رفته بود تا مقداری پول برایش بیره. حق السکوت. پولی که در طی
مدت هشت سال هرچند وقت یکبار به اون پرداخت می‌شده. نمی‌دونم
چرا.»

او تکانی نخورد. دستهایش بی‌حس روی زانوانش خشکش زده بود.
چشمهایش تقریباً در انتهای پس سرش گم شده بود. چشمانش حالت
آدمهای محکوم به مرگ را داشت.

«مرل وانیر رو مُرده پیدا کرد. در نتیجه پیش من اومد و گفت که اون
وانیر رو کشته. بهتره وارد این مسئله نشیم که اون چرا فکر می‌کنه که
بایستی به جنایت سایر آدمها اعتراف کنه. من اونجا رفتم و دیدم که اون از
شب قبل مرده بوده. بدنش مثل یک تکه چوب خشک شده بود. یک
اسلحه هم کنار دستش روی زمین افتاده بود. این یک اسلحه‌ای بود که من
قبلاً و صفش رو شنیده بودم و به مردی به اسم هنج تعلق داشت که در
آپارتمانی رو به روی فیلپز اقامت داشت. یک کسی اسلحه‌ای رو که فیلپز
رو باهاش کشته بودند، اونجا گذاشت و اسلحه هنج رو برداشت. هنج و
دوست دخترش مست بودند و در آپارتمان‌شون رو باز گذاشته بودند. این
ثابت نشده که این اسلحه هنج بوده، ولی به زودی خواهد شد. اگه این

اسلحه هیچ باشه و وانیر مرتکب خودکشی شده باشه، پای وانیر در مرگ فیلیپز گیر می‌افته. و از طریق دیگه‌ای، لوئیس مورنی هم اون رو در مرگ فیلیپز مربوط می‌کنه. اگه وانیر مرتکب خودکشی نشده باشه که منم باور نمی‌کنم او این کار رو کرده باشه باز هم اون رو به مرگ فیلیپز مربوط می‌کنه. یا احتمالاً کس دیگه‌ای در مرگ فیلیپز مربوط بوده که وانیر رو هم کشته. دلایل زیادی هست که من چرا از این نظریه خوشم نمی‌آد.»

سر مورداک بالا آمد. او با صدائی که دفعتاً صاف و رسا شده بود، گفت. «چرا؟» چهره‌اش حالت جدیدی به خود گرفته بود، چیزی با روح و درخشان و در عین حال کمی ابلهانه. حالتی که مردی ضعیف از کار خود احساس افتخار می‌کند.

گفتم. «من فکر می‌کنم وانیر رو تو کشتی.»

او از جایش تکان نخورد و آن حالت با روح و درخشان در چهره‌اش باقی ماند.

«تو شب قبل اونجا رفتی. او دنبالت فرستاده بود. او به‌ات گفت که تو دردسری گرفتار شده و اگه قانون اون رو گیر بندازه، پیش بینی‌اش اینه که تو هم با او گرفتار می‌شی. اون همچه چیزهائی به‌ات نگفت؟»

مورداک به آرامی گفت. «چرا. دقیقاً یک همچه چیزی. او مست بود و خودش را کمی بالا گرفته بود و به نظر می‌اومد که احساس قدرت می‌کرد. قصد او بیشتر اذیت کردن بود. اون می‌گفت که اگه بخوان اون رو به اتاق گاز ببرن، منم بایستی کنارش بنشینم. و این تموم اون چیزهائی بود که اون می‌گفت نبود.»

«درسته. اون هیچ میل نداشت که روی صندلی اتاق گاز بنشینه و در آن موقع بخصوص هم هیچ دلیلی وجود نداشت که نگران همچه موضوعی باشه، البته اگه تو دهنش رو سفت و محکم می‌بستی. پس اون دست بالا

رو گرفت. اولش به تو گیرداد، و مجبورت کرد دابلون رو برداری و به اون بدی، با وجودی که بهات وعده پول داده بود، ولی این در رابطه با چیزی بود بین مرل و پدرت. من از این موضوع هم اطلاع دارم. مادرت اون چند تکه کوچک را که برای به هم چسبوندن این داستان لازم بود، بهام گفت. این اولین گیرش بود که خیلی هم قوی بود. و به این ترتیب به او اجازه می داد اختیارت رو در دست بگیره. ولی شب قبل او چیزی رو می خواست که از اون هم قوی تر بود. بنابراین او حقیقت مطلب رو به تو گفت و گفت که براش مدرک هم داره.»

او به خود لرزید، ولی آن نگاه درخشان و پرغرور هنوز در چهره اش باقی مانده بود.

او با لحنی آکنده از شادی گفت: «من به روش اسلحه کشیدم، بالاخره هر چه باشه اون مادرمه.»

«هیچکس نمی تونه شما رو از هم جدا کنه.»

او برپا خاست. خیلی کشیده، خیلی بالا بلند. «من به سمت صندلی که او نشسته بود رفتم و دستم رو دراز کردم و اسلحه رو جلوی صورتش گرفتم. او هم اسلحه ای در جیب لباس خونه اش داشت. او سعی کرد اون رو به دست بیاره، ولی فرصت کافی پیدا نکرد. من اون رو از جیش بیرون آوردم. اونوقت اسلحه خودم رو در جیبم گذاشتم. و لوله اسلحه دیگه رو مقابل یک طرف سرش گرفتم و گفتم که می خوام اون رو بکشم. و اگه اون مدارکش رو عرضه نکنه و اونها رو به من نده اینکار رو خواهم کرد. او به پته پته کردن افتاد و سوگند یاد کرد که فقط داشته گولم می زده. و من برای اینکه او را بیشتر بترسونم چخماق اسلحه رو عقب کشیده و آماده شلیک کردم.»

او در جایش بیحرکت شد و دستش را به جلوی دراز کرد. دستش

لرزشی کرد، ولی همچنان که نگاهش به جلوی پایش خیره مانده بود، دستش بیحرکت شد. دستش کنار بدنش افتاد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

«یا چخماق اسلحه سوهانکاری شده و یا شل عمل می‌کرد. اسلحه شلیک کرد. من جستی به عقب زدم و به قاب عکسی روی دیوار خوردم. من از وحشت و تعجب اینکه اسلحه شلیک کرده به عقب پریدم و اینکار باعث شد، خونها روی من پاشیده نشه. اثر انگشت روی اسلحه را پاک کردم و اون رو لای انگشتای خودش گذاشتم و دستش رو روی زمین و کنار جسد قرار دادم. او همان لحظه اول مرده بود. به غیر از اون فوران اولیه، دیگه از بدنش خون نیومد. تمام ماجرا فقط یک حادثه بود.»

من نیم خرناسی کشیدم و گفتم. «چرا کارت رو ضایع می‌کنی؟ چرا اون کار رو یک جنایت برای حفظ حیثیت عنوان نمی‌کنی؟»

«این همون چیزی بود که اتفاق افتاد. البته نمی‌تونم ثابتش کنم. ولی فکر می‌کنم من به هر صورت می‌خواستم اون رو بکشم. خوب از پلیس چه خبر؟»

از جا برخاستم و شانه‌ای تکان دادم. احساس خستگی، بیهودگی، پوچی و ابله‌ی می‌کردم. گلویم از بس حرف مفت زده بودم، مجروح شده، و از بس سعی کرده بودم افکارم را متوجه موضوع نگهدارم، مغزم درد می‌کرد.

گفتم. «از پلیس چیزی نمی‌دونم. اونها و من دوستان خوبی با هم نیستیم. به این حساب که اونها فکر می‌کنن من سعی می‌کنم خودم رو از اونها دور نگهدارم. و خدا شاهد است که راست می‌گن. اونها ممکنه سراغت بیان. اگه اون دور و برها دیده نشده باشی و اثر انگشتی از خودت باقی نگذاشته باشی و حتی اگر هم گذاشته باشی. اونها دلیل دیگه‌ای

برای مظنون شدن به تو رو ندارن و فقط ازت انگشت نگاری می‌کنن و هیچ چیز دیگه‌ای به فکرشون نمی‌رسه. اما اگه از ماجرای دابلون سر در آورده باشن، نمی‌دونم کارت به کجا می‌کشه. تماش بشی به این داره که چطوری بتونی از عهده‌شون بریای.»

او گفت. «به غیر از مسایل مربوط به مادرم، به هیچ چیزی اهمیت زیادی نمی‌دم. من تو زندگیم همیشه یک بازنده بودم.»

تعارفهای الکی‌اش را نشنیده گرفتم و گفتم. «از طرف دیگه، اگه اون اسلحه اونطور که می‌گی، ماشه‌اش لق بوده و تو هم یک وکیل خوب بگیری و داستان صادقانه باشه و همه چیزهائی، هیچ هیئت منصفه‌ای تو رو محکوم نمی‌کنه. اعضای هیئتهای منصفه از حق السکوت بگیرها خوششون نمی‌آد.»

او گفت. «این که خیلی بده. چونکه من در وضعیتی نیستم که بتونم این طوری از خودم دفاع کنم. من از اون ماجرای حق السکوت چیز زیادی نمی‌دونم. وانیر راهی رو به من نشون داد که مقداری پول به دست بیارم و من هم بدجوری به اون نیاز داشتم.»

گفتم. «آهان. اگه اونها بفهمن که این اطلاعات مربوط به حق السکوت بگیری به درد چه کارت می‌خوره، اون وقت معلوم می‌شه که دست خودت هم تو کار بوده. مادرت سرت رو از بدنت جدا می‌کنه. اگه پاهای هردوتون گیر بیافته، اون تو رو رها می‌کنه.»

او گفت. «آره وحشتناکه، حتی گفتنش هم وحشتناکه.»

«و تو در مورد اون اسلحه شانس آوردی. همه آدمهائی که ما می‌شناسیم یکبار با اون ور رفته‌اند، اثر انگشتهای قبلی رو پاک کردن و دوباره دستمالی کردن. حتی من هم برای اینکه مثل بقیه باشم، یک ردیف اثر انگشت روش گذاشتم. ولی موقعیکه دستهای مقتول خشک شده،

ایجاد اثر انگشت کار پر کلکی یه. ولی بالاخره مجبور بودم اینکار رو بکنم. مورنی اونجا بود و زنش رو وادار کرد اثر انگشتش رو اونجا بزاره. اون فکر می‌کنه زنش وانیر رو کشته و احتمالاً زنه هم فکر می‌کنه، اون این کار رو کرده.»

او همینطور خیره مرا نگاه می‌کرد. لبم را به دندان گرفتم، مثل یک تکه سنگ سفت و خشک شده بود.

گفتم. «خوب، گمون می‌کنم دیگه بایست برم پی کارم.»
 «منظورت اینه که تو قصد داری ماجرا رو همینطوری به حال خودش رها کنی؟» صدایش دوباره کمی حالت افاده و تکبر به خود گرفته بود.
 «اگه منظورت اینه، به‌ات بگم من قصد ندارم تو رو لو بدم. من به غیر از این تضمین هیچ چیز رو نمی‌کنم. اگه من درگیر بشم، با توجه به موقعیت با موضوع برخورد می‌کنم. هیچ مسئله‌ای هم به عنوان درگیری اخلاقی وجود نداره. من پلیس، یا مامور اطلاع رسانی عمومی یا قاضی دادگاه نیستم. تو می‌گی این یک حادثه بوده، اوکی، این یک حادثه بوده. من که اونجا شاهد نبودم. من هیچ مدرکی از هیچ طرفی ندارم. من برای مادرت کار می‌کردم و اون می‌تونه سکوت من رو در تحت هر شرایطی درخواست کنه. من از مادرت خوشم نمی‌اد، تو رو هم دوست ندارم. از تمام این خونه هم خوشم نمی‌آد. بالاخص از همسرت هم هیچ خوشم نمی‌آد. ولی مرل رو دوست دارم. او نوعی خل بیمارگونه و در عین حال جذاب و شیرین هم هست. و من خوب می‌دونم در طی هشت سال گذشته در این خانواده چه بلایی به سرش اومده. همچنین می‌دونم که اون هیچکس رو از هیچ پنجره‌ای به بیرون هل نداده. مسئله رو درست توضیح دادم؟»

سروصدائی در گلویش پیچید، ولی عبارت مشخصی از آن خارج نشد.

گفتم. «من قصد دارم مرل رو با خودم ببرم خونه‌اش. از مادرت خواهش کردم لباسها و وسایلش رو امروز صبح بفرسته به آپارتمانم. در صورتی که به خاطر مشغولیات بازی با کارت‌هاش، فراموش کرد، ممکنه حواست باشه که این کار انجام بشه؟»

دهان بسته سری تکان داد. سپس با صدائی نامشخص و آهسته گفت. «یعنی داری می‌ری درست همینطوری؟ من من هنوز ازت تشکر نکردم. آدمی که به زحمت می‌شناسمش، به خاطر من خودش رو به خطر می‌اندازه من واقعاً نمی‌دونم چی بگم.»

گفتم. «من به راهی می‌رم که همیشه رفته‌ام. با لبخندی حاکی از بی‌خیالی و به سرعت یک بشکن زدن. و با آرزویی عمیق و از ته قلب که دیگه تو رو درگیر و گرفتار نبینم. شب به خیر.»

و پشتم را به او کردم و به سمت در رفتم و خارج شدم. و در به آرامی طوری بستم که صدای جاافتادن زبانه قفل را شنیدم. خروجی زیبا و نرم که با آشفته‌گی‌های آنجا مغایرت داشت. برای آخرین بار به آن سمت رفتم و آن مجسمه رنگ شده سیاه پوست را نوازش کردم و در زیر نور ماه در طول آن چمنزار وسیع و گسترده که از کنار آن درختچه تا جلوی اتومبیل‌م امتداد داشت عبور کردم.

ماشین را به سمت هالیوود راندم. سر راه یک بتری ویسکی خوب خریدم و در هتل پلازا اتاقی گرفتم، آنگاه روی لبه تخت خوابم نشستم و به نوک پاهایم خیره شدم و ذره ذره ویسکی را از بتری سرکشیدم.

درست مثل یک مشروب خور تنهای معمولی.

سرانجام موقعی که آنقدر مشروب خوردم تا کله‌ام را منگ کند و جلوی فکر کردنم را بگیرد، لباسهایم را درآوردم و داخل رختخواب شدم. بعد از مدتی، که چندان هم فوری نبود، به خواب رفتم.

فصل سی و پنجم

ساعت سه بعد از ظهر بود و پنج چمدان سفری پشت در آپارتمان من از داخل، پهلوی به پهلوی یکدیگر قرار داشت. یکی از آنها کیف چرمی زرد و کهنه من بود، این کیف را از بس در صندوق عقب ماشین گذاشته بودم، هر دو طرف آن زخمی شده و خراش برداشته بود. در آنجا دو چمدان خوش ظاهر هم بود که مخصوص پروازهای هوایی بود، روی آن نوشته L.M. (دو حرف اول مالک آن یعنی لسلی مورداک). آنجا همچنین یک کیف سیاه کهنه از چرم بدلی بود که روی آن نوشته M.D. (دو حرف اول مالک آن مرل دیویس). کیف دیگر یک کیف شب چرم نما بود که می شد نمونه آن را از هر فروشگاهی به قیمت یک دلار و چهل و نه سنت خریداری کرد.

دکتر کارل موس لحظاتی قبل در حالیکه به من ناسزا می گفت اتاق را ترک کرد، زیرا مجبور شده بود شاگردان کلاس درس بیمارانگاریش را منتظر نگهدارد. بوی عطر شیرین مزه اش برای مدتی اتاق را برایم مسموم کرد. من داشتم باقی مانده آن چیزی را در ذهنم مرور می کردم که در

جواب سئوالم شنیده بودم، هنگامی که پرسیدم چقدر طول می‌کشد تا مرل کاملاً بهبودی پیدا کند.

«این بستگی به اون داره که بهبودی به چه معنی باشه. اون همیشه در مقابل عکس‌العمل‌های عصبی پرتنش و در مقابل غرایز ضعیف خواهد بود. نفسش همیشه سرد و همچون یخ و برف خواهد بود. او کاملاً به این درد می‌خوره که بره راهبه بشه. اون توهمات مذهبی، و سخت‌گیری‌ها، جهت دادن به غرایز و خشکه مقدس بازیهای حزن انگیز، کاملترین راه خلاصیش از این وضعیت خواهد بود. این طوری که هست، احتمالاً او به یکی از آن پیر دخترهای ترش‌رو بدل خواهد شد که پشت آن میزهای کوچک در کتابخانه‌های عمومی می‌شینن و تاریخ برگشت کتابها را مهر می‌زنن.»

من گفتم. «وضع او به این بدی نیست.» ولی او با آن باهوش یهودی‌اش نیش‌خندی به من زد و از اتاق خارج شد. «و علاوه بر اینها تو از کجا می‌دونی اون تا حالا با هیچ مردی تماس جنسی نداشته؟» ولی خطاب من در این موقع در بسته بود و ماجرا بیشتر از این ادامه پیدا نکرد.

سیگاری روشن کردم و بی‌هدف تا جلوی پنجره جلو رفتم و بعد از مدتی دختر به جلوی در ورودی اتاق خواب آپارتمان آمد و همانجا ایستاد و با چشمانی که دور آن را حلقه سیاهی گرفته بود و چهره درهم رنگ پریده بدون هیچگونه آرایشی به جز اندکی روژلب، شروع به نگاه کردن به من کرد.

به او گفتم. «کمی روژ به گونه‌هایت بزن. قیافه‌ات مثل ملکه برفی بعد از غرق کردن قایق ماهی‌گیرها می‌مونه.»

او دوباره به اتاق برگشت و کمی روژ به گونه‌هایش مالید. هنگامی که برگشت نگاهی به چمدانهای توی اتاق انداخت و به نرمی گفت. «لسلی

دوتا از چمدونهای سفری اش رو به من قرض داده.»

گفتم. «آره.» و او را ورنه از کردم. ظاهرش خیلی زیبا شده بود. او دامن شلواری زنگاری ساقه بلندی با کفشهای مدل ورزشکاری به پا، پیراهنی با طرحهای چایی سفید و قهوه‌ای به بر و شال گردنی نارنجی به دور کردن داشت. او عینکش را به چشم نزده بود. چشمان آبی کبودش اندکی حالت خمار آلوده داشت، ولی نه بیشتر از آنچه به تصور آید. موهایش محکم به سرش چسبیده بود، و این حالتی بود که به غیر از آن به او نمی‌آمد.

او گفت. «من خیلی مزاحمت ایجاد کردم. خیلی متأسفم.»

«مزخرف نگو. من هم با پدرت و هم با مادرت صحبت کردم. اونها از خوشی داشتن پس می‌افتادن. اونها در طی این مدت هشت سال فقط دوبار تو رو دیدن و تقریباً این احساس به اونها دست داده بود که تو رو گم کردن.»

نگاهش را به فرش دوخت و گفت. «خیلی دلم می‌خواست هرچند وقت یکبار ببینمشون. این لطف خیلی زیادی از خانم مورداکه که به من اجازه می‌دن برم. او هیچوقت نمی‌تونسته برای مدت طولانی از من دور باشه.» و پاهایش را به اطراف تکان داد، انگار نمی‌دانست با پاهایش در آن دامن دراز چه کند. هرچند آن دامن شلواری مال خودش بود و او قبلاً هم با پوشیدن آن به این مشکل برخورد کرده بود. سرانجام زانوانش را به هم چسباند و دستهایش را روی آن به هم قفل کرد.

گفتم. «ما یک کمی حرف داریم که الان بایستی بزنیم و یا چیزی که احتمالاً تو می‌خوای به من بگی، بهتره همین الان تمومش کنیم. چون هیچ خوش ندارم نصف ایالات متحده رو در کنار زنی رانندگی کنم که عصبی و خودخور باشه.»

او یک بند انگشتش را با دندان گاز گرفت. نگاههای دزدانه‌ای از کنار

انگشتانش به من انداخت. او گفت. «دیشب...» و از حرف زدن باز ایستاد و رنگ به صورتش دوید.

گفتم. «بیا یک دفعه دیگه اون تلخکامی‌های گذشته رو مرور کنیم. دیشب به من گفتی تو وانیر رو به قتل رسوندی و بعد گفتی این کار رو نکردی. من می‌دونم که تو این کار رو نکردی. این موضوع دیگه خاتمه یافته‌س.»

دستش را پائین انداخت، و با نگاهی آرام، با اطمینان و مسلط بر خود مرا نگاه کرد. سپس دستش را روی زانوانش گذاشت، در چهره‌اش حالت کشش و رنج عصبی موجود نبود.

«وانیر مدتها قبل از اونکه تو به اونجا برسی مرده بود. تو اونجا رفته بودی تا پولی روکه خانم موراک به‌ات داده بود، به‌اش بدی.»

او گفت. «اون پول به خاطر من بود. هر چند البته پول مال خانم مورداک بود. من خیلی بیشتر از اونی به‌اش مدیونم که از عهده پرداختش بریام. البته، اون حقوق زیادی به من نمی‌داد، ولی به هر حال به زحمت...»
با خشونت گفتم. «اینکه اون حقوق زیادی به تو نمی‌ده از ویژگی‌های خصلتی اونه و اینکه تو بیشتر از اونی به اون بدهکاری که از عهده پرداختش بریای، بیشتر شره تا واقعیت. او از اون آدمهائی‌یه که خیرش فقط به غریبه‌ها و آدمهای دور دست می‌رسه. حالا اینها دیگه اهمیتی نداره. وانیر به خاطر اینکه دستش تو کار یک دزدی گیر افتاده، خودش رو کشت. و به این ترتیب مسئله به خیر و خوشی تموم شد. رفتاری که تو در برخورد با ماجرا نشون دادی، کما بیش بازی دادن تو بود. تو با دیدن چهره کج و کوله اون مرده تو آینه دچار شوک خیلی سنگینی شدی و این شوک ماجرای دیگه‌ای رو در ذهنت زنده کرد، و در نتیجه تو ماجرا رو در ذهنت گنده کردی و کارهای خلوارونه‌ای رو انجام دادی.»

دختر با چهره‌ای شرمزده مرا نگریست، و سرش را با آن موهای بلوند
مسی به علامت تائید تکان داد.

گفتم. «و تو هم اون هوراس برایت رو از پنجره به بیرون هل ندادی.»
اجزای صورتش جهشی کرد، و چهره‌اش شروع به رنگ پریدن کرد. او
گفت. «من، من» و دستش به طرف دهانش رفت و همانطور باقی ماند، و
چشمان وحشت زده‌اش از بالای دستش به من نگاه می‌کرد.

گفتم. «اگه دکتر موس به من نگفته بود که انجام اینکار درسته و گفتن
این حرف این طوری به تو اشکالی نداره، من میلی به انجام اینکار به این
طریق نداشتم. من فکر می‌کنم که تو احتمالاً فکر می‌کنی که هوراس
برایت رو تو به قتل رسوندی. تو انگیزه و فرصت انجام اینکار رو داشتی،
و گمون می‌کنم برای لحظه‌ای میل به انجام اینکار و استفاده از فرصت
بوجود آمده هم در ذهنت شکل گرفت. ولی انجام این کار مطابق با
طبیعت وجودی تو نبود. و در آخرین لحظه تو خودت رو عقب کشیدی. و
در اون آخرین لحظه احتمالاً اتفاقی ناگهانی افتاد و تو غش کردی. البته او
عملاً به پائین پرت شد. ولی تو اون کسی نبودی که اون رو هل دادی.»

برای لحظه‌ای دست نگهداشتم و حواسم را متوجه آن کردم که او
دستش را از جلوی دهانش پائین آورد و آن دست دیگرش را گرفت، و
دستهایش را به هم پیچانید و به هم فشارشان آورد.

گفتم. «به تو اینطور القاء کرده بودند که تو اون رو هل دادی. این کار با
دقت، تعمق و نوعی سنگدلی مخفیانه انجام شد. کاری که فقط در بعضی
زنها پیدا می‌کنی که در رفتار با زنهای دیگه به کار می‌برن. تو وقتی الان به
خانم مورد اک نگاه می‌کنی به فکر تو هم نمی‌رسه که مسئله ممکنه از
حسادت باشه ولی اگه این یک انگیزه بود دلیلش این بوده. اون دلیل
بهتری هم داشته یک بیمه عمر به ارزش پنجاه هزار دلار این تنها چیزی

بود که از یک ثروت نابود شده برایش مانده بود. او عشق عجیب و دیوانه واری، مثل سایر همچه زنهایی، برای حفظ و زیر نفوذ خود نگهداشتن پسرش داشت. او زنی هست سرد، تلخکام، فاقد خصایل اخلاقی. و اون از تو بدون ترحم و سپاس بهره برداری کرد و از تو به عنوان یک سپر احتیاطی برای مواقعی که فیوز عقل وانیر بپره استفاده می‌کرد. تو در حقیقت بلاگردون اون بودی. و اگه تو بخوای از این زندگی بی‌بو و خاصیت و تحت نفوذ که تا به حال داشته‌ای بیرون بیای، بایستی اونچه رو که من بهات می‌گم درک و قبول کنی. هرچند می‌دونم کار خیلی سختی‌یه.»

او نگاه صادقانه‌ای به صورتم انداخت و گفت. «در حقیقت مطلقاً غیرممکنه. خانم مورداک همیشه با من فوق‌العاده مهربون بوده. البته این حقیقت داره که بعضی چیزها رو به خاطر نمی‌آرم ولی شما هم نبایستی همچه چیزهای وحشتناکی رو درباره سایر آدمها بگین.»

من پاکت سفیدی را که پشت قاب عکس وانیر بود، بیرون آوردم. درون آن دو عکس و یک نگاتیف بود. در جلوش ایستادم و یکی از عکسها را روی دامنش گذاشتم.

«اوکی، نگاهش کن. وانیر این رو از اون طرف خیابون گرفته.»

او آن را نگاه کرد، و گفت. «وای، این که آقای برایتیه. عکس خیلی خوب گرفته نشده، درسته؟ این هم که خانم مورداکه اون موقع خانم برایت بود درست پشت سرشه. آقای برایت قیافه ترسیده‌ای داره.» سربالا کرد و با کنجکاوی خفیفی مرا نگرست.

گفتم. «اگه قیافه ترسیده‌ای داره، تو بایستی لحظاتی بعدش رو دیده باشی، موقعی که به بیرون پرت شد.»

«موقعی که چی شد؟»

گفتم. «نگاه کن.» و اکنون دیگر در صدایم نوعی استیصال و درماندگی بود. «این یک عکس فوری از خانم الیزابت برایت مورداکه که داره شوهر اولش رو از پنجره اداره اش به بیرون پرتاب می کنه. اون هم داره می افته. به حالت دستهایش نگاه کن. اون از وحشت داره فریاد می کشه. اون زن هم پشت سرشه، و چهره اش از خشم و یا چیزی مثل اون مثل سنگ سخت شده. یعنی اصلاً متوجه نمی شی؟ این اون چیزی یه که وانیر سالها به عنوان مدرک نگه می داشته. مورداک ها هیچوقت این رو ندیده بودن، و هرگز هم باور نمی کردن که وجود داره. ولی می بینی که هست. من دیشب این رو از خوش شانسی موقعی پیدا کردم که درگیر ماجرای مربوط به عکسها بودم. حالا عدالت دیگه اجرا شده. حالا داری یواش یواش می فهمی؟»

او دوباره عکس را نگاه کرد و آن را به کناری نهاد. او گفت. «خانم مورداک همیشه من رو دوست داشته و باهام مهربون بوده.»

با صدائی آرام و به ستوه آمده، همانند مدیر صحنه تئاتر که از تکرار بد تمرینی به جان آمده، گفتم. «اون تو رو هالو گیر آورده بود. اون زنی یه باهوش، خشن و باحوصله. اون به پیچیدگی های کارش وارد بود. اون حتی حاضر بود که یک دلار خرج کنه تا یک دلار گیر بیاره، و این چیزی یه که کمتر آدمی از رده اون حاضر به انجامش هستن. من به این خاطر تحسینش می کنم. و مایلم مراتب تحسینم رو به وسیله یک تفنگ فیل کشی به اش ابراز کنم. اما ادب ذاتیم مانع از این کار می شه.»

او گفت. «باشه، هرچی که هست.» و متوجه شدم که او از حرفهای من از هر سه کلمه یکی را شنیده و آنچه را هم شنیده بود، اصلاً باور نکرده. «شما اصلاً هیچوقت نباستی این رو به خانم مورداک نشون بدی. چون ممکنه خیلی زیاد عصبانی بشه.»

برخاستم و عکس را از دستش گرفتم و آن را به تکه های ریزی پاره

پاره کردم و آن را به داخل سطل آشغال انداختم.

به او گفتم. «شاید یک روزی از این کاری که کردم متأسف بشی.» و به او نگفتم که یک عکس دیگر و نگاتیو آن پیش من است. «شاید یک شبی سه ماه و یا سه سال دیگه بعد از این، یک شب از خواب بیدار بشی و متوجه بشی که من حقیقت رو به تو می‌گفتم. و شاید اونموقع آرزو بکنی، شاید می‌تونستی یک بار دیگه نگاهی به این عکس بیاندازی. و شاید هم من در مورد همه این چیزها در اشتباه باشم. و شاید از این موضوع احساس ناامیدی بکنی، و متوجه بشی که تو واقعاً کسی را نکشته بودی. حالا خوب شد. از هر طریقی که باشه خوب شد. حالا ما قصد داریم از این پله‌ها پائین بریم، و سوار ماشین بشیم و به طرف ویچیتا حرکت کنیم، تا تو والدینت رو ملاقات کنی. و این هم ممکنه، که در این مورد هم من اشتباه کرده باشم. ولی ما در این مورد دیگر صحبتی نخواهیم کرد. دیگه هیچوقت.»

او گفت. «من هیچ پول ندارم.»

«تو پونصد دلار داری، که خانم مورداک برات فرستاده. این پول تو

جیب منه.»

او گفت. «این لطف و مهربونی بسیار بزرگی از جانب اونه.»

گفتم. «خیلی ولخرجی کرده.» و به آشپزخانه رفتم تا قبل از حرکت جامی بالا بیاندازم. این مشروب هیچ حالم را خوب نکرد. به طوری که دلم می‌خواست از دیوار بالا بروم و راهم را از سقف و با دندان باز کنم.

فصل سی و ششم

ده روز آنجا بودم. والدین مرل آدمهائی سرسری، مهربان و صبور بودند، که در یک خانه مدل قدیمی و در خیابانی ساکت و سایه‌دار زندگی می‌کردند. موقعی که من ماجرا را، در آن حدی که آنها بایستی بدانند، تعریف کردم، گریه مفصلی کردند. آنها گفتند که خوشحال هستند که مرل دوباره پیش آنها بازگشته. آنها از او حسابی مراقبت خواهند کرد و خودشان را بسیار ملامت می‌کنند و من هم گذاشتم این کار را بکنند.

موقعی که آنجا را ترک می‌کردم، مرل که پیش بند رنگ وارنگ پوشیده و کاسه‌ای محتوی مایه شیرینی را هم می‌زد، جلوی درگاه آمد و دستهایش را با پیش بندش پاک کرد و لبهایم را بوسید و شروع به گریه کرد و دوان به خانه برگشت، و مرا جلوی در تنها گذاشت، مادرش به جایش آمد و با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود همانجا ایستاد و مرا هنگام رفتن بدرقه کرد.

هنگامی که می‌دیدم خانه آنها از نظر ناپدید می‌شود، احساس خنده‌داری پیدا کردم. انگار که شعری نوشته‌ام و این شعر خیلی خوب از

آب در آمده و بعد آن را گم کرده‌ام و دیگر امکان ندارد آن را دوباره به یاد بیاورم.

موقعی که برگشتم به ستوان بریز تلفن کردم و سراغش رفتم تا از وضعیت پرونده فیلیپز مطلع شوم. آنها خیلی ترو تمیز پرونده رالت و پار کرده بودند. با استفاده از آمیزه‌ای از نیروی فکری و خوش شانسی که همیشه در کارها باید همراه آدم باشد. بعد از آن مورنی هیچگاه پیش پلیس نرفت. ولی یک کسی درباره یک تیراندازی از خانه وانیر به پلیس تلفن کرد و سریعاً گوشی را گذاشت. متصدی انگشت نگاری از حالت آثار انگشت بر روی اسلحه هیچ خوشش نیامد، پس آنها تصمیم گرفتند از دستهای وانیر آزمایش نیترات به عمل بیاورند. و براساس آنچه یافته بودند تصمیم گرفتند ماجرا را خودکشی اعلام کنند. آنوقت کارآگاهی به اسم لاکی که در اداره مرکزی آگاهی کار می‌کرد، فکر کرد کمی روی اسلحه کار کند و متوجه شد مشخصات این اسلحه که در همه جا توزیع شده و اسلحه‌ای مشابه آن که در ماجرای قتل فیلیپز مورد درخواست بود، مطابقت دارد. پس مشخصات اسلحه به این ترتیب مورد تأیید قرار گرفت و ماجرای بهتر از آن، آنکه آنها نیمی از اثر انگشت شست او را در کنار ماشه پیدا کردند، که از طرفی برای چکاندن ماشه کافی نبوده و از طرفی هم به خوبی از روی ماشه پاک نشده بود.

با در دست داشتن این مدارک و یک سری اثر انگشت از وانیر که با راهنمایی من به دست آمد، آنها دوباره به سراغ آپارتمان فیلیپز و همچنین هیچ رفتند. آنها اثر انگشت دست چپ وانیر را در گوشه تختخواب هیچ و همچنین اثر انگشتش را در کنار دسته فلاش توالت آپارتمان فیلیپز پیدا کردند. آنها سپس با در دست داشتن عکسهای وانیر در دور و بر همسایگی‌های آنجا دست به کار شدند و ثابت کردند که او حداقل دوبار

در سرتاسر خیابان و سه بار در آنطرف خیابان بوده است. ولی با تعجب، هیچکس در آن هتل آپارتمانی نه او را دیده و نه این مراتب را تأیید می‌کرد. اکنون تنها چیزی که آنها فاقد آن بودند کشف انگیزه بود. و این هم به لطف و همراهی تیگر به دست آمد که در حالتی در سالت لیک سیتی دستگیر شد که داشت سعی می‌کرد یک براشر دابلون را به یک سکه فروش بفروشد که فکر می‌کرد این سکه اصلی ولی مسروقه است. او یک دوجین از این سکه‌ها را در هتالش داشت، که یکی از آنها می‌توانست اصلی باشد. او تمام داستان را برای آنها تعریف کرد و شیوه دقیقی را بیان کرد که از آن طریق می‌توان سکه اصلی را از بین آنها تشخیص داد. او نمی‌دانست وانیر آن را چگونه به دست آورده و این موضوع هم هیچگاه کشف نشد. چونکه در روزنامه‌ها به آن اندازه سروصدا کرده بودند که مالک آن جرأت نمی‌کرد پا پیش بگذارد و ادعا کند آن سکه دزدیده شده از اوست. و آن مالک هم هیچگاه پیدایش نشد. پلیس هم دیگر چندان دربند ماجراهای وانیر نبود، چون قانع شده بودند که او مرتکب اعمال مجرمانه شده. آنها به همان مسئله خودکشی چسبیدند، هر چند از چند نظر کوچک، به آن تردید داشتند.

آنها بعد از مدتی تیگر را رها کردند، چون فکر نمی‌کردند او به موضوعات مربوط به خودکشی ارتباط داشته و تنها چیزی که علیه او داشتند، کوشش برای اعمال خدعه آمیز بود. او طلا را به صورت قانونی خریده بود و تهیه سکه‌های تقلبی مشابه سکه‌های ایالت نیویورک در مجموعه قوانین فدرال به اعمال مجرمانه تعریف نشده بود. ایالت یوتاه هم از طرح دعوا علیه او خودداری کرد.

آنها هیچگاه اعترافات هیچ را باور نکرده بودند. بریز گفت که او قصد داشت از آن برای تحت فشار قراردادن من، در صورتی که بخواهم

نافرمانی کنم، استفاده کند.

او می دانست که اگر من مدارکی به دست می آوردم که هیچ بی گناه است، نمی توانم ساکت بمانم. این کار هم فایده ای برای هیچ نداشت. آنها برایش پرونده ای ساختند و به او اتهام پنج سرقت مسلحانه از مشروب فروشی ها را زدند که یک ایتالیائی به اسم گائتانو پریسکو انجام داده و که در یکی از آنها مردی کشته شده بود. من هیچگاه نشنیدم که این پریسکو از نزدیکان پالرمو بوده باشد، ولی به هر حال هیچوقت دستگیر نشد.

بریز بعد از آنکه همه این ماجراها را برای من تعریف کرد، انگار که واقعاً اتفاق افتاده، از من پرسید. «خوشت اومد؟»

گفتم. «دو نکته روشن نشد. چرا تیگر از آن محل فرار کرد و دیگه اینکه چرا فیلیپز در خیابان کورت با نام عوضی به زندگی ادامه می داد؟»
«تیگر به این دلیل فرار کرد که آن پیرمرد متصدی آسانسور خبر به قتل رسیدن مورنینگ استار رو به اون داد و اون بو کشید که شاید دستگیر بشه. و فیلیپز هم به این دلیل از نام عوضی آنسن استفاده می کرده که آن موسسه وام اتومبیل دنبالش بوده و او هم بی پول بود و مستأصل شده بود. و با این توضیح روشن می شه چرا هالوی جوونی مثل اون خودش رو درگیر ماجرائی می کنه که از همون اولش هم مبهم و تاریک بوده.»

سری به تائید تکان دادم و قبول کردم که ماجرا می تواند آنطور باشد. بریز تا دم در با من آمد. او در آنجا دست سنگینش را روی شانهام گذاشت و فشار داد.

«اون ماجرای پرونده کاسیدی رو یادت می آد که اون شب تو آپارتمان برای من و اسپانگلر تعریف کردی؟»
«آره.»

«تو به اسپانگلر گفتی پرونده ای به اسم کاسیدی نبوده. ولی بوده تحت

نام دیگه‌ای. من روش کار کردم.»

او دستش را از روی شانه‌ام برداشت و در را برایم باز کرد و با نیشخندی مستقیم توی چشمهای من نگاه کرد.

او گفت. «براساس محتویات پرونده کاسیدی و احساسی که از اون به من دست داد، من بعضی مواقع به بعضی آدمها آوانسهای می‌دم که احتمالاً واقعاً لیاقت اون رو ندارن. چیز کوچکی از میلیونها ماجرای کثافت که آدمهای سخت‌گیری مثل من یا مثل تو بایستی تقاضش رو پس بدیم. برو خوش باش.»

شب بود. به خانه رفتم و لباسهای کهنه منظم را به بر کردم، و مهره‌های شترنج را چیدم، و نوشابه مخلوطی برای خودم درست کردم و به مرور یکی از بازیهای کاپابلانکا مشغول شدم. این بازی پنجاه‌ونه حرکت داشت. بازی زیبا، سرد و بیرحم شترنج که در آن سکوت سازش‌ناپذیرشان ظاهری وحشتناک داشتند.

موقعی که مرور بازی تمام شد، برای مدتی به صداهای آنسوی پنجره گوش فرادادم و بوی شب را استشمام کردم. آنگاه لیوان مشروبم را به آشپزخانه بردم، آن را شستم و آب کشیدم و از آب یخ پر کردم و جلوی ظرفشویی آشپزخانه ایستادم و به چهره خودم در آینه نگاه کردم و آب را ذره ذره هورت کشیدم.

به خودم گفتم. «تو و اون کاپابلانکا.»

پایان

الف: خوانده‌اید:

- شاهین مالت: داشیل هامت
- صد مرد حلق آویز: ژرژ سیمنون
- یک ماجرای ظاهراً ساده: ژرژ سیمنون
- آدمکش تازه کار: ریموند چندلر
- باند لهستانی‌ها: ژرژ سیمنون
- مرگ دون ژوان: الری کوئین
- مگره در مدرسه: ژرژ سیمنون
- سایه شکننده: ژرژ سیمنون
- طنز مصور یک و دو و سه...

ب: خواهید خواند:

- بازنده خوشحال: ارل استانلی گاردنر
- پیر دختر جعلی: ارل استانلی گاردنر
- زمان مرگ: پرستون الیوت
- هنگامی که تنها شوی، مرده‌ای: جیمز هدلی چیس
- دستکاری نهائی: الری کوئین

پنجره مرتفع

خانم الیزابت برایت مورد اک می خواست کاراگاه خصوصی پاک و تمیزی را استخدام نماید که خاکستر سیگارش را روی زمین نریزد و هیچگاه بیشتر از یک اسلحه با خود حمل نکند. او سکه کم یابی را گم کرده بود. وی می دانست چه کسی آن را دزدیده است. او مارلو را استخدام کرد تا آن را برایش بیاورد. و این کار را هم با عجله تمام انجام دهد، زیرا خانم مورد اک چیزهایی برای پنهان کردن داشت حتی از مارلو. سکه صحیح و سالم باز گردانده شد، ولی این تفتیش ها رشته جنایت هایی را آشکار کرد. و وجود یک حق السکوت بگیر با وقار. مارلو در تنگنا قرار گرفته بود.